مظهر العجایب

و

مظهر

از فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

با تصحیح و مقدّمه

احمد خوشنویس «عماد»

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب :

شاعر	:	فریدالدّین عطّار
تصحیح ومقدمه	:	آقای احمد خوشنویس
چاپ	:	حیدری
صحافی	:	پیروز
تعداد	:	۲۰۰۰ جلد
کاغذ	:	۷۰ گرمی اعلا
قطع	:	۱۷×۲۴ وزیری
تاریخ انتشار	:	فروردین ماه ۱۳۴۵

از انتشارات

کتابخانه سنائی

بسمه تعالی شأنه

در میان فلاسفه وحکمای اشراقیّین مخصوصاً فیلسوف بزرگ صدر المتألّهین صدر الدین محمّد بن ابراهیم شیرازی [1] که مبتکر سبك جدید و بنیادی نوین در فلسفهٔ اشراق میباشد ، و فلسفه الهی را با عرفان و مفاد آیات و احادیث اسلامی تطبیق نموده است ، قانون « حرکت جوهری » از قوانین و نوامیس مسلّمه محسوب میشود .

و مفهوم حرکت‌جوهری یا گوهری ، نزد حکما و فلاسفهٔ شرق عبارت از این است که موجودات پیوسته از قوّه بفعلیّت ، و از نقص بسوی کمال ، پیش میروند و این‌همان مفهوم حرکت است ، ومفهوم حرکت‌حصول‌حالتی‌است‌تدریجی برای اشیاء و چون ممکنات همه‌فاقد جنبهٔ کمالی هستندنا گزیر برای تحصیل آن در حرکتند .

متکلّمین و علمای فنّ کلام که در قبال فلاسفه آراء وعقاید مستقلّی‌دارند حرکت را «حالت ثانوی اشیاء» دانسته و گفته‌اند : حرکت عبارت است از « کون الاوّل في المقام الثانی » ارسطو [2] در تعریف حرکت گفته : حرکت کمال نخستین بالقوّه است .

و با هر تعبیری که شده نشان میدهد ، موجودات در هر آنی هم آغوش

---

۱ ـ از فلاسفهٔ متأخرین کسی بپایهٔ وی در فلسفهٔ اشراق نرسیده وفات وی در بصره در سال ۱۰۵۰ هنگام مسافرت حج اتفاق افتاده مولانا عبدالرزاق لاهیجی و محسن کاشانی هر دو از شاگردان او بوده‌اند .

۲ ـ وی در سال ۳۸۴ قبل از میلاد در « استاگیرا » ازشهرهای یونان‌متولد گردید ودر۶۳ سالگی درسال ۳۲۲ قبل ازمیلاد درگذشت .

تحوّل و تغییر بوده ، و از نقصی بسوی کمال تغییر وضع میدهند . منتهی حکیم میگوید : خود این حرکت درذات موجودات عالم نهفته ، وآنها را بسوی یك ذات ثابت غیر متحرّك جذب میکند ، وحتّی عده‌ای از فلاسفهٔ قدیم یونان افلاك هفتگانه را که بنام یکی از ستارگان بزرگ غیر ازاورانوس ونپتون مینامیدند ، دارای نفس یا روح فلکی ، میدانستند که با حرکت ارادی شوقی (نه حرکت جبری وطبیعی) تحت تأثیر یك نیروی مرموز مغناطیسی قرار گرفته ، در جستجو و طلب ، بسوی سرچشمهٔ ابدیّت و حیات لایزالی ، میروند که آن هستی نامتناهی با نیروی علّیت فاعلی یا غائی ، موجودات را بسوی خود میکشاند ، و محرّك آنها بعقیدهٔ فلاسفه ساکن و غیر متحرّك ، و فعلیّت عامّه است و حکیم نظامی حرکت و گردش آنها را حرکت شوقی و تحیّر تعبیر میکند و میفرماید :

همه هستند سرگردان چو پرگار پدید آرندهٔ خود را طلبکار

و اخیراً که نیوتن (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ میلادی) بوجود جاذبهٔ عمومی اجسام پی برد ، و بدین وسیله از بیشتر مجهولات علمی بشر ، پردهٔ ابهام برداشته شد ، معلوم گردید که کرات بزرگ فضائی ، وستارگان نظام شمسی ، و زمین ماهمه در تحت سیطرهٔ قانون جاذبه واقع گردیده‌اند . و زمین‌را که فلاسفهٔ قدیم ساکن و مرکز جهان میشمردند یکی از ستارگان نظام شمسی خورشید دانستند ، پس سخنان حکما که میگفتند هر موجودی ذاتاً دارای جوهر متحرّك است تأییدشده و روشن گردید که هر جزئی بسوی کلّی در حرکت بوده ، و هر ناقصی ازلحاظ حرکت ، تحت تأثیر و کشش کامل خود واقع شده است .

و با این ترتیب معلوم شد که : قانون جاذبه در کلّیّه افراد موجودات حسّی ، ناموس مسلّمی است و کرات لایتناهی ، بواسطهٔ آن پیوسته در حرکت بوده ، و با شوق یا با اختیار بسوی ربّ النوع وکامل خود جذب میشوند .

و مطابق عقیدهٔ « فرادای » اثر جذب اجسام ، بوسیلهٔ امواج که جوّ جاذب نامیده میشود ظاهر گردیده ، و هر جسم کوچکی بسوی جسم بزرگتر کشیده

میشود و با کمی فاصله ، نیروی کشش بیشتر و با دوری آن کمتر میشود .

در احادیث اسلامی است که فرموده‌اند : « انّ الملأ الأعلی یطلبونه کما تطلبونه انتم » یعنی همانطور که شما ساکنان کرهٔ زمین جویای خدائید ، کرات عالیه عالم نیز بهمین طریق بسوی یك نیروی نامتناهی ، با عشق و شوق درحرکتند و او را میطلبند . زیرا اگر متعلّق عشق آنها نیروی متناهی باشد اثرش نیز پایان می‌پذیرد ، پس محرّك موجودات و کرات عالیه فضائی ، نیروئی‌است‌نامتناهی ، که پیوسته کرات را در حال عشق وحرکت نگه‌میدارد .

پس با این ترتیب ، قانون جاذبه ، مانند یك مفهوم کلّی ، و ناموس ثابت در ذات عالم هستی حکم‌فرماست حتّی عارف کامل مولانای رومی این قانون‌جاذبه را نیروی غریزی و فطری میداند که میفرماید :

ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسماست جنس خودراهمچو کاه‌و کهرباست

ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند

و آفریدگار جهان وباتعبیر فلاسفه ، حقّ اوّل ، درآفرینش انسان‌بمضمون : « کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف » خواستار ظهور ذات ، و عاشق تجلیّات اوصاف کمالی خود بود ، و آدمی را برای آن آفرید تا بوسیلهٔ نیروی لایزال عشق ، و جاذبهٔ حسن ازل ، خود را بصراط مستقیم معرفت رساند ، و عشق بکمال نامتناهی ، او را وادار بحرکت و جنبش ، و تفکّر و طیّ سفر نموده ، و رشتهٔ ارتباط‌علّیت و معلولیّت او راازکثرت بوحدت ، و ازجزئی بسوی کلّی ، رهبری نماید .

و چون راهبران نفوس بشر جزانبیا و اولیا ، که دارای نیروی جاذبهٔ الهی هستند ، کسی دیگر نتواند باشد ، ناگزیر بایستی از کانون مشتعل و انفاس گرم آنان کسب فیض و حرارت بشود .

وتاشوق نیل‌بکمال و جاذبهٔ عشق ، سالك‌را تحریك و وادار بجنبش‌وحرکت نکند ، کوشش راهرو و سالك بجائی نرسد .

عرفای شامخین ، همان مفهوم نیروی جاذبه را که بین موجودات ناقص و کامل مطابق قانون « امکان اشرف » موجود است بنام عشق تعبیر کرده‌اند .

عشق یعنی همان ناموس جاذبه حقیقی ، و رشتهٔ رابطه که بین ربّ و مربوب و کلّ و جزء ، و بین روح کلّی و روح اضافی ، و عقل جزئی و عقل کلّی ، و بین ملکوت و ملکوت موجوداست .

پس با ذکر این مقدّمه روشن و واضح میشود : عرفان و تصوّف اسلامی همان قوّهٔ جاذبهٔ دین مقدّس اسلامی‌است که از خاندان ولایت و ائمّهٔ اطهار علیهم السلام سرچشمه گرفته ، و بازگشت آن با قانون عشق و تجاذب ، بهمان منابع وحی و سرچشمه ولایت است ، و عارف که پیوسته در طریق تکامل سیر میکند و میخواهد حقایق انسانی‌را بطور عین الیقین وحق الیقین ، ادراك نماید ، و ازمرحلهٔ علم باشیاء بعین و حقیقت موجودات سفر کند ، اگر داعیهٔ شوق و محرّك درونی در وی‌نباشد و جاذبهٔ عشق از جانب انسان کامل، او را یاری نکند ، نمیتواند سیرخود راادامه دهد . پس آنچه که او را در سیر مرحلهٔ سلوك نیرو میبخشد ، و مراحل سفرش را نزدیك میسازد ، همان قوّهٔ عشق و جاذبهٔ نیروی ولایت است که از منابع کلّیّه ولایت باو میرسد و بقول مولانای رومی :

این چنین جذبی است نی هرجذب عام   که نهادش فضل احمد و السلام

عرفان ، روح معنوی ، و قوّه مغناطیسی دین مقدّس اسلام ، و شریعت محمّدی صلّی الله علیه و آله وسلّم است که نبوّت و ولایت را با ناموس الوهیّت ارتباط داده ، و مردم را با منابع وحی والهام از راه معنی و حقیقت آشنا میسازد ، نه از راه حس و بشریّت ، و این ارتباط فقط و فقط بوسیلهٔ حسّ ششم (کشف وشهود)[1] و در اثر سیر وسلوك طریقت و تصفیه ، و تزکیه ، حاصل میشود وهمین ارتباط است که شعلهٔ عشق الهی را در نهاد آنان افروخته و آنان را در مقابل کتاب آسمانی قرآن و مقام شامخ نبوّت خاشع میسازد .

۱– فرانسویها آنرا (Untuition) می‌نامند .

در قرآن در ستایش گروندگان حقیقت میفرماید: «اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و اذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایماناً».

پس اگر کسی با سلسلهٔ طولیّه وبوسیلهٔ اولیاء جزء، ارتباط معنوی با ائمهٔ اطهار که بروج دوازده گانه خورشید ولایتند، پیدا نکند، در مرتبهٔ عقل جزئی و خیال، سرگردان و متحیّر مانده، و بمرتبهٔ کمال عقلی، و نورانیّت روحی نرسیده و دیگران را نیز نمیتواند بمرحلهٔ کمال و ترقّی معنوی برساند.

چنانچه اگر بین خورشید و کرهٔ ماه، کرهٔ زمین فاصله واقع شود، و یا بقول منجّمین حالت تربیع، رخ دهد، ماه فاقد نورانیّت شده و اشعّهٔ آن بزمین نخواهد رسید.

عرفای شامخین وبزرگان اولیا، اتّصال با کل و پیوستگی با کامل را شرط اساسی و پایهٔ ارتقاء بعالم‌ملکوت، دانسته‌اند، زیرا همانطور که جاذبهٔ‌خورشید، کرات بزرگ‌سیّارات نظام‌شمسی را با جاذبهٔ خودبگردش‌وامیدارد، ولایت‌شمسی نیز ولایت جزئیّه قمری را بطرف خود جذب میکند. و اصل پیروی جزء از کل همان‌طور که در سیّارگان نظام شمسی، قانون کلّی مسلّمی است، در موردانسان نیز که عالم صغیر است از نظر تربیت معنوی ازجملهٔ‌شرایط اساسی. و مباحث بدیهی شمرده میشود.

عرفا و سالکان طریقت، سیر و سلوك و دستورات طریقت را از قبیل اذکار و عبادات شرعی که مبارزه با امیال نفسانی است، وسیلهٔ ترقّی جزء بکلّ، و یاد عالم الست، و سیر از کثرت بوحدت و ارتباط با منابع وحی و الهام، و موجب اتّصال سالك با عالم ولایت کلّیّه که مظاهر تامّ وحدت حق و تجلّیات الهیّه هستند میدانند.

مولوی در مثنوی‌میفرماید:

گفت پیغمبر که اجزاء منید | جزءرااز کل چرا برمی کنید

جزء از کل قطع‌شد بیکارشد | عضو از تن قطع‌شدمردارشد

بنابراین اگر سالك طریق حقیقت ، خود را باحرکت‌سلوکی ونیروی‌عشق و ریاضت نفسانی ، بمراکز تجلیات الهیه ، که نزدیکترین‌نقطهٔ فاصلهٔ بامبدأ اعلی ومرکزساکن الوهیّت میباشند ، اتصال‌ندهد ، درژرفنای‌طبیعت افتاده ، وازمحیط شعاع نور ولایت ، منحرف گردیده و در حکم جماد خواهد بود .

مولوی میفرماید :

ما ز بالائیم و بالا میرویم ما ز دریائیم و دریا میرویم
قل‌تعالوا آیت‌است‌ازجذب‌حق تا بدانی ما کجاها میرویم

وتعبیر نظام شمسی ؛ در ارتباط نفوس مستعدّه با نفوس کاملهٔ اولیا ، همانند بازگشت‌امواج بدریا ، وپرتو خورشیدبکانون مشتعل آن ، با قاعدهٔ عشق وتجاذب، تعبیری است که در احادیث معصومی وآیات قرآنی باعبارتهای مختلف شده‌است. مانند این که فرموده‌اند : « المؤمن اشد اتصالاً بنورالله کاتصال شعاع الشمس‌بها » ویا « المؤمن ینظر بنورالله » .

پس با این مقدمات ثابت شد که‌قانون جاذبه ، همان‌طور که‌در عالم اجسام وکرات ، حکم فرماست‌بین عالم روح کلی وارواح ونفوس جزئیه نیز موجوداست واین همان مفهومی است که دراصطلاح عرفا بلفظ « عشق »بیان گردیده وآفرینش جهان ومخصوصاًانسان ، روی پایهٔ آن قراردادهٔشده است واین عشق همان مقتضای فطرت و غریزهٔ عالی انسانیت است که در اخبار و احادیث ، فطرت توحید نامیده شده ، وانبیا و اولیا وعرفا ، با نیروی روحانیّت خود ، آن غریزه را در نهاد سالك تحریك وزنده‌میکنند .

وهمین نیروی عشق است که‌عرفا را بکشف اسرار وسرودن اشعار دلکش‌و شیرین ویاد نیستان الست ، واداشته ، وسخنان آتشین مولانای رومی و فریدالدین عطار نیشابوری را شهرتی عالم گیر ، وشیوه‌ای جان فزاداده است .

صدر المتألّهین در کتاب اسفار میفرماید :

چنانچه ذات لایزال حق مرحلهٔ‌نهائی سیر موجودات است ، وهمهٔ موجودات

در سیر تکاملی میکوشند که خود را باو نزدیك کنند ، از این لحاظ نیز نهایت و ومرجع موجودات است که همهٔ ذرّات هستی در جستجوی آن ذات نا متناهی ، ومنبع کمالات بوده وهریك مطابق حدّ وجودی خوددرنیل بکمال باوتشبه میجویند، و همهٔ آنها بوسیلهٔ شوق و عشق ارادی و یا غریزی بسوی آن کمال نا متناهی در حر کتند .

حکمای متألّهین ، عقیده دارند شعلهٔ عشق درنهادیکایك ذرات عالم هستی فروغ انداخته ، و همه موجودات با رشتهٔ شوق میخواهند که خود را با آن کانون ابدیت پیوستگی دهند واز کانون فیض او بهره‌مند گردند . ودر قرآن میفرماید :

« ولکلّ وجهة هومولّیها » که همه موجودات هدف ومحل توجه‌خاصی دارند که همواره بسوی آن می‌شتابند و رو بسوی آن دارند و آن کمال مطلوب موجودات است .

نظامی میفرماید :

فلك جز عشق محرابی ندارد	جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست	همه صاحبدلان راپیشه این‌است

شیخ فریدالدین عطار در اسرار نامه میفرماید :

دوعالم سایهٔ خورشید عشق است	دو گیتی حضرت‌جاوید عشق‌است
نگردد ذرّهٔ در هر دو عالم	که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی	نهاد از بهر هر چیزی کمالی
طلب جُست کمال‌آمد در این‌راه	دل دانا بود زین راز آگاه
همه آفاق در عشق‌اند پویان	در این وادی کمال عشق جویان
فلك در عشق خود دل پیر دارد	وز آن دیوانگی زنجیر دارد
کمال عشق پایانی ندارد	چنین رفته است و درمانی ندارد

وبیان این‌مطلب این‌است که هر یك از نوامیس مدبرهٔ عالم ، برحسب‌غریزه در راه تکامل ، دنبال خیرو کمال مطلوب خود میروند ، و پیوسته از نقص و جنبهٔ

ظلمت وهیولویّت ، دوری میجویند ، واین اشتیاق وعشق غریزی بر کمال و خیر، دلیل اینست که کمال‌خواستهٔ ذاتی موجودات است ، والا گرمعشوق بالذّات نباشد، موجودات ، بطرف او گرایش وشوقی نشان نمی‌دهند ، پس درحقیقت ، مبدأ وعلت اصلی عشق موجودات ، خیر و کمال مطلوب آنهاست ، وهر اندازه اوصاف فاضلتر و کمالات در آن حقیقت مطلوبه زیادتر شود ، بهمان اندازه ،درجهٔ عشق باوزیادتر وشایستگی معشوق بیشتر گردد . (۱) وچون کلیه‌اقسام کمالات وخوبیها ، مستفاد ازخیر اول و کمال نخستین است ، وهمهٔ کمالات منتهی بوجود بیهمتای او میشود، و هستی ذات او از شایبهٔ امکان ، وقوّه (مقابل فعل) مبرّا و پیراسته است ، پس منتهای خیرو کمال . وغایت عاشقی ومعشوقی ، وجود وهستی بی مانند اوست ، پس عشق حق بر ذات بیهمال خود ، کاملترین عشقهاست .

« اسپینوزا Spinoza »(۲) نیز که از فلاسفه و عرفای درجهٔ اوّل اروپاست نزدیك بهمین عقیده و عقیدهٔ حکمای اشراقیّین را دارد و میگوید :

عشق بذات حق عقلانی است نه‌نفسانی ، و هیچ انفعالی بر او چیره نمی‌شود ودر این عشق بخلاف عشق نفسانی ، بخل ورشك راه ندارد ، یعنی عاشق حق‌همه‌را عاشق حق می‌خواهـد ، و چون همه کس را مظهر حق می‌داند ، همه را دوست

۱ــ اسپینوزا در اینمورد میگوید که در طبع انسانی مرتبه کمالی هست بالاتر از آن که خود دارد، ورسیدن بآن کمال مانعی ندارد پس خیر حقیقی چیزی است که وسیلهٔ رسیدن بآن کمال است، ومنظور من باید این باشد که خودرابآن کمال برسانم وآن کمال حقیقت یاخیر، هرچه بسیط‌تر باشد مبنای‌علم محکمتر، واحاطهٔ اندیشه‌براموره‌عالم وسیعتر خواهد بود و همه معلومات ، از او سرچشمه خواهد گرفت بعبارت دیگر همه حقایق را در او ببینیم و اورا درهمه حقایق دریابیم .

۲ــ اسپینوزا در سال ۱۶۳۲ در آمستردام پـایتخت هلاند متولـد شده است وی از تعلیمات دکارت الهام گرفته ، واز مسلك یهود که مسلك آباواجدادی او بود دوری گزیده ، وعمر خود را حکیمانه ودرویشانه گذارند و در ۱۶۷۷ میلادی بدرود زندگی گفت .

دارد ، (۱) عشق بذات حق نتیجهٔ عشقی است که‌ذات حق بخوددارد واز همین‌روست که میگوئیم خداوند مردم رادوست میدارد .

ودر واقع عشق حق بحق ، و عشق حق بخلق ، و عشق خلق بحق‌همه یک عشق است .

وهر چه معرفت انسان بنفس خود وعوارض‌حالات او بیشتر وروشنتر وبعلم تمام نزدیکتر باشد ، عشقش بذات حق بیشتر خواهدبود .

پس عشق ما نیز بروجود بیهمتای اوعشقی جاوید و کمالی پایداراست .

وبالاخره معلوم شد که همهٔ موجودات ، چه عقول و چه نفوس ، یا اجرام فلکی و عنصری ، خود را بمبدأ فیّاض ، پیوستگی میدهند ، و باو تشبّه میجویند وهمان عشق طبیعی وشوق غریزی آنان‌را دربرابر علّت‌نخستین وعلّت‌العلل ،خاضع وخاشع میسازد ، وحرکت بسوی علّت اوّل ، ناموس غریزی و روش فطری آنان است ، زیرا اگر عشق بروجود لایزال و ذات لایتناهی نباشد ، ناموس نظام احسن ورشتهٔ ارتباط معلولات ازبین میرود .

وعارف لبیب‌ازاینجا میفهمد که سرچشمهٔ فیّاض ابدیّت، غایت‌آمال ومنتهای حرکت موجودات عالی ونازل است ، زیرا کلیهٔ افراد آفرینش و کاینات ناخود آگاه با جاذبهٔ نیرومند او درحرکتند وبهمین جهت راز این سخن روشن گردد که « لولا عشق العالی لأنطمس السّافل » که اگرعشق واشتیاق نیروی ماوراء الطبیعه در نهاد موجودات نازل نباشد ، در نظام جهان هستی ، آشفتگی و خلل پیدا شود ، و گردش‌منظم‌جهان‌مختل گردد . پس‌عارف پیوسته بدان ذات بی‌منتها تعشق‌میورزد.

وبطور کلّی‌نیروی فعّاله‌ای که در کرهٔ زمین ، موجوداست عیناًهمانند نیروئی است که بعقیدهٔ قدما درطبیعت‌افلاک (یاکرات‌فضائی) نهفته ، و هیچیک ازآنها سیر

۱ـ وشیخ اجل سعدی شیرازی نیز بهمین مضمون نظر دارد که میفرماید :

درجهان خرم ازآنم که‌جهان خرم ازوست   عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

نه فلک راست مسلم نه‌ملک را حاصل   آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

معکوس ، بطرف نازل ندارند بلکه نقطهٔ حرکت آنها بهترین چیزی است که با آن تناسب دارند ، چنانچه حکیم فارابی معلّم ثانی [1] در فصوص میفرماید : « صلّت السماء بدورانها ، والأرض برجرجابها والماء بسیلانه والمطر بهطلانه» که کرات فضائی با گردش منظم خود ، وزمین با جنبش ملایم خود وآب باجریان خود وباران با ریزش خود، در اثر نیروی شوق بسوی علت العلل کشیده میشوند ،ودر مقابل او خاشع وخاضعند واین همان نماز موجودات علوی وسفلی است .

همه عالم صدای نغمهٔ اوست　　که شنید این چنین صدای دراز ؟
سرّ او از زبان هر ذرّه　　خود تو بشنو که من نیم غمّاز

وفریدالدین عطّار میفرماید :

اگر چشم دلت گردد بدین باز　　برون گیری زیکیك ذرّه صدراز
همه در گردشند ودر روش مست　　توبی‌چشمی ودرتواین روش هست

وبرخی از عرفاء فرموده‌اند :

آسمان با سرعت گردش ، و شدّت وجد وجولان خود ، و زمین با جنبش آرام خود درجهت عشق وشوق ، حالت مشترك دارند ، وعشق در نهاد آنان حکم فرماست وبلکه اشتیاق و لذّت این قبیل موجودات بالاتر ازلذّتی است که برای ما از تجلّی جمال ازلی میرسد ، وآسمانها و موجودات‌فضائی ، پیوسته درحال وجد وطرب بوده ، و مشاهدهٔ جمال‌ازل ، و سریان لذّت تجلّی ، آنان را مخمور و مست نگهداشته است که مولوی میفرماید :

تا چه مستیها بود املاك را　　و از جلالت روحهای پاك را

پس عشق یا حبّ بمعنای وسیعتر که جنبهٔ استکمالی موجودات است هستهٔ مرکزی وحیاتی‌عالم است که موجودات جهان ، هر کدام بتناسب استعداد وظرفیت

---

۱ – محمد بن طرخان بن اوزلغ از اهل فاراب ترکستان بوده و با صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله معاصر بوده در ۳۴۰ هجری درگذشته وی گفته که من کتاب سماع طبیعی ارسطو را دویست مرتبه خواندم . در بغداد نزد بشر بن متی بن یونس حکیم ، علم منطق وفلسفه راآموخت .

خود ، بوسیله آن موجود شده ، و پیوسته در تلاش و کوشش بمنظور نیل بکمال مطلوب خود می‌باشند . وسخن سرای بوستان عرفان، حافظ شیراز ازاین راز نهفته پرده برداشته چنین میفرماید :

در ازل پرتو رویش زتجلّی دم زد عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم‌زد

وچون منتهای سیر راهروان حقیقت ، معرفت ذات بیهمتای حقتعالی است ومعشوق ازل ، ازجهت اوصاف کمالی ، نا محدود وبی منتهاست ، بناءً بر این برای عشق انسان کامل نیز که متعلّق بر ذات بی‌منتهای اوست ، نمیتوان حدّ و نهایتی تصوّر کرد ، وبهمین جهت خواجه حافظ شیرازی میفرماید :

درد ما را نیست درمان الغیاث عشق ما را نیست پایان الغیاث

وشیخ فریدالدین عطّار پیوسته در طلب این درد یعنی درد محبّت وعشق‌حق بوده که میفرماید :

ذرّه‌ای دردم ده ای درمان من ز آنکه بیدردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را ذرّهٔ دردت دل عطّار را

عرفای بزرگ از جهت اتّصال بمنبع فیّاض ولایت کلیّه ، چنان سراپای وجودشان از شعلهٔ عشق ، گرم و داغ شده ، و در دریای بیکران ابدیّت مستغرق شده‌اند ، که مرتّباً امواج حقایق ، ورموز و اسرارآفرینش ، ونکات عالیهٔ توحید ، بدامن طلب واشتیاق‌آنان فرومیریزد که قالب‌الفاظ ازگنجایش آن معانی ژرف ، ناتوان میگردد :

وچه بسا مطالب عالیهٔ توحیدبخامهٔ‌آنان جاری میشود که‌ازسطح نظرمردمان عادی ، وکم ظرف ، بالاتر است ، وچون براینگونه مطالب برمیخورند . بامقیاس اندیشه‌های کوتاه خود ، آنها را سنجیده و زبان بطعن و انتقاد باز میکنند .

پس سیر تکاملی ونشو و ارتقا، در سرتاسر ذرّات جهان ، ازموضوعات‌بدیهی و آشکار است ، و هر آنی‌جلوه‌های ربوبیّت ازمرکز نامتناهی حق در نهادکاینات در تابش و درخشیدن است ، و غریزهٔ عشق کلّیّه موجودات‌را خواه‌ناخواه بسوی

ذات ابدیّت سوق میدهد .

و انسان یا عالم صغیر که نمودار عالم کبیر است ، از جهت جاذبهٔ فطری و موقعیّت ممتاز که دارد ، پیوسته میکوشد خود را بملکوت عالم و اسماء الهیّه ، پیوستگی دهد ، و اگر در اثر تشابه بارواح مجرّده ، خود را از قید علایق هستی بازرهاند ، و توجّه معنوی خودرا در نیروی لایزال تمرکز دهد ، بتدریج اتّصال او با عالم مجرّدات و فرشتگان بیشتر گردد ، شیخ فریدالدّین عطّار در مصیبت نامه میفرماید :

سیر چیست از جزء خود بیرون شدن ذرّه گی بگذاشتن گردون شدن
جذب چیست از یك نظر ذرّه شدن با پر جبریل بر سد ره شدن

و عرفای الهیّین از بزرگترین شرائط سیر سالك در صراط مستقیم عشق و تکامل ، پیوستگی بکانون ولایت اولیاء و کاملان رامیشمارند چنانچه این ناچیز درین باره سروده‌ام :

شد صراط مستقیم رهروان طیّ قوس اندر صعود ملك جان
هر کسی بر اصل خودمنضم شود ز اسم کونی بر الهی در رود
یا رجوع هر کسی بر اصل خویش زاسم کونی بر الهی رو به پیش
چون رود بالا بر اسم الرّحیم فیض خاص حق بیابد از نعیم
باشدش با جمله اسما ارتباط باز یابد معنی اهد الصّراط
چون سرشت آدمی ازعشق اوست دایماً جوید رهی برسوی دوست

و با قاعدهٔ عدم انفکاك جزء از کلّ ، اولیاء جزء مانند اقمار نظام شمسی ، از نقطهٔ مرکزی ولایت کلّیّه میباشند .

گر تو خواهی همنشینی با خدا رو نشین اندر حضور اولیا

شیخ نجیب الدّین رضای تبریزی صاحب سبع المثانی که از اولیای بزرگ و عرفای عالیقدر دورهٔ صفویّه است در سبع المثانی میفرماید :

گفت با ما آن صلاح الدّین ما از ره اخلاص مردان صفا

گر تو خواهی همنشینی با خدا — رو نشین اندر حضور اولیا
شاد باش ای کوچه گرد عاشقان — که‌تو خواهی بود انیس کاملان
کیست کامل چارده معصوم پاك — سینه‌ام از بهر ایشان چاك چاك

و از همین جهت ، برای راهروان طریقت ، چنانچه درتکمیل و تزکیهٔ نفس با کامل راه رفته ، و عارف روشن بین اتّصال پیدا نکنند ، ممکن نیست از حضیض عالم طبیعت ، باوج سپهر انسانیّت برسند ، و تا ارواح جزئی ، پرده‌های بشریّت را از پیش پای خود برندارند ، و در پرتو نور کلّی کاملان مستهلك نشوند امید وصول بمدارج تکامل ، و پیوستگی با ارواح‌عالیه ، و طی‌اطوار هفتگانهٔ قلبی‌برای آنان نیست . که مولوی میفرماید :

یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
وصل او گلبن کند خار تو را — نور او گلشن کند نار تو را

و بنا بر همین اصل ، کلّیّهٔ عرفا و مشایخ تصوّف ، خدمت شیخ کامل و مرشد صاحب ولایت را از فریضه‌های اصلی و شرایط اساسی طریقت میشمارند ، و خود را با وسایط اولیای جزء اتّصال بنقطهٔ مرکزی ولایت (علی علیه‌السلام) میدهند و مخصوصاً راهروان سلسلهٔ ذهبیّه کبرویّه ، معتقدند که تا برای پیر طریقت و شیخ کامل ، فنای کلّی در نور ولایت کلیّه دست ندهد ، نمیتواند طالبان وسالکان را در رشتهٔ تکامل معنوی تربیت نماید .

وچون علی علیه‌السلام بعدازپیغمبراکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بنیان گذار مکتب تقوی‌وعبادت، و مکتب ایثار و فتوّت بوده است باتفاق همهٔ مورّخین ، عبّاد و زهّاد که بعدها صوفیه نامیده شده‌اند سر مشق زهد و عبادت ، وتکامل روح را از مکتب آنحضرت گرفته‌اند .

وهمان طوریکه سند همهٔ علوم و معارف‌اسلامی بآن سر چشمهٔ فیّاض ولایت میرسد ، سند طریقت همهٔ اولیا وعرفای اسلامی نیزدر قرن‌های مختلف بقافله‌سالار اولیاء علی علیه‌السلام منتهی‌میشود . وجویندگان‌حقیقت مانند: کمیل‌بن‌زیاد ، درس‌عشق

وحقیقت را از امام گرفته ، و پس از خود جمعی را از تعالیم عالیهٔ خود بهره‌مند ساخته ، وبمدارج انسانیت رسانده‌اند .

وبزرگان اهل صفّه ، مانند سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد ، و عمار یاسر ، همه از شاگردان مکتب آن حضرت بوده ، و امتیاز خاصی در میان یاران امام داشته‌اند .

وعرفای کاملین ، مانند : مولانا جلال‌الدین رومی ، وسنائی غزنوی با بیانی پرشور که از نهاد آتشین ودردمند آنان برخاسته ، در ستایش شاه اولیا علی علیه‌السلام داد سخن داده ، و گرمی گفتار آنان ، صحنهٔ خاطر خدا طلبان ، و صاحبدلان را حرارتی عجیب میبخشد .

عارف کامل ، وسخن سرای بوستان حقایق ، و گنجینهٔ سرشار معارف وحقایق فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، از جهت اتصال بانوار ولایت کلّیّه ، شعلهٔ عشق ابدیت سراپای وجودش را فرا گرفته ، وبقدری امواج حقایق ، واسرار ورموز آفرینش و مباحث عالیه توحید ، از اندیشهٔ ملکوتیش ، سرریز کرده ، که قالب الفاظ ازگنجایش آن معانی بلند ناتوان گردیده است .

گاهی باروحی بلند پرواز ، وسرشارازبادهٔ حقیقت ، معانی عالیهٔ عرفانی را آن طور که استاد ازل گفته ، در قالب الفاظ بلیغهٔ نظم و شعر باز گو کرده ، و مفاهیم بلند را در لفافهٔ اشعار پوشانیده است .

که کمال خجندی گوید :

این تکلفهای من در شعر من   کلّمینی یاحمیرای من‌است

و گاهی از جهت استغراق در انوار ولایت کلّیّه ، شاه عشق علی علیه‌السلام را مکرّر در ضمن اشعار خود میستاید ، چنانچه شیخ همین کتاب را نیز بنا باشارهٔ معنوی علی علیه‌السلام بنام آن حضرت « مظهر العجایب » نامیده و اوصاف و فضایل شاه اولیا را در این کتاب بطور مکرّر بیان کرده است و چون سخنان او درین کتاب بدون اختیار ، ازغلبهٔ معشوق از نهاد پاکش تراویده ، چندان وقع واعتنائی

بانتخاب الفاظ ، ومحسّنات علم بدیع و عروض ندارد . (۱)

سینهٔ پاکش دریائی از معارف و حقایق را بصورت نظم و شعر ، در اختیار شیفتگان حقیقت ، وطالبان دیدار ابدیّت ، بیادگار گذاشته ، واین همان قوّهٔ تفکّر و دانشی است که از بارقهٔ حیات ابدی ، و عقل کل در گوهر تابناکش تابیده ، و فیض روح قدسی است که از منبع انوار ابدیّت باو اعطاء شده است .

سخن سنجان ، قدرت سخنش را در اسرار نامه و منطق الطّیر و خسرو نامه می طلبند ، عارفان و عاشقان مولا ، معانی عاشقانه را در مظهر العجایب و غزلیات و جوهر الذات او میجویند .

زیرا بقول شیخ اجل سعدی شیرازی در گلستان «مشاهدة الابرار بین التجلّی والاستتار» گاهی مینمایند و گاهی میربایند ، گاهی برحسب رعایت ظرفیّت مستمع ، اسرار را درپردهٔ الفاظ می پوشاند ، و گاهی از غلبهٔ مستی و سکر نام معشوق و علی علیه‌السلام راصریحاً روشن و بیان میکند .

چنانچه مولوی رومی در ستایش علی علیه‌السلام میفرماید :

هر چه گفتم مدح قوم ما مضی — قصد من ز آنها تو بودی از قضا

بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهاده است این حکایات ومثل

و شیخ عطّار در کتاب الهی نامه میفرماید :

ز مشرق تا بمغرب گر امام است — علی و آل او ما را تمام است

شرح حال فریدالدین عطار

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم بن اسحاق کدکنی ملقب بعطّار نیشابوری از اولیای مشهور وعرفای بزرگ معاصر سلاطین خوارزمشاهی دارای مقامات عالیه

۱ ــ مولانا جلال الدین در مثنوی میفرماید :

قافیه اندیشد و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من

حرف وصوت وگفت را برهم زنم — تا که بی این هرسه باتودم زنم

عرفانی و کمالات صوری ومعنوی بوده ، و کلیه اقطاب ومشایخ اهل سلوك از کاملین که بعد از عصر اء آمده‌اند ، پیوسته نام او را بعنوان بزرگترین عارف کامل و واشعار اورا تازیانهٔ اهل سلوك خوانده ، وشخصیت عرفانی و معنوی او را ستوده ، و خود را دربرابر این روح بزرگ بسی خرد وناچیزشمرده‌اند .

افکار عارفانه و اسرار آمیز این عارف بزرگ نه تنها مورد ستایش عرفای شرق و بزرگان ومشایخ سلاسل فقر قرار گرفته ، بلکه مستشرقین و خاور شناسان بیگانه نیزمانند مار گریت اسمث ونیکلسن ، وقتی بافکار واندیشه‌های ملکوتی این شخصیت الهی برمیخورند ، دربرابرعظمت روح‌او که اشعارش همه لبالب ازحقایق واسرار ودریائی از معانی ومعارف است ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفانی وی میشوند .

نام او از کثرت بزرگی و جلالت ، گاهی بعنوان **شیخ‌الاولیاء** و هنگامی **به سلمان ثانی وکشاف المعانی والاسرار** برده میشود (۱)

بزرگان اولیا وعرفای شامخین ، درهردوره‌ای اشعار و قصاید شیخ را شرح کرده و کتابها نوشته‌اند (۲) .

بسیاری از رموز واسرار عالیه مقامات عرفانی را درلابلای ابیات ومثنویات وی میتوان جست ، و راه رفتهٔ کاملی است که چون راهنمای روشن بین ، اطوار هفتگانهٔ سلوك ، ، ومدارج حقیقت را قدم بقدم برای پویندگان راه حقیقت نشان داده ، وفرا راه اهل معرفت چراغی روشن فرا داشته است . در کتاب منطق الطیر که بزبانهای خارجی نیز ترجمه شده است .

« از مقامات تبتّل تافنا پلّه پلّه تا ملاقات خدا

منازل طریقت را بصورت داستان پرندگان ، با مثالهای دلنشین و حکایات

---

۱ - ریحانة الادب ج ۳ .

۲ - مانند ابن بزاز اردبیلی با نقل ازعارف معروف شیخ صفی الدین در صفوة‌الصفا وآذری طوسی درجواهرالاسرار .

شیرین که مخصوص خود اوست شرح وبسط داده است .

در جلالت و بزرگی او همین بس ، که عارف بزرگی مانند مولانا جلال الدین رومی صاحب مثنوی در ستایش مقام معنوی او میگوید :

هفت شهر عشق را عطّار گشت ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

ونیز فرموده :

من آن‌مولای‌رومی‌ام که‌ازنطقم‌شکرریزد ولکن در سخن گفتن غلام شیخ عطّارم

ومحمود شبستری صاحب گلشن راز میفرماید .

مرا از شاعری خود عار ناید که‌درصد قرن‌چون عطّار ناید

وشیخ‌رکن‌الدین‌علاءالدوله سمنانی‌ازعرفای‌بزرگ‌قرن‌هشتم هجری‌فرموده :

سرّی که درون دل مرا پیدا شد از گفتهٔ عطّار وز مولانا شد

نام و کنیهٔ شیخ

کنیهٔ او بحسب اختلاف : ابوحامد ، یا ابوطالب ومحمّد عوفی که خودمعاصر عطّار بوده درلباب الالباب در ذکر شعرای سلجوقی بعد از عهد معزی و سنجری کنیهٔ اورا با این عبارت : « افتخار الافاضل ابوحامد ابوبکر العطّار النیشابوری »[1] ذکر کرده ، وبعید بنظر میرسد که یك نفر دارای دو کنیه بوده باشد ، ولی نام او را ذکر نکرده است .

صاحب ریاض العارفین کنیهٔ اورا ابوطالب دانسته است .

و نام او چنانچه در مقدّمهٔ منطق الطیر خود بدان اشاره میکند ، محمّد و نام پدرش ابراهیم است .

زادگاهش قریه کدکن واقع در زاوه (تربت حیدریه فعلی) بوده است

---

۱ ـ ص ۳۳۷ لباب الالباب عوفی چاپ لندن .

(صاحب کشف الظنّون حاجی خلیفه همه جا عطّار را اشتباهاً همدانی دانسته و این غلط است) .

شیخ در اوان کودکی بمشهد طوس نیز مسافرت کرده و قریب ۱۳ یا ۱۷ یا ۱۸ سال در طوس اقامت داشته است .

در همین کتاب ص (۱۱۳) میفرماید :

اصل من از تون معمور آمده | مولدم شهر نشابور آمده
هست نام من محمّد ای سعید | شد فریدالدّین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطّار آمدم | لاجرم گویای اسرار آمدم

وازین گذشته به بیشتر از کشورهای اسلامی مانند خراسان و هندوستان و ترکستان ، مسافرت نموده ، و بالاخره بنیشابور آمده ، و در آنجا اقامت گزیده است .

در کتاب لسان الغیب [1] فرموده :

شهر شابورم تولدگاه بود | در حرمگاه رضامام راه بود
مرقد اثنا عشر رفتم بچشم | میزنم بردشمنانشان سنگ یشم [2]
در حرمگه چند [3] گشتم معتکف | تا یقینم گشت سرّ من عرف
کوفه وری تا خراسان گشته‌ام | سیحن و جیحونش را ببریده‌ام
ملك هندوستان و ترکستان زمین | رفته چون اهل ختا از سوی چین
عاقبت کردم بنیشابور جا | اوفتاد از من بعالم این صدا
چون رسی در شهر نیشابور تو | بوی فقری بشنوی از خاك او

۱ - ص ۵۷ چاپ سربی تهران بتصحیح نگارنده .

۲ - طبق نسخهٔ لسان الغیب بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی بدان استناد جسته ولی در نسخهٔ مصحح نوشته شده بود : « دشمنان راکنده‌ام ازپوست پشم » .

۳ - « در حرم چند سال » نسخهٔ مرحوم قزوینی .

ولادت عطار

طبق نوشتهٔ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم رازی و مجالس المؤمنین و رضا قلیخان هدایت ، ولادت وی در روزگار سلطنت سلطان سنجر بن ملکشاه در تاریخ ۵۱۳ اتّفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخی که شیخ در آخر مظهر العجایب فرموده مطابقت نمیکند . شیخ در مظهر العجایب میفرماید .

اندر آنسالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چهار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضایم بدرد آغشته بود

بنا بر این بایستی ولادت شیخ ، پیش از سال پانصد هجری و در بین سالهای ۴۸۲ و ۴۸۳ بوده باشد ، وبا این ترتیب ممکن است عقیده تذکره نویسان که سنّ شیخ را ۱۱۴ سال دانسته‌اند درست باشد.

بهر صورت بیشتر ازتذکره‌ها وفات شیخ را در ۶۲۷ دانسته‌اند ، و عوفی که نام شیخ را در ضمن شعرای بعد از سنجر نوشته و بلفظ « هست » تعبیر کرده معلوم میشود که عطّار پس از وفات سنجر (۵۵۲) هجری ، شهرت یافته و تا سال ۶۱۷ که سال تألیف لباب الالباب است زنده بوده است ، زیرا عوفی . اشاره‌ای بدر گذشت او نمی کند ، وبعنوان افتخار الافاضل ازشیخ نام میبرد .

بهر ترتیب که هست آخرین حادثه که شیخ در کتب خود بدان اشاره میکند حادثهٔ غز واقع در ۵۴۸ هجری است که خراسان مورد حمله و تاخت و تازغزّان قرار گرفت و در بعضی نسخ منطق الطیر در پایان کتاب اشاره بتاریخ تألیف منطق الطیر میکند و میفرماید .

حقّ تعالی از مدد درها گشاد	و اتّفاق ختم این نسخه بداد
روز سه‌شنبه بوقت استوا	بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هشتاد وسه بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطّار از همه مردان سخن	گر توهم مردی بخیرش یاد کن

شیخ عطّار بطوریکه در کتاب مظهر (صفحه ۲۵۶ این کتاب) که در وزن با مظهرالعجایب اختلاف دارد میفرماید : در دوران کودکی هیجده سال یا سیزده سال باختلاف نسخه‌ها رر مشهد طوس اقامت داشته ، واز آستان امام هشتم فیض‌ها می‌برده است : که میفرماید :

بوقت کودکی من هیجده‌سال[1] بمشهدبوده‌ام خوشوقت‌وخوشحال

دگر رفتم بنیشابور و تون هم بآخر گشت شابورم چو همدم

بشابورم بُدندی سالکان جمع از ایشان داشتم اسرارها سمع

و چون پدر شیخ عطّار از مریدان قطب الدّین حیدر زاوهٔ بوده ، لذا شیخ نیز در کودکی حضور قطب الدّین حیدر را ، کهٔا کنون قبرش در تربت‌حیدریّه است دریافته و از او فیضها برده است (و زاوه بواسطهٔ مزار او بنام تربت حیدریّه نامیده شده) .

بنا بنوشتهٔ‌تذکرهٔ دولتشاه ، قطب‌الدین حیدر ، یکی ازابدال و مجذوبین که دستهٔ از عرفاء شمرده‌میشوند بوده است ومعلوم نیست سند ارادت قطب‌الدّین‌حیدر چنانچه بین سلاسل فقرامعمولست بکدام‌یك ازمشایخ‌تصوّف می‌پیوندد ودر گذشت وی را در سال ۵۹۷ هجری دانسته‌اند و آنچه معلوم است قطب الدّین حیدر از مجذوبین بوده و بهمین جهت نام او معروف نشده است ، و تذکره‌ها فقط بذکر تاریخ وفات او اکتفا کرده‌اند و این قطب الدّین حیدر غیر از قطب‌الدّین‌حیدر تونی است که در سال ۸۳۰ در تبریز در گذشته و او باسم امیر حیدر معروف بوده است که در اوّل کوی سرخاب مدفون بوده است .

و در بعضی تذکره‌ها از آن جمله تذکرهٔ‌دولتشاه مینویسد که شیخ در ایّام جوانی برکن الدّین‌اکّاف نیشابوری (متوفی ۵۴۹) نیز ارادت داشته است ونسبت به‌استاد وپیر طریقت وی ، تذکره نویسان اتّفاق دارند که شیخ فریدالدّین عطّار

---

۱ ــ درنسخه بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی در مقدمهٔ تذکرة الاولیا ازآن نقل میکند نوشته شده : « بوقت‌کودکی من سیزده سال » .

در علم تصوّف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدّین بغدادی خوارزمی طبیب مخصوص سلطان محمّد خوارزمشاه [1] (۵۹۶ـ۶۱۷) ششمین پادشاه خوارزمشاهیان بوده است زیرا در مقدّمه تذکرة الاولیا میفرماید : « من یك روز پیش امام مجد الدّین خوارزمی در آمدم ... »

پس بتقریب معلوم میشود که شیخ از رجال و عرفای نیمهٔ دوّم قرن ششم و نیمهٔ اوّل قرن هفتم بوده است ، و نیز چون از شیخ نجم الدّین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است :

این چنین فرمود نجم الدّین ما آنکه بوده در جهان از اولیا

آن ولی عصر و سلطان جهان منبع احسان و نور عارفان

شیخ نجم الدّین کبری نام او در جهان جاودان پیغام او

و لفظ « بوده » ماضی بعید است ، چنان معلوم میشود که شیخ فرید الدّین مدّتی بعد از سنهٔ ۶۱۸ که سال شهادت شیخ نجم‌الدّین کبری است میزیسته و بدین جهت هم بایستی تاریخ وفات او بعد از سال ۶۱۸ باشد .

عوفی در لباب الالباب در خصوص شیخ مجدالدّین بغدادی استاد شیخ‌عطّار مینویسد [1] :

« الشیخ الامام الشّهید مجد الملّة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤیّد البغدادی ـ ره ـ شیخ الشیوخ مجد الدّین بغدادی کان فضل و آبادی بود ، در علم طبّ ابدان مسیح زمان و نادرهٔ کیهان ، و در خدمت ملوك و سلاطین روز گار قربتی تمام یافته بود ، نا گاه برق محبّت الهی بر اطلال و رسوم نهاد او بجست ، و جملگی تجمّل و مهتری او را بسوخت ، ملك هستی او را محو کرد ، از سر جملگی دنیا برخاست و در خدمت شیخ نجم‌الدّین کبری ملازم شد و پانزده سال درخارزم ریاضتهای شگرف کرد ، و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد ، وهر گز

---

۱ ـ ص ۲۳۱ لباب الالباب چاپ لیدن .

در خوارزم کس را آن مکنت نبوده‌است که او را بود و آخر الامر بسعادت‌شهادت رسید، و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم :

غزل

هر آن کسی که زهجران‌سپر بیندازد　　ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد در قمارخانهٔ عشق　　نخست بازی باید نصیبه دربازد
لب ار ببوسهٔ خاك درش عزیز شود　　ز کبر برفلك آن لحظه سر برافرازد
هزار بیلك تعبیر اگر خورد ز تو دل　　ز عشق دم نزند خویش فرا سازد
اگر وفا کند آن دلبر از جفا دل من　　بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و چون از شیخ مجد الدّین بغدادی با عبارت شهید نام برده معلوم میشود در تاریخ تألیف کتاب لباب الالباب در گذشته بوده و عطّار در این تاریخ حیات داشته است .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید : « او برادر بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (۵۵۸-۵۹۶) میباشد و هر دو از بغداداك خوارزمند نه از بغداد معروف ، وفات او را باختلاف در سنه ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ نوشته‌اند و الاخیر اضعف الاقوال » [1] .

در تذکرهٔ روز روشن تألیف مولوی محمّد مظفّر [2] نیز مینویسد : شیخ فرید الدّین محمّد بن ابراهیم عطّار بن اسحاق نیشابوری مکنّی بابو حامد از مریدان و خلفای شیخ مجد الدّین بغدادی‌است - اشعارش یك لك و چهل هزار بشمار آمده نسخه اخوان الصفا - اسرار نامه - پند نامه - جواهر الذّات - منطق الطیر - مصیبت‌نامه - مظهر العجایب و اشتر نامه و عبیرنامه و گل و بلبل و سوای‌این چهل رساله دیگراز منظومات اوست .

---

۱ - تاریخ گزیده ص ۴۹۲ چاپ لیدن و صفحه ۱۳۹ و ۱۴۲ .
۲ - ص ۵۵۲ چاپ سربی تهران بتصحیح آقای رکن زاده آدمیت .

سلسله طریقت عطار

در سلسله طریقت عطّار گر چه بسی سخنها گفته شده بعضی او را اویسی دانسته‌اند ولی بنظر نگارنده هیچ سندی بهتر از گفتهٔ خود او نیست.

شیخ در کتاب مظهر العجایب که باتّفاق اغلب تذکره‌ها مسلّماً ازمنظومه‌های خود اوست و برخلاف گفتهٔ بعضی از معاصرین دلایل زیادی داریم که این کتاب از شیخ است در اشعار زیر بطور اشاره استاد خود را یاد میکند ولی نام او را نمی‌برد (۱).

چون پدر روزی باستادم سپرد	نزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلّم بود عالم در جهان	همچوخورشیدی که باشداوعیان
آن معلّم بود وارث در علوم	حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوّف را نکو دانسته بود	در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او پی برده بود	پی باسرار نهانی برده بود
داشت او یك سلسله کانرا ذهب	خاص اهل البیت گویندای عجب

و نیز میگوید. که نجم الدّین کبری خوارزمی هم چند مرتبه نزد او آمده بود، و از اینجا هم معلوم میشود که چون شیخ در نیشابور ساکن بوده، بنا بر این بوسیلهٔ همان استاد کامل، ارتباط با شیخ نجم الدّین کبری داشته است که میفرماید: (۲)

چند نوبت نجم دین کبرای ما	آمد اندر پیش آن کان صفا
لیك جدّم نیست تا نامش برم	از می سلطان خود جامش برم

و میفرماید استاد مزبور از فخرالدّین (مقصود فخرالدّین رازی صاحب

---

۱ - ص ۲۲ این کتاب.

۲ - ص ۱۱ این کتاب.

تفسیر معروف) [1] که با عرفا و صوفیه سلسله کبراویّه، عداوت میورزیده، خاطرهٔ خوشی نداشت، زیرا امام فخرالدین رازی اساساً برای اینکه مقام حکما و فلاسفه را در نظر سلطان وقت (خوارزمشاه) بزرگ وانمود نماید، پیوسته درصدد تکفیر و تخریب عرفاء و صوفیه کبراویّه بوده است [2] و حتّی صاحب روضات الجنّات از سلّم السّموات نقل میکند: که میان فخر رازی و شیخ مجد الدّین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم، دشمنی و کینه بغایت رسیده بود و علّت قتل شیخ مجد الدّین بغدادی را با اشارهٔ خوارزمشاه، مبتنی بر سعایت شاگردان فخررازی می‌داند.

پس از گفتهٔ شیخ در کتاب مظهرالعجایب معلوم‌میشود که شیخ فریدالدّین عطّار ارادت بمشایخ و اولیای سلسلهٔ کبرویّه ذهبیّه داشته است ــ و همچنین در اینکه عطّار سخت معتقد بشیخ مجد الدّین بغدادی بوده است. از تلو سخنانش پیداست که در ابتدای کتاب تذکرة الاولیاء میفرماید: «روزی پیش امام مجد الدّین بغدادی در آمدم او را دیدم که میگریست، گفتم خیر هست، گفت زهی سپاه سالاران که در این امّت بوده اند بمثابت انبیاء علیهم‌السلام که علماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل...»

ودر این کتاب نام استاد مزبور [3] رانبرده ومعلوم نیست که این شخص که‌پیر طریقت و استاد وی بوده نامش چیست، و در عین حال دراوصاف او میگوید:

سی هزار اسرار حق دانسته بود از وجود خویش کلّی رسته‌بود

---

۱ ــ فخر الدین محمد رازی از بزرگترین علما و متکلمین عصر خوارزمشاهی بوده، و بگفته استاد فروزانفر از بنی اعمام سلطان ولد بلخی ولادتش درسال ۵۴۳ و ۵۴۴ وروز دوشنبه اول شوال ۵۰۶ هجری در گذشته است‌روضات الجنات چاپ‌اول صفحه ۱۹۰و۱۹۳.

۲ ــ روضات الجنات و زندگانی مولوی ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ چاپ اول.

۳ ــ بعید بنظر میرسد که این‌شخص که عطار نام‌برده همان رکن الدین اکاف‌دانشمند معروف از علما و زهاد معروف نیشابور باشد.

سی هزار از گفته شرع رسول سی هزار دیگر از راه عدول

از این ابیات چنان بدست میآید که استاد وی علاوه از دانش طریقت و مقام معنوی در علم مرسوم زمان ، و علم الحدیث نیز سر آمدزمان بوده ، چنانچه سی هزارحدیث نبوی ، و سی هزار حدیث با اسناد مختلف در حفظ داشته ، واین خود میرساند که در دانش صوری و علم الحدیث نیز از حافظه و هوش زیادی بهره‌مند بوده‌است [1] .

باری در مقالات صفوة الصفا که ابن بزاز اردبیلی در سال ۷۵۹ هجری در تاریخ زندگانی عارف معروف شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی (۷۰۴ – ۷۸۴) [2] تالیف نموده ، در باب چهارم فصل سوم در تحقیقات شیخ بر الفاظ و عبارات مشایخ - وقتی بتحقیق ابیات شیخ فریدالدین عطار میرسد - مینویسد : [3] « در تحقیق این بیت «شکر» که استاد عطار بوده قس :

ره محو شد از پا و سر ره رو نماند و راهبر

در فقر فانی شد شکر در بحر معنی جاودان

شیخ (مقصود شیخ صفی الدین است) فرمود : چندانکه مکان باشد ، راه باشد وراه بر باشد وراه رو باشد ، و چون سالك بانتهای مکان رسد راه نیز نماند ، اما چندان که راه باشد ،راه رو وراه بر باشد ، و چون راه بسر حد **«وان الی ربك المنتهی»** شود راه روی وراه بری نماند وفانی شوند وبذل وجودخود کنند ، وچون از هستی ایشان هیچ نماند که فقر عبارت از این است از صفات خود فانی شوند ودر عالم معنی جاودان گردند » .

از اینجا معلوم میشود که عطّار درعلم طریقت ونظم وشعر استادی داشته که تخلص او در شعر شکر بوده است ، وممکن است همان استادی که در کتاب مظهر

۱ – ص ۱۱ این کتاب .

۲– کتاب صفوة الصفا بااهتمام وخط وحید الاولیاء آقامیرزا احمد تبریزی قدس‌سره درسال ۱۳۲۰ در بمبئی باچاپ سنگی بچاپ رسیده .

۳– رجوع بصفحه (۱۷۸)مزبورشود .

اشاره میکند ، ونام او را صریحاً نمیبرد . همین شخص بوده است که از کثرت فنا وفرار از شهرت ، تذکره نویسان نامی ازاو نبرده‌اند ، وچون اشعار او بین عرفای قدیم مستند بوده ، وپایهٔ بلندی داشته . معلوم است که‌او خود از پیش قدمان‌سلوك وعرفان بوده ، ودور نیست که او نیز بشیخ نجم الدین کبری که سلسلهٔ ذهبیه بعدا از کثرت شهرت و جلالت معنوی‌از جهت انتساب باو « کبرویه » نامیده شده است ، ارادت داشته . [1]

ونوشتهٔ صاحب بستان السیاحه که سلسله ذهبیه‌راازفعل « ذهب » مشتق‌دانسته و انشعاب آن را با تقلید از مجالس المؤمنین از سید عبدالله برزش آبادی معاصر شاهرخ گورکانی میداند ، از فروغ حقیقت بسیار دور است زیرا عصر گورکانی اقلا دویست سال بعد از زمان عطار بوده است وخود مطالب این کتاب ازین جهت نیز مورد استناد ماست ، که دراواخر قرن ششم هجری ، عطار ، سلسلهٔ استاد خود رابنام « سلسله الذهب » بیان میکند .

واتفاقاً بعضی از معاصرین [2] نیز باپیروی از نوشته بستان السیاحه ومجالس المؤمنین عقیده‌مند شده‌اند ، که سلسله ذهبیه از سید عبدالله برزش آبادی خلیفه خواجه اسحق ختلانی ومعاصر سید محمد نور بخش (۸۶۹) منشعب شده است ، و سید محمد نور بخش راموءسس سلسله نور بخشیه دانسته واز اینرو معتقد شده‌اند که این سلسله بعد اززمان خواجه اسحق ختلانی پیدا شده‌است بنابراین دلیل دیگری از کتاب شرح گلشن راز شمس الدّین محمد لاهیجی که خود از تربیت شدگان سید محمد نوربخش است میاوریم .

۱ــ بعید نیست که دیوان « شکر » استاد عطار بعدها یادر حمله مغول ازبین رفته‌باشد زیرا معلوم میشود که این دیوان در قرن هفتم بسیار معروف وبین عرفا دست بدست میگشته است که عارفی بزرگ مانند شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی اشعارش را شرح کرده است .

۲ــ آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب استاد دانشگاه در رساله ارزش میراث صوفیه ص ۷۴ .

شمس الدّین محمّد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری در کتاب مزبور که بنام مفاتیح الاعجاز است [1] در شرح این بیت گلشن راز که گفته :

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی

میفرماید « هدایة » ، چون سخن بمرکز دایرهٔ وجود که کامل وهادی زمانه است وسلسله او منجرشد ، ذکر سلسلة الذهب [2] ، نموده که چون زرسرخ ازهمه غشها پاك است واین فقیر حقیر بمحض عنایت وهدایت الهی ، دست اعتصام دروزده ، باعلا مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است ، مناسب نمود تاتذکرة الاولیا باشد .

بدان که این فقیر که محمدبن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمّد نور بخشم و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است و آن حضرت مرید امیر سید علی همدانی است . »

دراواخر کتاب منقبة الجواهر [3] حیدر بدخشی نسخه عکسی کتابخانهٔ لندن که وی کتاب مزبور را در حالات و کرامات امیر سید علی همدانی متوفی (۷۸۶) نوشته است مینویسد :

نقل است از شیخ خلیل الله بغلانی قدّس سرّه السبحانی که یکی از خلفای حضرت خواجه اسحق ختلانی است ، فرموده که روزی از زبان مرشد خود شنیدم که از آن جناب سعادت ، پرسیده بودند که ای بزرگوار معرفت الله چگونه حاصل

۱ـ بعقیده نگارنده چون اسناد سلسله علیه ذهبیه از حضرت رضا علیه السلام بوسیلهٔ معروف کرخی منشعب شده واز طرفی اسناد آن بوسیلهٔ امام هشتم باجداد عظامش میرسد ، مانند حدیث تهلیل (که معروف بحدیث سلسلة الذهب است) از اینجهت ذهبیه نامیده شده و از طرفی چون عموماً منتسبین باین سلسله دارای مسلك تشیع واز شیعیان خالص الولای ائمه اطهار علیهم السلام هستند از اینرو نیز باین نام نامیده شده .

۲ـ چاپ سنگی تهران (ص ٤٦٤) .

۳ـ از این کتاب نسخهٔ کهنه بسیار قدیم ومغلوطی در کتابخانه خانقاه احمدی تهران موجود است .

میشود ، درجواب فرمودند که : « **من عرف نفسه فقد عرف ربه** » پس گفتند که این کس نفس چگونه شناسد ، در جواب فرمودند که این رفتار ، لایق هر حیوان نخواهد بود بلکه اسب عراقی بهمت بلند خود ، جائی میرسد ، وهر لاشه بموافق قوت خود راهی میرود چنانچه قوله تعالی : « **کل شئی خلقناه بقدر** » هر که خدای را بشناسد از او حال طلب کردن ، دور است ، چنانچه کلام بر این دال است « **من عرف الله کل لسانه** » و اگر چه « **من عرف الله طال لسانه** » هم فرموده اند امّا این وقتی باشد نه که هر ساعت وهردم ، وهر کس که از معتقدان طریق ماست یقین باشد که خداشناس خواهد شد ، از بس که این راسلسلة الذهب میگویند چنانچه نبوت پس از نسل ابراهیم خلیل الله تمام است ، همان سبیل ولایت ومعرفت در این طریق ختم شده است ، هر که پای درطریق کبرویه در آورد ، البته سالك راه طریقت وحقیقت خواهد شد. »

پس معلوم میشود که این سلسله قبل از دورهٔ امیر عبدالله برزش آبادی بنام سلسلة الذهب نامیده میشده زیرا امیرسید علی همدانی در تاریخ ۷۸۶ در گذشته است .

وبنا بر این نوشتهٔ رضا قلیخان هدایت وقاضی نورالله شوشتری درمجالس المؤمنین مأخذ صحیحی ندارد .

در گذشت شیخ

سال در گذشت وشهادت شیخ رابا ختلاف نوشته اند .

۵۸۹ (دولتشاه وقاضی نورالله)

۵۹۷ (فهرست عربی ولاتینی قدیم برتییش موزیوم ص ٤٨).

۶۱۹ دولتشاه وحاج خلیفه وتقی کاشی وامین احمد رازی ولی چون نام شیخ در تذکرهٔ لباب الألباب ذکر شده و اشاره ای بدر گذشت وی نشده معلوم میشود که بعد از تاریخهای مزبور حیات داشته است وصحیح آنست که فوت او درسال ۶۲۷ بوده است .

در تذکره روز روشن مینویسد : که شیخ در یورش هلاکوخان بنیشابور هنگام قتل عام . مغلی از آن لشگر شیخ عطار را بمقتل کشید .

دربعضی تذکره‌ها نوشته‌اند .

شیخ درفتنهٔ چنگیزی ، بدست مغولی، اسیر گردیده ، خواست آن بزرگوار را شهید کند مغولی دیگر گفت اورا مکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم ، شیخ بمغول اوّلی گفت مرا باین مبلغ مفروش ، چه دیگران ببهای گرانتر خواهند خرید ! شخص دیگر گفت اورا بمن واگذاریك توبره کاه بگیر ،شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول خشمناك شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت واین در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد وبیست وهفت یاسی ودوبوده واین مقوله نیز بنظر بعید میرسد وممکن است آنچه که شیخ بهاء الدین محمّد عاملی صاحب کتاب کشگول (متوفی ۱۰۳۰ ه) در کشگول[1] مینویسد ، درست باشد وآن این است « لمّاجاء التتّرالی نیسابور و وضعوا السیف فی اهلها اصاب الشیخ العارف العطّارضربة علی عاتقه وهی التی مات بها روی ان الدّم کان یسیل من جرحه و قد قرب موته وهو یکتب باصبعه من دمه علی الحایط هذین البیتین » .

یعنی وقتی لشکر تاتار نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند ضربت شمشیری بر دوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت ، نقل کرده‌اند که خون از جراحتش میریخت و مرگش نزدیك شده بود ، شیخ با انگشت خود ازخون بردیوار این رباعی را نوشت :

در کوی تورسم سرفرازی این است	مستان ترا کمینه بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی‌یارم گفت	شاید که‌ترا بنده‌نوازی‌این‌است[2]

---

۱ - ص ۴۹۸ چاپ سنگی نجم الدوله .

۲ - اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسمعیل اصفهانی ، که اونیز درسال (۶۳۵ ه) در حمله مغول باصفهان کشته شده ، نسبت داده‌اند که هنگام مرگ وشهادت دردیوار سرای خود نوشت :

دل خون‌شد وشرط جانگدازی این است	در مذهب ما کمال بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی‌یارم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این است



امیر علیشیر نوائی وزیر سلطان حسین بایقرا درسال ۸۹۱ بر مرقد شیخ بقعه و بارگاهی ساخت و کتیبه‌ای نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی بوده است و عارف محقق و استاد بزرگوار والدم سال ۱۳۴۴ قمری ۱۳۰۴ شمسی که بعزم زیارت بقعهٔ شیخ بنیشابور مسافرت کرده بود در سفرنامه مشهد مینویسد :

« در دورهٔ بقعه مبارکه حصاری از آجر با دو سر در مشتمل بر طاق‌نما ساخته‌اند ، ولی افسوس بعضی ازآنها ریخته وتازه خراب شده بود ، ومقبرهٔ‌حضرت شیخ را با گچ از زمین مرتفع کرده‌اند وپهلوی مقبره سنگ سیاهی ازرخام بزرگ وبلند مثل ستون برپاست که یکپارچه است ، و بقدر دو ذرع از زمین بلندتر است وباید بقدر یکذرع هم زیرخاك باشد ودراطراف سنگ اشعاری عربی وفارسی‌نوشته بودند من جمله :

هذه جنّات عدن فی الدّنا   عطّر العطّار مهجه من دنا

قبر آن‌عالی مکان‌است اینکه بود   خاك راهش دیدهٔ چرخ کبود

شیخ عالی رتبه عطّار فرید   آنکه هستند اولیا او را مرید

طرفه عطّاری که از انفاس او   قاف تا قاف جان شد مشکبو

خاك نیشابور تا یوم‌القام

فخرها دارد ازین عالیمقام

وهمه‌قرآنی وخطّ ثلث بود ودرپایین‌اسم‌سلطان‌حسین بود که‌پسرشاهرخ‌میرزا است معلوم شد که با امر امیرعلی شیر وزیر آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده‌اند ، و چون خواندن‌آنها با ضعف چشم ، موقوف بود بر دست بر سر قبر گذاشتن وخم شدن ، که نوعی سوء ادب بود لهذا متارك شد » تا اینجا از سفرنامهٔ والد ماجد قدس روحه نقل گردید و اخیراً از طرف ادارهٔ انجمن آثار ملی بطرز جالبی تعمیر گنبد وتجدید بنای بقعهٔ شیخ‌انجام شده است .

تألیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم[1] با نقل از مجالس العشّاق مینویسد : شیخ در اوان طفولیّت نظر تربیت ازقطب الدّین حیدر یافته ، وحیدری‌نامه را بنام وی نظم نموده ، و چون در عنفوان شباب‌سروده ، مرتبه‌اش از دیگر اشعار او کمتر است و بعد از کسب کمال نزدیك هفتاد سال بجمع حکایات‌صوفیه‌مشغول گردید . و عین همین قول را دولتشاه نیز در تذکرهٔ خود نقل کرده‌است .

و نیز درهفت اقلیم‌میگوید : و کتب مثنوی وی بدین موجب است که‌صورت ایراد می‌پذیرد :

الهی نامه ـ اسرار نامه ـ مصیبت نامه‌ـ بلبل نامه ـ پند نامه ـ جواهرنامه بی‌سر نامه ـ خسرونامه ـ ولدنامه ـ اشترنامه ـ جواهر الذات ـ مظهرالعجایب منطق‌الطیر ـ گل و هرمز و شرح القلب و از منثوراتش تذکرة الاولیا و اخوان الصّفا امروز متداول است .

تاریخ وفات او را با نظم چنین گفته است :

شیخ عطّار آن فرید روزگار	مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
شد شهید راه فقر آن رهنما	سال‌تاریخش ازآن‌شد(راه‌فقر)[2]

از اشترنامه این دو بیت را نقل کرده :

درگذر زین خاکدان خوار خوار	برگذر زین صورت ناپایدار
هست دنیا آشیان حرص و آز	مانده از فرعون و از نمرود باز

از لسان الغیب اشعار ذیل را نقل کرده :

هست میراثی مرا حبّ علی	از پدر بوذر ابا مادر ولی

---

۱ ـ ص ۲۲۹ جلد دوم چاپ‌سربی تهران سال ۱۳۴۴ مطبوعهٔ علی اکبر علمی .

۲ ـ در صورتیکه جملهٔ (راه فقر) را با حساب ابجد حساب کنیم تاریخ وفات‌شیخ سال ۵۸۶ میشود و این مخالف نوشتهٔ اغلب تذکره‌هاست و درست هم نیست .

تار و پود اصلی ام از آن دلبر است　　چار خلقا نم از آن بالاتر است
همرهی خواهم در این راه دراز　　تا شوم در صحبت او سرفراز
همرهی کن با من اینجا غیر نیست　　چون براه گمرهانم سیر نیست
در شریعت مصطفی پیر من است　　در طریقت مرتضی میر من است

و نیز از کتاب مظهر اسرار که گویا مقصودش همین مظهر العجایب است اشعار زیر را نقل میکند:

بود شیخی عابدی بس پارسا[1]　　مثل او شیخی نبوده در صفا
داده او را معرفت یزدان پاك　　غیر حق را کرده او در زیر خاك
رفت روزی نزد هارون بر ملا　　تا بگوید سرّ اسرار خدا
چون بدید او را خلیفه عذر خواست　　گفت هستی در جهان تو شیخ راست
زاهدی مثلت ندیدم در جهان　　هست زهد تو به پیش من عیان
شیخ گفت او را که زاهد نیستم　　من بزهد خویش عابد بیستم
زاهد دنیا توئی ای شاه دین　　ز آنکه داری ملك دنیا در نگین
خود باین دنیا قناعت کردهٔ　　آخرت را تو بدو بسپردهٔ
من بهر دو کی قناعت میکنم
وصل او خواهم باینها کی کنم

در تذکرهٔ غنی چاپ هند میگوید از منظومات شیخ، منطق الطیر و مظهر ـ العجائب و اشتر نامه مشهور است اشعار شیخ یکصد هزار بیت است صاحب آتشکدهٔ آذر میگوید من پنجاه هزار بیت او را دیده‌ام.

صاحب ریاض العارفین نقل میکند که کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است و نام بعضی از مثنویات را که صاحب ریاض نام میبرد بدین شرح است:

اسرار نامه ـ منطق الطیر ـ الهی نامه ـ جوهر الذّات ـ تذکرة الاولیاء ـ هیلاج نامه ـ مظهر العجایب ـ وصلت نامه ـ لسان الغیب.

---

۱ ـ مراجعه به‌صفحه ۱۲۸ این کتاب شود.

در روضات الجنّات گوید: عطّار در مراتب اظهار ولایت و محبّت نسبت بخاندان علی علیه‌السلام نیز افراط و تفریط است گاهی باقتضای عشق فطری و محبّت باطنی (نسبت بخانواده عصمت) مورد توهّم غالی بودن و گاهی بمراعات تقیّه که بمدح وثنای اهل سنّت پرداخته، محل توهّم سنّی بودنش میگردد و بعد میگوید:

«و لن یصلح العطّار ما افسد الدّهر».

پس با این ترتیب کتاب (مظهر العجایب) را صاحب کشف الظنّون، و جمعی از تذکره نویسان و صاحب ریحانة الادب از تألیفات شیخ دانسته‌اند.

و شیخ در کتاب لسان الغیب که بگفتهٔ مرحوم قزوینی در مقدّمهٔ تذکرة الاولیاء، آنرا در مکّه نظم کرده است در اشاره باین کتاب میگوید[1]:

یا بمظهر کن زمانی گوش تو تا بتو پیوند گردد هوش تو

و نیز میفرماید:

مظهرم مدح و ثنای حیدراست قطرهٔ از بحر حوض کوثر است

صاحب کشف الظنّون از کتابی بنام «پسر نامه» از منظومات عطّار اسم میبرد و شاید هم مقصود وی کتاب ولد نامه باشد که صاحب هفت اقلیم از تألیفات شیخ دانسته است.

دولتشاه سمرقندی، ضمن آثار شیخ از چند کتاب دیگر بنام سیاه نامه و شاهنامه، و حیدر نامه، اسم میبرد و می گوید: «شیخ چهل رساله نظم کرده و پرداخته است امّا نسخ دیگر متروك و مجهول است».

و نیز دولتشاه میگوید:

«و در آخر عمر شیخ ترك اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوهٔ رباعی بیان نمودی، و این رباعی‌را در نهایت حال گفته:

هرچیز که آن برای ماخواهد بود آن چیز همی بلای ما خواهد بود

چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیّت ما فنای ما خواهد بود

---

۱ - صفحه ۱۵۵ و ۱۶۰ چاپ تهران با تصحیح نگارنده.

شیخ در کتاب جوهرالذّات اشاره بکشته شدن خود و بکتاب اشترنامه میکند و میفرماید :

جواهر ذات بعد از این که خواند　　　ز هر یك چشم جوی خون فشاند
چودیده‌است اندراینجا کشتن‌خویش　　　حجاب خویشتن برداشت از پیش
شترنامه عیان یار خود گفت　　　ز منصور حقیقی راز بشنفت

و نیز در همان کتاب میفرماید :

ز اشترنامه من این برگزیدم　　　که در جانم ازین بهتر ندیدم
چو اشترنامه و این دو کتابست　　　ولیکن‌این درآخر بی‌حجابست
قطار افتاد معنی همچو اشتر　　　از آن من می فشانم جوهرودر
چومعنی در حقیقت‌بی‌شماراست　　　از آن‌شعرم قطار اندر قطاراست

و نیز شیخ‌در کتاب‌مظهر (1) پس از نام‌بردن ۱۷ جلد از آثارخود میفرماید :

بدان خود را که این هفده کتب را　　　نهادم بر طریق علم اسما
شمار بیت اینها را بگویم　　　من از کشت معانی تخم جویم
دویست‌ودوهزار و شصت بیت است　　　برای سالکان هر بیت بیت است

ونیز در کتاب مظهر میفرماید .

ز بحر علم دارم صد کتب من　　　در آن بنهاده‌ام اسرار لب من
ز علم انبیا خواندم سبقها　　　ز شرح اولیا دارم ورقها

ودرمقدمهٔ کتاب مفتاح الفتوح که‌مشتمل بر غزلیّات است و در هند چاپ شده میفرماید :

نکردم بی اجازت کار هرگز　　　نگویم این سخن زنهار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلّد　　　همه علمی که آن مانده مخلّد
نه‌بر کس‌خوانده نی‌از کس‌شنیده　　　بالهام خدا بر وی رسیده
سخن ز آنجاست ای مرد یگانه　　　بهانه دان مرا اندر میانه

۱ - مراجعه شود بصفحه ۲۸۱ - ۲۵۶ همین مجموعه .

و از این سخنان شیخ بر میآید که آثار منظوم شیخ بالغ بر صد مجلّدبوده است و ممکن است در حملهٔ مغول که ایران و مخصوصاً نیشابور محل تاخت و تاز و قتل عام لشگریان مغول واقع شده ، بیشتر از آثار شیخ نیز ازمیان رفته باشد ، ولی تذکره نویسان قدیم ، کتاب مظهر العجایب را از شیخدانسته‌اند .

و امّا آثار منظوم شیخ آنچه که تاکنون چاپ منتشر شده بقرار زیراست :

۱ ـ مصیبت نامه : عناوین این کتاب بیشتر روی سیر وسلوك و رفتن سالك فکرت نزد کرّوبیّین وحاملان عرش وکرسی،ولوح وقلم،وسخن گفتن سالك با آنان و گفتگوی وی با بهشت ودوزخ ، وستارگان بزرگ وعناصرچهارگانه (آخشیجان) و کوه ودریا ، ونبات ، ووحوش وطیور وحیوان و شیطان وجنّ وانسان ، وهمچنین گفتگوی وی با پیغمبران اولوالعزم مانند آدم وموسی ، وعیسی وپیغمبر اسلام ، وحس وخیال وعقل ودل وروح است ، و میتوان گفت کتاب مصیبت‌نامه ، یکی از شاهکارهای عرفانی شیخ بشمارمیآید وبسیاری از ابیات مشکلهٔ مقدّمهٔ مصیبت نامه را که نیازمند شرح واطلاع ازعلم‌هیئت ونجوم وعرفان است، مرحوم والدم عارف فاضل‌حاج میرزا محسن حالی تخلّص عماد شرح‌وتعلیقات وحواشی برآنها نوشته‌اند .

۲ ـ منطق الطیر که شیخ دراین کتاب سیر سالك را در اطوار سبعهٔ قلبی ، و وصول بمقام فنا وبقا (که تعبیر بسیمرغ شده) بصورت داستان پرواز مرغان ورسیدن آنان بجایگاه سیمرغ بیان فرموده است .

۳ ـ الهی نامه : که شیخ دروصف‌آن فرماید :

بزرگانی که در هفت آسمانند		الهی نامهٔ عطّار خوانند

٤ ـ گل و خسرو یا خسرو نامه ـ از ابیاتی که شیخ در آغاز خسرو نامه گفته معلوم میشود که گل وخسرو انتخابی از کتاب خسرو نامه است و قبلاً شیخ کتابی بنام خسرو نامه مفصّلتر از این داشته چنانکه در مقدّمهٔ گل وخسرو گوید : (۱) .

---

۱ ـ نسخه خطی متعلق بخانقاه احمدی تهران تاریخ‌کتابت ۸۹۱ هجری .

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت بجان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرونامه امروز فروغ خسروی دارد دل افروز
اگر چه قصّهٔ من دلنواز است چگویم قصّه کوته کن درازاست
اگر موجز کنی این داستان را نماند هیچ خار این بوستان را

تا آنجا که میفرماید:

برون کردم ازینجا انتخابی بر آوردم زیك یك فصل و بابی

واتفاقاً در نسخه خطّی مزبور که مجموعه‌ای از آثار زبدهٔ شیخ است، نام این کتاب «گل و خسرو» نام برده شده است.

۵ – هیلاج نامه - وچنانچه درمقدّمهٔ آن میگوید این کتاب را دربیان‌اسرار منصور حلاج سروده است که میگوید:

مرا شد منکشف اسرار حلاّج نمودم نام او در عشق هیلاج[1]

ونیز میگوید:

مشو بیرون دمی از سیر هیلاج دمادم یاد میآور ز حلاّج

۶ – جوهرالذات.

۷ – مختارنامه که طبق نوشتهٔ خود عطّار در مقدّمه آن که مشتمل بر پنج هزار بیت رباعی است.

۸ – اسرارنامه.

۹ – پند نامه.

---

۱ – هیلاج بیونانی سرچشمهٔ زندگانی وباصطلاح اهل نجوم، کدخدا، یعنی طالع و روح ومولود از سماویات است.

افلاکی درمناقب العارفین‌آورده: «روزی حضرت مولانا فرمود: (مقصود مولوی رومی است) هرکه بسخنان عطار مشغول شود ازسخنان حکیم مستفید شود وبفهم اسرار آن کلام نرسد و درتذکرهٔ روز روشن ص ۵۵۲ چاپ تهران از مولانا جلال الدین رومی نقل میکند، که نور منصور حلاج پس از چهارصد وپنجاه سال بروح خواجهٔ عطار متجلی گشته.

۱۰ ـ شترنامه یا اشتر نامه که انجمن آثار ملّی در سال ۱۳۳۹ شمسی چاپ کرده.

۱۱ ـ مفتاح الفتوح [1] مشتمل بر قسمتی از غزلیات شیخ.

۱۲ ـ بی‌سر نامه.

۱۳ نزهت نامه.

۱۴ ـ بلبل نامه.

۱۵ ـ مظهر که بضمیمه این مجموعه بچاپ رسیده و اتّفاقاً مرحوم قزوینی هم در مورد تاریخ زندگانی شیخ با بیات آن استناد جسته.

۱۶ ـ اخوان الصفا.

۱۷ ـ تذکرة‌الاولیا که بنوشته بعضی‌ازتذکره‌ها وامین‌احمد رازی، شیخ، در جمع آوری آن و دست یافتن بحالات عرفای متقدمین از مآخذ معتبر، هفتاد سال رنج و کوشش داشته.

وبعید نیست که شیخ در تألیف این کتاب از طبقات الصوفیّه سلّمی و رسالهٔ قشیریّهٔ ابوالقاسم قشیری نیشابوری، وطبقات الصّوفیه خواجه عبدالله انصاری، و کشف المحجوب ابوعثمان غزنوی هُجویری استفاده کرده باشد.

۱۸ ـ وصلت نامه.

۱۹ ـ مفتاح الاراده یا بیان الارشاد که نسخه‌آن بضمیمه لسان‌الغیب بتصحیح نگارنده اخیراً بچاپ رسیده است.

۲۰ ـ شرح القلب.

۲۱ ـ معراج نامه.

۲۲ ـ سی فصل.

و صاحب مجالس المؤمنین از کتابی بنام «جزو و کل» از آثار عطّار نام

---

۱ ـ در کشف الظنون کتابی بنام مفتاح الفتوح منظوم به امیرخسرو دهلوی نسبت‌داده که امیر خسروکتاب مزبور را بنام فیروزشاه خلجی (متوفی ۷۲۵) نظم کرده است.

میبرد وشعری نیز از آن نقل میکند .

وشیخ به‌دو کتاب دیگر از آثار خود درمقدّمهٔ تذکرة الاولیا اشاره میکند و آن کتاب کشف الاسرار ، و کتاب معرفة النفس و الربّ است .

۲۳ ـ دیوان غزلیات وقصاید .

واستاد سعید نفیسی در آثار واحوال عطار قریب ٦٤ جلد از کتابهای منسوب بشیخ نام برده ولی همه آنها رابشیخ عطار منسوب نمیدانند .

۲۴ـ همین کتاب مظهر العجایب که اکنون با مقابله باچند نسخه خطی وقدیم منتشرشده وبنظر صاحبدلان خواهد رسید .

گرچه برخی از نویسندگان وادبای معاصر درانتساب این کتاب بشیخ تردید دارند ولی ما دلایلی داریم که این کتاب مسلّماً از آثار شیخ است وآن این است :

۱ـ شیخ درچند جای این کتاب اشاره ببزرگان ومتقدّمین عرفای سلف نموده ونام آنان را ذکر میکند، که نام آنان در اغلب تذکره‌های بعد اززمان شیخ برده نشده ، وفقط نام آنان در تذکرة الاولیای عطار دیده میشود : مانند : داود طائی ، حبیب عجمی ،احمدخضرویه، وابوتراب نخشبی ویحیی معاذ ـ ابومحمّدرویم ـ ابوعثمان حیری ـ احمد مسروق .

۲ـ پس از اینکه نام عرفا و صوفیّهٔ قدیم را ذکر میکند در ذکر نام عرفا واولیای معاصر خود ، فقط نجم‌الدین کبری ، ومجدالدین بغدادی ، وسیف‌الدین باخرزی وعلی لالای غزنوی ازخلفای نجم‌الدین کبری را در صفحه ٤١ ـ و ۲۲۰ ـ ۲۲۱ نام می‌برد و گفتارخود راقطع میکند .

۳ـ بعضی از داستان‌های صوفیهٔ قدیم را که درتذکرة الاولیا ازعرفا ومشایخ قدیم بطور نثرذکر کرده ، عیناًدر این کتاب بنظم آورده‌است مانند داستان ملاقات داود طائی با امام جعفر صادق علیه‌السلام که در تذکرة الاولیا ذکر کرده دراین کتاب بانظم بیان فرموده است ومابرای نمونه داستان مزبور را ذیلاً ذکرمیکنیم :

در تذکرة الاولیا (چاپ لیدن ۱۹۰۵ میلادی) در آغاز کتاب و در حالات امام جعفر صادق علیه‌السلام میگوید :

نقلست کی یکبار داود طائی [۱] پیش صادق علیه‌السلام آمد و گفت ای پسر رسول خدای مراپندی ده کی دلم سیاه شده‌است ، گفت یا اباسلیمان توزاهد زمانهٔ ترابر پند من چه حاجت است ، گفت ای فرزند پیغمبر شما رابر همه خلایق فضلست و پند دادن همه‌بر تو واجب است ، گفت یا باسلیمان من‌از آن می‌ترسم کی بقیامت جد من دست در من زند، کی‌چرا حق متابعت من نگزاردی‌این کار بنسبت صحیح وبنسبت قوی نیست این کار بمعاملت شایستهٔ حضرت‌حق بود ، داودبگریست و گفت: بار خدایا آنك‌معجون‌طینت او ازآب‌نبوّت است وترکیب طبیعت او از اصل‌برهان وحجت ، جدش رسول است ومادرش بتولست او بدین حیرانی است داود کی باشد کی بمعاملهٔ خود معجب شود» .

ودر مظهر العجایب عین همین داستان‌را بانظم [۲] چنین میگوید :

جعفر صادق امام خاص وعام	مقتدای خلق ومفتی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود	کزدرش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود طائی پیر راه	آستان بوسید وآمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام	گفت ای در دین احمد بانظام
تو مرا ای بحر عرفان پنده ده	بر دلم از پندخود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین	علم شرعت هست در زیر نگین

۱ـ ابوسلیمان داودبن نصیر الطائی الکوفی در دورهٔ مهدی عباسی ببغداد آمد وبعد بکوفه بر گشت معاصر محمد بن سماك زاهد معروف‌وعبدالله بن مبارك بود ـ عبدالله بن مبارك اززهداو نقل‌کرده که دیوارخانه‌اش‌شکافته شده‌بود ، باوگفتندچرا درست‌نمیکنی گفت‌دوستان خدا مکروه دارند که بغیر ازخدا بچیزی دیگر خود را مشغول دارند در سال ۱۶۵ یا۱۶۶ درگذشت تاریخ ابن‌خلکان (ج‌اول) .

۲ـ مراجعه شود به‌صفحه ۲۰۲ تا آخر .

زاهد وقتی و دولت باشدت — خود به پند من چه حاجت باشدت
پس امام دین بگفتش این جواب — من همی ترسم در آخر از عذاب
اندر این ره خود نسب ناید بکار — طاعت وزهد و ورع داری بیار
من همی ترسم پس ای داود ازین — تا نباشد حال من فردا چنین ...

٤- داستانی از شیخ نجم الدّین کبری خوارزمی نقل میکند (ص ٦٧) .

بودم اندر پیش نجم الدّین شبی — آن که جز مرغان نبودش هم لبی
بد کبیر واو ز حق آگاه بود — در طریق اهل معنی شاه بود

٥- مرحوم قزوینی درمقدمه تذکرة الاولیاء چاپ لیدن (١٩٠٥) که باهتمام نیکلسن چاپ شده ، بمطالب این کتاب در تعیین مدت عمر شیخ استناد نموده و وفات شیخ را بعد از سال (٦١٨) سال وفات نجم الدّین کبری دانسته است .

زیرا شیخ در کتاب مظهر العجایب میفرماید : (ص ٩) .

اینچنین گفته است نجم الدین ما — آنکه بوده در جهان از اولیا

٦- بودن یك نسخهٔ خطی بسیار قدیم ازین کتاب در کتابخانه سلطنتی لندن (بریتیش موزیوم) چنانچه درصفحه٥٧٩ فهرست قدیم کتابخانه مزبور ذکر شده است .

٧- با قطع نظر از سبك گفتار ، اساساً این کتاب را از لحاظ شیوهٔ عرفانی نیز میتوان از شیخ دانست ، وممکن است سلیقه نظم وشعر درحالات مختلف وسنین عمر یك نفر عارف تغییر کند ، و چون همان طور که مرحوم قزوینی در مقدمه تذکرةالاولیا چاپ نیکلسن اظهار نظر نموده ، چون نظم مظهر العجایب دراواخر عمر عطار وسنین کهولت وپیری شیخ بوده ، لذا مرتبه سخن شیخ در این کتاب با آثار دیگر او فرق زیادی دارد .

و آنچه مرحوم قزوینی نیز اشاره کرده پس از نظم کتاب مظهر العجایب شیخ را فقیه سمرقندی درمحضر بُراق ترکمان [1] بمحاکمه واستنطاق حاضر ساخته ،

١- براق ترکمان شاید که قتلق سلطان براق حاجب باشد که ازامراءدورهٔ خوارزمشاهی بود و در سنهٔ ٦١٩ کرمان را فتح نموده وی لقب قتلق خانی از طرف دار الخلافه و براق حاجب از طرف چنگیزخان داشته ودر٦٣٢در گذشته (ص ١٤٦) تاریخ کرمان چاپ جدید .

و عوام و اتراك را براو شورانیده است وبعد ازاین واقعه کتاب لسان الغیب را که ظاهراً آخرین تألیف اوست در مکه بنظم آورده ودر آنجا اشاره بهمین واقعه میکند.

بر سر مسند براق ترکمان در چنین ظلمی گشاده او زبان

بر سر من کرده ترکان اتفاق تا بریزد خون که دارد اونفاق

وشیخ در اواخرعمرخصوصاً بعد ازین واقعه ازبیم آزار مردم واهل‌ظاهر بکلی ازمردم کناره گرفته ، ودر گوشه عزلت آرامیده است و در این باره تأسّی بحکیم ناصر خسرو علوی جسته ودرلسان الغیب میفرماید :

ناصر خسرو چو دریُمگان نشست آه اواز چرح نه ایوان گشت

کرد کنج عزلت این جا گه قبول او شنید این جایگه گفت رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین با خوارج بود او را جنگ‌و کین

چون نبود او مرد میدان سگان زآن‌چولعل‌اندر بدخشان‌شدنهان

گوشه یمگان گرفت‌و کنج کوه تا نبیند روی شوم آن گروه

من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ چون بمعنی داد ما را توشهٔ

ودر دیوان غزلیات فرماید :

مرا گویند کوعزلت گرفته است درین عزلت خدا را یاد دارم

سر کس می ندارم چون کنم من مگر من طبع بوتیمار دارم

مخفی نماند :

تاریخ قتل عام نیشابور را ، تاریخ جهانگشای جوینی « نوزدهم ربیع الاول سبع عشرة وستمائه » یعنی سال ۶۱۷ تعیین کرده‌وبنا براین تاریخ ، چنانچه قتل‌شیخ را ما در سال ۶۱۷ بدانیم ، باید بگوئیم که شیخ در این واقعه در نیشابور نبوده است ویا دردیگر شهرهای اسلامی عزلت گزیده بوده . مگر اینکه شهادت شیخ را معلول واقعه خاصی بدانیم .

باری اشعار وغزلیات پرشور ، ودل انگیزعطّار ، پیوسته زیب مجلس عرفای

۱ــ رجوع شود به صفحه ۱۸۸ لسان الغیب چاپ سربی تهران با تصحیح نگارنده .

متقدم ومشایخ و بزرگان ازقرن‌هفتم باینطرف بوده، وبیشتراوقات که شورو حالی برای آنان دست می‌داده، از ترانه‌های ملکوتی وعارفانهٔ شیخ فیضهامی برده‌اند.

و ابن بزاز اردبیلی در تاریخ صفوة الصفا، فصلی مشبع از عارف معروف قرن هفتم شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی، در شرح ابیات و غزلیات شیخ نقل کرده است.

وسید قطب الدین محمد نیریزی شیرازی [1] (متوفی ۱۱۷۳ ه) معاصر شاه سلطان حسین صفوی، از اقطاب سلسله ذهبیه، ترجمه غزل فارسی ذیل را که‌از غزلیات شورانگیز شیخ عطار است، بتازی بر گردانده، وقصیده‌ای ساخته است و نام آن را قصیدهٔ عشقیه نامیده است. [2]

وغزل این است:

ز سگان کویت ایجان که دهد مرا نشانی
که ندیدم از تو بوئی و گذشت زندگانی
ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو بلب رسید جانم پس از این دگر تودانی
همه بندها گشادی بطریق مهربانی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی
چو بسر کشی در آیی همه عاشقان خود را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

۱ـ حالات سید قطب‌الدین محمد درتذکرهٔ ریاض العارفین رضاقلیخان هدایت بعنوان قطب شیرازی ذکر شده بدانجا مراجعه شود.

۲ـ این قصیده راقطب العارفین میزا احمد وحید الاولیا قدس روحه در شیراز سال ۱۳۲۷ هجری قمری با خط خود و بچاپ سنگی بطبع رسانیده و فعلا نسخهٔ آن بسیار کمیاب است.

توچه گنجی آخرایجان که بکون درنگنجی
تو چه گوهری که در دل شدهٔ باین نهائی
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
بتو کی توان رسیدن که تو بحر بی کرانی
همه عاشقان بیدل همه بیدلان عـاشق
ز تو مانده‌اند حیران تو بهیچ می نمانی
دل تشنگان عاشق ز غمت بسوخت در تب
چه بود اگر شرابی بر کشتگان رسانی
بعتاب گفته بودی که بآتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
اگر از پی تو عطّار اثر وصال یابد
دو جهان بسر در آرد زجواهر معانی

و ترجمه غزل فوق که سیّد قطب الدین محمّد نیریزی بتازی بنظم آورده این است :

یا من الی عشقه قلبی قد استبقا	عمراً و ما شمّ من عرفانه عبقا
خفقت عمراً کطیر حین بسملة	فی الذّبح اسلم حتّی انّه و بقا
فتحت باب رجاء العشق حینئذ	غلقت ایدی اختیارات الّذی ومقا
ارکضت بالشّوق کلّ العاشقین علی	رؤسهم مثل اقلام الّذی مشقا
طلبت عمراً ولم اعلم بانّك مع	روحی ونورك من قلبی لقد شرقا
فلم یسعك السّموات العلی ولقد	خفیت فی قلب عبد عاشق صدقا
ومن لئالی تجلّی وجهك امتلأت	بحار عرفان من فی العشق قدسبقا
و ما عرفناك عمراً حقّ معرفتك	بل مرکب العشق فی ذخّارها غرقا
و لیس مثلك شیئاً یستفیق به	قلب السکاری الّذی فی عشقك استبقا
قلوبهم ظمئت بالعشق فاحترقت	یالیتما کأسهم من شربه دهقا

عاتبت انـّك بالنيـّران تجلسنی　　　هل كيف تحرق من فی حبـّك احترقا

لو ذقت وصلاً لأملأت العوالم من

جواهر الحكمة العليا لمن و فقا

سيـّد قطب الدّين نيريزی بعد از انشاء اين غزل در بيان اطوار حقيقت عشق اشعاری بهمان قافيه و وزن بتازی بر آن ، افزوده و نام آن را قصيدهٔ عشقيه ، نام نهاده و تاريخ انشاء اين قصيده را سال ۱۱۴۵ هجری تعيين نموده است چنانچه ميگويد:

سمـّوا قصيد تنا عشقيـّة ولكم　　　فيها بشارات قلب عاشق صدقا



بايد دانست چهار سلسله از سلاسل طريقت كه بواسطهٔ يكی از ائمـّه عليهم السلام ، بشاه اوليا ميرسد بواسطهٔ چهار نفر از اوليا در عالم انتشار پيدا كرده :

۱ ـ سلسلهٔ رفاعيـّه : كه بواسطه كميل بن زياد نخعی (متوفی ۸۳ هجری) بشاه اوليا علی عليه السلام می‌پيوندد ، و چون يكی از مشايخ سلسلهٔ كميل بن زياد بنام ابوالعبـّاس احمد الرّفاعی (۵۷۵ - ۵۱۲) در ترويج آن كوشيده ، لذا بنام رفاعيـّه مشهور شده ، در مصر و سوريه و بين النهرين معتقدان زيادی دارد .

۲ ـ سلسلهٔ نقشبنديـّه : كه بوسيله ابراهيم بن ادهم [1] بامام چهارم حضرت سجـّاد عليه السلام ميرسد ، و چون در زمان خواجه بهاء الدّين نقشبند (متوفـّی ۷۹۱) شهرت بسزائی داشته از اين جهت نقشبنديـّه ناميده شده ، در هندوستان و افغانستان و در نواحی كردستان و بعضی از كشورهای اسلامی و مصر ، شهرت بسياری دارد و مولانا عبدالرّحمن جامی صاحب نفحات الانس از معتقدان اين سلسله و مريد سعد الدّين كاشغری از مشايخ نقشبنديـّه بوده ، و سلسله قادريـّه و چشتيـّه از شعب اين سلسله محسوب ميشوند .

---

۱ ـ منصور بن زيد بن جابر ابو اسحق العجلی البلخی قال البخاری انه مات سنة ۱۶۱ و ادرك صحبة ثلثة من اهل البيت منهم محمد بن علی الباقر و السجاد و جعفر بن محمد الصادق عليهم السلام .

۳ ـ سلسلهٔ شطّاریّه : که بوسیله بایزیدبسطامی (متوفّی ۲۶۱ ﻫ) ازعرفای بزرگ قرن دوّم هجرت بامام ششم جعفرصادق علیه‌السلام میرسد ، و این سلسله بواسطه انتساب بآن بزرگ در قرن چهارم و پنجم « طیفوریّه » گفته میشد ولی بعداً بواسطهٔ آنکه یکی از مشایخ سلسلهٔ مزبور موسوم به عبدالله شطّار (قرن ۸ و ۹ هجری) بوده ، موسوم به « شطّاریّه » شده است ودر « سوماترا » و جاوه معتقدان زیادی دارد .

٤ ـ سلسلهٔ ذهبیّه : که بواسطهٔ معروف بن فیروز کرخی (متوفّی ۲۰۰) بامام هشتم علیّ بن موسی الرّضا علیه‌السلام میرسد ، و این سلسله را امّ السلاسل نیز نامیده اند زیرا اغلب بزرگان و مشهورین عرفا از منبع فیّاض این سلسله فیض گرفته‌اند ، و سلسله معروف نعمت اللّهی وصفوی و نوربخشیّه و مولویّه همه از شعب این سلسله می باشند .

مشایخ طریقت عطار

گرچه بعضی از معاصرین سلسله اورا اویسی دانسته ، وبعضی دیگر ازجهت اینکه‌درمقدّمه‌خسرونامه ، نام «سیف‌الدّین ابن‌الزبیب» را ببزرگی ومقام عرفانی ستوده ، احتمال داده‌اند که شیخ باو ارادت داشته ولی برای رفع ابهام لازم دانستم بسلسلهٔ عطّار اشاره‌ای کرده باشم و آن این است که سیف الدّین ابن‌الزبیب که عطّاردرمقدّمه خسرونامه ، نام اورا برده ، همان‌شیخ‌سیف الدّین باخرزی[1] عارف معروف از خلفای شیخ نجم الدّین کبری است که وفات او در بخارا سنه ۶۵۸ هجری بوده است ، واتفاقاً نام او را در دوجا از مظهر العجایب (همین کتاب) در ذکر نام مشایخ و عرفای معاصر خود اسم برده است ، و علی التحقیق شیخ از ارادتمندان مجد الدّین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم بوده است و ما اسناد سلسلهٔ او را تا معروف کرخی ذیلاً ذکر می کنیم .

---

۱ ـ باخرزبفتح الباء الموحدة و بعد الالف خاء معجمة مفتوحة ثم راء ساكنة وبعدها راء ناحية من نواحي نيشابور تشتمل على قرى كثيرة و مزارع خرج منها جماعة من الفضلاء (ابن خلكان) .

فرید الدّین عطّار آداب طریقت را از شیخ الشیوخ مجدالدّین بغدادی خوارزمی (متوفی ۶۲۰) اخذ نموده ، و او را انتساب بعارف بزرگ شیخ نجم الدین کبری خوارزمی (۵۴۰-۶۱۸) و انتساب نجم الدّین کبری ، بشیخ عمّار بن یاسر بدلیسی ، واو از ابوالنّجیب سهروردی ، و او از شیخ احمد غزالی ، و اواز شیخ ابوبکر نسّاج طوسی ، و او از شیخ ابوالقاسم گرگانی ، و او از ابو عثمان سعید بن سلام مغربی و او از شیخ ابو علی کاتب ، و او از ابو علی رودباری مصری . و او از جنید بن محمّد قواریری بغدادی ، و او از سرّی سقطی ، و او از معروف بن فیروز کرخی ، و او از آستان فیض بنیان سلطان الاولیا علی بن موسی الرّضا علیه السلام کسب فیض نموده است .

باری نسخه کتاب مظهر العجایب را سابقاً والد ماجدم رضوان جایگاه حاج میرزا محسن حالی عماد الفقرا ، باچندین نسخه مقابله وتصحیح کرده بودند ، وحتّی این نسخه از نسخه چاپی سال ۱۳۲۳ تهران قریب ۱۰۰۰ بیت نیز اضافه دارد ، لذا برای اینکه کوشش آن مرحوم بی نتیجه نماند ، تصمیم گرفتم که این کتاب را بضمیمه کتاب « مظهر » یکی دیگر از آثار ارزندهٔ عطّار ، بخطّ آن مرحوم (که مرحوم عبدالوهّاب قزوینی نیز چندبیتی از اشعار آن را در مقدمه خود ذکر کرده) ، بچاپ برسانم - لذا با آقای داود رمضانی شیرازی مدیر محترم کتابفروشی سنائی که خود در نشر آثار ملی و کتب نفیس سخنوران نامی پیشقدم هستند ، بمیان گذاردم و ایشان نیز نشر آن را بعهده گرفتند ، اینک که توفیق نشر آن با تصحیح و اهتمام حقیر دست داده و در دسترس صاحبدلان و دانشمندان و اهل ادب قرار میگیرد ، امید است که موجب یادآوری ازمرحوم مصحّح نیز گردد ، و من الله التوفیق وعلیه التکلان .

احمد خوشنویس

« عماد »

۱۳۴۵

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین و جان جان   آنکه هست او آشکارا و نهان

در مقام لایزالی آشکار   در درون عاشقان بیقرار

آسمان یك پرده از اسرار او   وین زمین یك نقطه از پرگار او

ای منزّه از همه بود و نبود   وی مبرّا از همه گفت و شنود

آسمان چون چرخ سرگردان او   قل هو الله آیتی در شان او   ۵

خاك را از قدرت خود آفرید   عقل و جان آورد از صنعت پدید

آفتاب از صنع او گردان شده   ماه و زهره در رهش حیران شده

جسم را از خاك قدرت نقش داد   روح را از آتش و از باد زاد

روح را چون جان درین تن او نهاد   سرّ اسرارش در این جان زو فتاد

این زمین یك خشت از ایوان او   نحن اقرب گفتهٔ دیوان او   ۱۰

هیچکس آسان بکنهش پی نبرد   تا بظاهر او یقین از خود نمرد

ای بخود مغرور در ملك جهان   کی بیابی تو ز کنه او نشان

ای ز تو غافل همه عالم تمام   سرّ اسرارت میان خاص و عام

دانهٔ لطف معانی داشتی   در میان جان آدم کاشتی

چون حق آمد در درون تو نهان   این زمان عطّار درها میفشان   ۱۵

بعد از این گویم همه نعت رسول   حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمّد گویم و اطوار او

من یقین دانسته ام کردار او

در نعت حضرت رسالت صلی‌الله علیه وآله وسلم

آن محمّد ختم و خیر المرسلین　　آن محمّد نور ربّ العالمین

آن محمّد مخزن اسرار شرع　　جبرئیل از خیل او پوشیده درع

۲۰ آن محمّد آیت صنع اله　　آن محمّد آفتاب عزّ و جاه

آن محمّد مقتدای اهل دید　　آن محمّد آیت حبل الورید

آن محمّد خازن آیات غیب　　آن محمّد دیدهٔ مرآت غیب

آن محمّد مظهر انوار حق　　آن محمّد دیده خود دیدار حق

آن محمّد واقف سرها شده　　در دل عطّار خود پیدا شده

۲۵ آن محمّد با ولی همدم شده　　در میان جان و دل محرم شده

آن محمّد روح انسانی شده　　در دل درویش روحانی شده

آن محمّد گفته با حق رازها　　بعد از آن بشنیده او آوازها

آن محمّد معدن حکمت شده　　جبرئیلش پیک در خدمت شده

آن محمّد کو حبیب الله بود　　در میان اهل وحدت شاه بود

۳۰ آن محمّد بهترین خلق بود　　نه چو ما وابستهٔ این دلق بود

از ظهور مصطفی آگاه شو　　بعد ازآن مردانه اندر راه شو

در نعت شاه اولیا علی علیه‌السلام

دین اگر خواهی سخن را راست گو　　باش تابع بر امام راستگو

شهسوار لوکشف شیر خدا　　از خدا دانی جهان را رهنما

آن امامی کو بحق اسرار گفت　　گفت با منصور و هم با دار گفت

۳۵ مصطفی سرّ خدا با او بگفت　　از حقایق ذرّه‌ای کی او نهفت

مصطفی اسرار حق از وی شنفت　　هم از او بشنید و هم با او بگفت

او همی دانست سرّ من لدن　　زان همی فرمود زاسرار اوسخن

سرّ اسرار خدائی او بود　　نور انوار عطائی او بود

سرّ اسرار محمّد دان که اوست　　خودبدانستی که آخر هم خوداوست

تو مگر قرآن نخواندی ای پسر — یا مگر از حق نداری توخبر ۴۰
سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای — وز تعصّب گرد دوزخ تفته‌ای
ای تو را دنیا ودین بس نا درست — چون تورا ناپاکیی ازاصل رست
ای تو مردود ضروری آمده — در صور کوشیده صوری آمده
روز صورت بگذر وحق را به بین — تا شود اینصورتت حقّ الیقین
حق نخواهی دید الاّ با علی — رهبر کلّ جهانست آن ولیّ ۴۵
باز گویم سرّ اسرارت تمام — گر تو هستی واقف سرّ کلام
نی خدا گفته است با او هل اتی — نی خدا گفته است با او انّما
نی خدا گفته است بلّغ در کلام — گر بدانی علم تو گردد تمام
گفت با آدم خدا که بر مگیر — گندم و در عالم جان تو ممیر
حیدر کرّار گندم را نخورد — زان سبب در ملك معنی او نمرد ۵۰
اینسخن را بی زبان عطّار گفت — واینچنین درّ یقین عطّار سفت
گر تومردحقّی اینسرّ گوش کن — در زبان خامشی خاموش کن
کین زبانرا خود زبانی دیگراست — وین سخن‌را خود بیانی دیگراست
اینسخن در مدرسه با درس نیست — درمیان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش — در میان عاشقان‌خودمرد[1] باش ۵۵
اولیا با انبیاء هر دویکند — هر دو نور ذات بیچون بی‌شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان — مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر ز اولیا — جمله یك نورند حق کرداین ندا
پاك و معصوم و مطهّر چون نبی
اینسخن را می نداند هرصبی ۶۰

در نعت اولاد مرتضی علیهم‌السلام که قرة العین رسولند

ای بدنیا جمله مقصود آمده — پرتوی از نور معبود آمده

۱- فرد خ ل .

ای ز انوار حقیقت نور تو — وی ز اسرار حقیقت پور تو

هر حقیقت را که گفته با یزید — آن معانی را زجعفر او شنید

ای ز تو هم آسمان و هم زمین — رحمت حق نور ربّ العالمین

ای ز تو دو نور مشتق آمده — هر دو عالم زآن برونق آمده

۶۵ این دو نور از نور حقّ پیدا شده — عالمی ز آن نورها شیدا شده

سالکان کار حقّ ایشان بدند — مظهر انوار حقّ ایشان بدند

پیشوای خلقشان میدان یقین — آنکه ایشانند شمع راه دین

از حسن میپرس سرّ اوّلین — وز حسین از اولین و آخرین

زین دو مظهر ای پسر گر حاضری — جوی سرّ باطنی و ظاهری

۷۰ ای دو چشم مصطفی و مرتضی — وی دو نور انبیاء و اولیا

در حقایق قرّة العین رسول — در معارف زبدهٔ نقد بتول

جبرئیل از جان و دلتان چاکر است — جملهٔ کرّوبیان خاك در است

ز اوّل آدم یکایك ز انبیا — از خدا در یوزه دارند این دعا

کای الها جرم ما بر ما مگیر — وز گناهان گذشته در پذیر

۷۵ جرم ما را بخش بر آل علی — تا شود آئینهٔ ما منجلی

تو چه میدانی که ایشان خود کیند — رهبران آدمان خاکیند

آن یکیرا زهر مقبول آمده — وآن دگر از تیغ مقتول آمده

آنکه کرد این جمله باشد لعنتی — تا ابد در نار باشد محنتی

چون بظاهر اینچنین‌ها کرده‌اند — خویشتن‌را خود بدوزخ برده‌اند

۸۰ لیك ایشان‌را چه نقصان از کمال — نور حقّ را کی بود آخر زوال

ای تو نور ذات یزدان آمده — ای تو عین کلّ عرفان آمده

اوّل و آخر شما بودید عین — باطن و ظاهر شما بودید عین

از شما یك نور دیگر شد پدید — زین عباد آن در دریای دید

اوست باب اولیا عین الیقین — اوست اسرار معانیرا معین

اوست درجانهای صدّیقان دین　　نور او بوده است خود در آن واین ۸۵

اوست دانا در همه روی زمین　　اوست بینا بر همه اسرار دین

اوست عالم بر علوم اوّلین　　اوست ظاهر بر ظهور آخرین

او ز دانش برتر از کرّ و بیان　　او ز بینش رفته چون رفتارجان

او بدیده حقّ عیان اندر جهان　　او بحقّ دانا وبینا بی گمان

ای ز تو سرّ الهی آشکار　　وز محمّد وز علی تو یادگار ۹۰

باز نقد اوست سرّ اولیا　　بوده نام او محمّد ز اتقیا

نام او نام محمّد آمده　　خلق او چون خلق احمد آمده

باقر وصادق دو گوهر بوده‌اند　　که علوم حیدری بربوده‌اند

جفر حیدر را عمل میکرده‌اند　　پی با سرار لدنی برده‌اند

راه در طور شریعت برده‌اند　　آنچه‌حق گفته‌است ایشان کرده‌اند ۹۵

گر تو اندر راه ایشان مردهٔ　　از ملك کوی معانی بردهٔ

از خدا در جان ایشان راه بود　　زینسخن دانای حقّ آگاه بود

هر که اواز دیدشان آگاه نیست　　گمره‌است‌او بریقین درراه نیست

همچو کوران چند توبی‌ره روی　　همچوغولان چند تو گمره‌شوی

راه حق راه علی دان ای پسر　　این بود ره گر بدانی سر بسر ۱۰۰

جعفر صادق امام خاص و عام　　چون ندانستی چه گویم والسلام

او جمیع اولیاء را راهبر　　از معارف گفته او بیحدّ ومر

ای چوعطارت هزاران خوشه‌چین　　کشت زار معنیت را در یقین

ای چوعطّارت هزاران بنده بیش　　دشمنانت را رسد بر سینه ریش

ای ز تو روشن شده اسرار دین　　دشمنان باشند با ما گو بکین ۱۰۵

لیك از مظهر سخنها گویمت　　در عجایبهای عرفان جویمت

زینسخن حاسد اگر دلگیر شد　　همچو خرّ لاغر ما پیر شد

روی دشمن در دودنیا شد سیاه　　زآنکه‌اورا نیست دردل حبّ شاه

جام اسرار معانی نوش کن — همچواصحاب حسینی جوش کن

۱۱۰ یکسخن در گوش منصوراو بگفت — هستی منصور را چون گرد رفت

گفت منصور اینسخن را پایدار — گشت [۱] منصور و بشد تا پای دار

هر که او اسرار حقّ را فاش کرد — در جهان بیخودی او گشت فرد

ای تو خاص کبریای ذوالجلال — وز تو روشن گشته خود نور کمال

هست فرزند تو ماه آسمان — موسی کاظم امام راستان

۱۱۵ رهبر راه طریقت بود او — در حقیقت جملگی مقصود او

شهسوار دین پیغمبر بد او — در حقیقت هادی و رهبر بد او

ای تو باب مظهر و سرّ کلام — هم بتو گفته است حقّ خود راسلام

ای تو راه و رهبر و ره بین شده — خویشتن [۲] را پیشوای دین شده

راه تو راه محمّد بیشکی — از علی نور تو آمد بیشکی

۱۲۰ هر که راه تو نرفت او عور بود — کور رفت و کور دید و کور بود

پس علی موسی الرضا هست اوسلیم — ملك عالم زوست جنات النعیم

کرد مأمون سعی و آوردش بریو — خود برآورد از محبّانش غریو

آمد او اندر چنین ملکی عجیب — هست در ملك خراسان اوغریب

تا کند والی ملك خود ورا — ز آنکه حقّ اوست جمله ملکها

۱۲۵ ملك چبود جمله عالم زآن اوست — اوّلین و آخرین دیوان اوست

طوف او مانند حج مطلق است — حج اکبر دان که گفت او حق است

هست امام جن و انس و وحش و طیر — اینسخن باور ندارد مرد غیر

غیر خود مردود دلها آمده است — تا ابد در عین ذلها آمده است

یا علی عطّار را اسرار گو — از زبان خود ورا انوار گو

۱۳۰ تا شود روشن دل و اسرار دان — نعرهٔ مستان برآرد در جهان

وصف تو هم از زبان تو کند — گفت تو هم با کسان تو کند

۱- گفت خ ل .

۲- مؤمنین خ ل .

ای تو اسرافیل در صور آمده　　همچو عزرائیل منصور آمده
ای‌توچون جبریل امین مؤمنان　　همچو میکائیل صاحب سرّ جان
ای تو خود نور الهی آمده　　واقف سرّ کماهی آمده
هم تقیّ و هم نقی دان نور ذات　　ذات ایشان جامع آمد برصفات　۱۳۵
گر توحقّ خواهی‌ازایشان‌میطلب　　تا بیابی راه حقّ را بی تعب
راه شرع مصطفی اینان روند　　نه چو تو دنبال بیدینان روند
راهزن بسیار داری ای پسر　　خویشتن را تو نگهدار از خطر
الحذر زنهار از ایشان الحذر　　تا نمانی سالها اندر سقر
بوالحسن‌دان عسکریرادرجهان　　بوالحکم دان مهراودرجان‌جان　۱۴۰
مهر او برجان مؤمن هست پاک　　میبرم من مهر ایشان را بخاک
ای بمحشر تو شفاعت خواه من　　قرّةالعین رسول و شاه من
ای زتو روشن جهان[1] نوروعلم　　هم ولایت داری و هم کان حلم
صد هزاران اولیاء رو بر زمین　　از خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدیی از غیب آر　　تا جهان عدل گردد آشکار　۱۴۵
مهدی وهادی و تاج انبیاء　　بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده　　بر دل و بر جان روشن آمده
ای تو ختم اولیا اندر جهان　　درهمه جانها نهان‌چون‌جان‌جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده　　بنده عطّارت ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود　　وآنچه من کردم زتقلید تو بود　۱۵۰
ای بهر قرنی تو پیدا آمده　　در میان جان مصفّا آمده
عاشقانراعشق تو کرده‌است‌مست　　عارفانرا جام عرفان ده بدست
ای توهم معشوق وهم‌عشق‌الست　　عشق‌تو برده‌است‌خودمارا زدست
دست ما و دامن تو ای امیر　　این فقیر مبتلا را دستگیر

---

۱ ـ جود خ ل.

۱۵۵ من پناه خود بتو آورده‌ام / حب تو با شیر مادر خورده‌ام

هر که او شرك آورد دردین تو / مست گردد عاقبت از کین تو

هر کرا حبّ تو باشد پیشوا / خلق را باشد یقین او رهنما

حبّ تو میراث باشد بنده را / چون ننازم طالع فرخنده را

بازآیم با سر احوال خویش / تا کنم خودشرح قیل وقال خویش

۱۶۰ این کتابم از غرایب آمده است / مظهر سرّ عجایب آمده است

گفتم از سرّ عجایبهای خویش
ساختم مرهم پی دلهای ریش

اشاره بکتابهای منظوم شیخ

گر از ین مرهم نیابی کام خویش / جوهر الذّاتم بیاور تو به پیش

آنچه از وی بشنوی در خویش بین / تا شود سرّ عجایب (۱) پیش بین

جوهر الذّاتم سخن بی پرده است / همچو اشتر نامه مستی کرده است

۱۶۵ گر تو از مرغ حقایق پر بری (۲) / منطق الطّیرم بخوان تا بر بری

مرغ عطّار از زبان حق شنید / لاجرم از آشیان حق پرید

چونکه حق بشناختی شیرین به بین / تا شود این دید تو حقّ الیقین

رو تو اسرار ولایت گوش کن / و آنگهی جام هدایت نوش کن

گر تو از جام محبّت می خوری / جانب شهر ولایت پی بری

۱۷۰ رو مصیبت نامه را از سر بخوان / تا شود حاصل تو را مقصود جان

گر الهی نامه را گیری بگوش / جام وحدت را کنی بی شبهه نوش

پند نامه گر بیابی در جهان / تو عزیزش دار همچون جان جان

تا بیابی عزّت دنیا و دین / آنگهی بر تخت سلطانی نشین

رو بذکر اولیا مشغول شو / و آنگهی چون تذکره مقبول شو

۱۸۵ همچو ایشان ترك کن تجرید شو / دور روزی چند از تقلید شو

۱- عیانت خ ل.

۲- پی بری خ ل.

من کتب بسیار دارم در جهان — لیك مظهر را عجایب نیك دان

مظهر کلّ عجایب حیدر است — در میان سالکان او رهبر است

ختم کردم این کتب بر نام او — زآنکه دارم مستیی از جام او

هر که اواز جام تو یکقطره خورد — کوی دولت از میانه او ببرد

ای تو در مقصود یکتا آمده — مظهر سرّ هویدا آمده ۱۸۰

احمد مرسل چو رویت را بدید — گفت اینك نور حق از حق رسید

حق بسی گفته ثنا در شأن او — گر نمیدانی بخوان قرآن او

گر تو از قرآن حق منکر شوی — بیشکی میدان که تو کافر شوی

ای ز بینش مقصد و مقصود حق — وی بدانش برده تو از کلّ سبق

ای تو در عالم محقّق آمده — نور تو با ذات ملحق آمده ۱۸۵

پرتو ذات الهی بود تو

بحرها چون شبنمی از جود تو

حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

اینچنین گفته است نجم الدین ما — آنکه بود اندر جهان از اولیا

آن ولی عصر و سلطان جهان — منبع احسان و میر عارفان

شیخ نجم الدین کبری نام او — در جهان جان و دل پیغام او

گفت روزی مظهر سرّ خدا — بود بنشسته بجمعی ز اولیا ۱۹۰

پیش او بودند فرزندان او — همچو نوری در میان جان او

چون محمّد روی فرزندان بدید — مهر ایشان در دل و جان پرورید

بد نشسته بوذر و سلمان برون — داشتندی مهرشان در جان درون

پس زبان بگشادوبس اسرار گفت — وز معارف نکته‌ها بسیار گفت

آنچه با حق مصطفی گفته براز — جمله میدان سی هزار ای دلنواز ۱۹۵

با علی گفتا و فرزندان او — بود این اسرارها در شأن او

پس علی رفت‌وسخن درچاه گفت — جملگی از گفت الّا الله گفت

بعد از آن از چاه نی آمد برون — وین معانیرا هم او گوید کنون

چون شنیدند از محمد زمزمه — گوئیا افتاد در جان دمدمه

۲۰۰ خود بدیشان نکته‌ها از راز گفت — رمز اسرار حقیقت باز گفت

سر ز اسرار حقیقت باز کرد — و آنگهی در لامکان پرواز کرد

اینچنین گفتند ره دانان ما — راه حق رفتند با شوق لقا

هر که راه حق رود حق بیند او — در همه دلها چوجان بنشیند او

هر که در کوی‌حقیقت راه یافت — در درون عارفان الله یافت

۲۰۵ هست عارف نور سلطان ازل — گر نمی‌بینی مکن با من جدل

زآنکه هر دل واقف الله نیست — وز بیان سرّ حق آگاه نیست

چون ندانستی بعرفان کی رسی — گر رسی آخر بسلطان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان — لیك یك رهرو(1) ندیدم راه دان

رازها گویم چو باشی مستمع — از حقایق وز معارف مجتمع

۲۱۰ گفت پیغمبر که شاهی زآن تست — مظهر سرّ الهی جان تست

در همه روی زمینی مقتدا — گفت این در حقّ شاه اولیا

شاه سرور شاه اکبر شاه نور — شاه عشق و شاه موسی شاه طور

شاه آدم شاه دین شاه کرم — شاه نوح و شاه طوفان شاه جم

شاه ابراهیم ویعقوب وپسر — شاه الیاس است اندر بحر و بر

۲۱۵ شاه جرجیس‌است‌ویوشع‌زاحترام — و آن بود پیدا میان خاص و عام

شاه زکریاست و داود زمان — با سلیمان است در ملك جهان

شاه ادریس است بی شك با شعیب — با چو موسی واقف اسرار غیب

شاه عیسی اوست باسرّ آله — رفته او بر عرش علیّین چو ماه

شاه اسحق است و اسمعیل او — یا چو موسی در گذشت از نیل او

۲۲۰ شاه یونس بوده اندر بطن حوت — مشتق است از ذات حیّ لایموت

۱– رهبر خ ل .

شاه بوده با جمیع اولیا — جمله را بوده بمعنی رهنما
شاه بوده با محمد در عیان — وز نهان دیده همه سرّ نهان
شاه دان سرّ محمد بیشکی — لحمك لحمی بدانی خود یکی (۱)
شاه بد با جملهٔ کرّوبیان — شاه بد با جملهٔ روحانیان
شاه با جبریل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم ۲۲۵
شاه بد با انبیا در کلّ حال — شاه بد با اولیا در سرّ وقال
شاه بدآنکس که سرّ باچاه گفت — وز درونش نی بر آمد آه گفت
نی همیگوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود
نی همیگوید که اسرار عیان — شاه گفته در بیان جان جان
نی همیگوید که ای غافل ز شاه — انما میخوان تو از گفت اله ۲۳۰
نی همیگوید که از من هیچ نیست — وز برون من بجزیك پیچ نیست
نی همیگوید که من دم میزنم — وین منادی را بعالم میزنم
نی همیگوید که من عاشق شدم — در طریق شاه خود صادق شدم
نی همیگوید که من برجان خویش — داغ دارم از کف سلطان خویش
نی همیگوید که داغم داشت سود — آن ز دست دوست مرهم مینمود ۲۳۵
نی همیگوید که فریادم از اوست — وین فغان و ناله و دادم از اوست
نی همیگوید که او بد سرّ حق — تو همیدانی اگر بردی سبق
نی همیگوید که گویم حال خود — از برون و از درون احوال خود
نی همیگوید که من نی نیستم — یا خود از مستان این می نیستم
نی همیگوید که بر گویم چه بود — با من اندر چاه تن آخر که بود ۲۴۰
نی همیگوید که او خود حق بگفت — در میان چاه تن از حق شنفت
نی همیگوید که او ز الله گفت — پس برفت و سرّ حق با چاه گفت

۱ــ مولانای رومی فرماید :

از لحمك لحمی بشنو تا که بدانی — کان یار که او نفس نبی بود علی بود

نی همیگوید که ای مردود حق — می ندانستی که او بد بود حق
نی همیگوید که‌راه حق‌هم‌اوست — ره رو دنیا و دین حق هم اوست
۲۴۵ نی همیگوید که‌ای گم کرده راه — آخر الامر از که میجوئی پناه
نی همیگوید که ای نور ازل — چند گردی گرد هر درچون‌جعل
نی همیگوید که‌عرفان‌از که‌خواست — از امیر دین که شاه اولیاست
نی همیگوید که ای مقصود من — در میان جان توئی معبود من
نی همیگوید که‌شرع‌اشعاراوست — وین طریقت نیز از اطوار اوست
۲۵۰ نی همیگوید که راه او بگیر — ز آنکه در عالم ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم دم زنم — وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که او منصور بود — دایماً با نور حق در نور بود
نی همیگوید که او عطّار بود — عاشقان را صاحب اسرار بود
نی همیگوید که این‌عطّار گفت — سرّ اسرار خدا با یار گفت
۲۵۵ نی همیگوید که با من یار باش — در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو — من بگویم سرّ اسرارت نکو
نی همیگوید علی از حق شنفت — هرچه‌حق‌میگفت حیدر نیز گفت
گفت نی در پیش نجم‌الدین سبب — کز درونم خون بر آمد تا بلب
گفت کبری حال خود بامن بگو — تا چه گفته‌است آن امام‌راستگو

در ارتباط ولایت با نبوت

۲۶۰ گفت نی تو گوش دارا حوال من — گر گرفتار آمدی در چاه تن
حیدر کرّار با من راز گفت — ز اوّلین و آخرینم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن — وارهان این‌روح‌را چون‌جان‌زتن
ای بخود مغرور‌از شیخی‌ّخویش — درسرت دستار و دربر صوف کیش
جهد کن تا تو تکبّر کم کنی — ور نه طوق لعن در گردن کنی

رو تو ترك جامه و دستار کن / از معارف جان خود در کار کن ۲۶۵

مصطفی از پیش او توفیق داشت / مرتضی از دید او تحقیق داشت

مصطفی آلودهٔ دنیا نبود / مرتضی آسودهٔ اینجا نبود

مصطفی سد شریعت را ببست / مرتضی در عین انسانی نشست

مصطفی را جبرئیل آمد ز پیش / مرتضی را خواند حق در پیش خویش

مصطفی در اسم اعیان آمده / مرتضی در عین انسان آمده ۲۷۰

مصطفی درجسم چون جان آمدهٔ / مرتضی اسرار سبحان آمده

مصطفی رفته بمعراج اله / مرتضی دیده ز ماهی تا بماه

مصطفی از حق همه اسرار دید / مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان زد قدم / مرتضی دیده است حق را دمبدم

مصطفی با حق تعالی راز گفت / مرتضی با مصطفی آن باز گفت ۲۷۵

مصطفی گفته است باایمان بکوش / مرتضی گفته است جام حق بنوش

مصطفی گفته است راه راست رو / مرتضی گفته است راز حق شنو

مصطفی گفته است با الله باش / مرتضی گفته است زوآگاه باش

مصطفی گفته است دینم دین اوست / مرتضی گفتا دعا آمین اوست

مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که ای ایمان من ۲۸۰

مصطفی گفتا که حیدر پاك زاد / مرتضی گفتا که علم احمد بداد

مصطفی گفتا علیؑ بابها / مرتضی گفتا که یا خیر الورا

مصطفی گفتا که ای شیر اله / مرتضی گفتا که‌ای خورشید وماه

مصطفی گفتا شریعت جان ماست / مرتضی گفتا طریقت زآن ماست

مصطفی گفتا که شرعم دین شده / مرتضی گفتا دلم حق بین شده ۲۸۵

مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که با آدم منم

مصطفی گفتا که درمن نیست عیب / مرتضی گفتا که هستم سرّ غیب

مصطفی گفتا که حق بامن بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شنفت

	مصطفی گفتا که عالم دام اوست	مرتضی گفتا که آدم نام اوست
۲۹۰	مصطفی گفتا که عرفان نور من	مرتضی گفتا که انسان طور من
	مصطفی گفتا که نور کلّ علیست	مرتضی گفتا که نام من ولیست
	مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست	مرتضی گفتا که قبله روی اوست
	مصطفی گفتا که علمم اولین	مرتضی گفتا که جفرم را به بین
	مصطفی گفتا که جفرم روی تو	مرتضی گفتا که راهم سوی تو
۱۹۵	شیخ چون بشنید از نی اینسخن	گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن
	گفت تا امروز من جان باختم	کفر و ایمان را ز هم نشناختم
	با همه دود چراغ و درس و علم	با همه خلق جهان بودم بحلم
	اینهمه ذکر و دعا با ورد نیک	اینهمه خلق و کرم با کرد نیک
	مدرسه با چند مسجد ساختم	خانقه هم چند طرح انداختم
۳۰۰	وقف بسیار و غنیمت بیشمار	خانقه معمور و یاران دوستدار
	اینهمه ظاهر بدنیا بود هیچ	خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
	رو تو سود خویش از ایمان ستان	تا بیابی درّ و گوهر بیکران
	سود و سودا در درون چه بود	اینچنین ها در درون شه بود
	از درون چه چو بیرون آمدم	همچو نی نالان و مجنون آمدم
۳۰۵	سالها اندر درون چه بدم	همچو پشّه بر سر هر ره بدم
	سالها من علم صوری خوانده‌ام	لیك در راه یقین وا مانده‌ام
	مانده‌ام در چاه تن غرق گناه	چون گیاهی خیز و بیرون شوز چاه
	گر نباشد همدم تو حبّ شاه	کی برون آیی تو از چاه گناه
	ای گرفتار درون چه شده	در پی غولان ره گمره شده
۳۱۰	تو بخود افتاده‌ای در چاه تن	ایستاده راه و چاه اینك رسن
	تو رسن در حلق محکم کرده‌ای	در ته چاه فنا دم کرده‌ای
	رو رسن بر دست گیر وخوش برآ	از درون چه چو حلقه بر درآ

ای تو شیخ و دعوی تو نا درست   سلسله میدانی آخر از که است

گر تو دین او نداری مرده‌ای   ور یقینت نیست پس افسرده‌ای

این یقین عطّار دارد از نخست   وین محبّت از زمین او برست   ۳۱۵

این یقین عطّار دارد از ازل   ور نداری تو بود دینت دغل

این یقین عطّار دارد همچو روز   تو برو از آتش حسرت بسوز

هر که او پی رو نباشد شاه را   راه گم کرده نداند راه را

گر تو مردی راه اوروهمچو من   تا نیفتی در درون چاه تن

هر که او در چاه تن شه را ندید   رفت در دریای کفر او ناپدید   ۳۲۰

گرتوخواهی سرّ چاه ازمن شنو   وین رموز سرّ شاه از من شنو

زآنکه حیدر از درون یار گفت   از دم منصور و هم از دار گفت

هم از او یعقوب و هم موسی شنید   هم از و عطّار و هم کبری‌شنید

هم از او جبریل و هم آدم شنید   هم از او عیسی بن مریم شنید

هم از او آن سالك ادهم شنید   هم از او این جملهٔ عالم شنید   ۳۲۵

اینهمه اسرار سرّ شاه بود   از درون ما همه آگاه بود

گر تو راه او روی و اصل شوی   از دوئی بگذر که تا یکدل شوی

هر که دین او ندارد لیوه شد   چون درختی‌دان که او بی‌میوه‌شد

اینسخن را تو مگو عطّار گفت   حقّ تعالی با علی اسرار گفت

ای شده سرّ خدا خود ورد تو   جبرئیل از کمترین شاگرد تو   ۳۳۰

در معانی از همه آگه شدی   با جمیع رهروان همره شدی

با محمّد گفت شه در صبحگاه   پس مبارك باد معراج اله

تو بدست مصطفی دادی نگین   خاتم ختم رسل ایشاه دین

آنچه‌حقّ با تو بگفت او باتو گفت   تو باو گفتی و او از تو شنفت

پس محمّد گفت ای سرّ آله   مظهر سرّ خدا و شمع راه   ۳۳۵

مظهر سرّ عجایب شاه ماست   پرتو حقّ در دل آگاه ماست

مظهر ما شمّهٔ از نام اوست دنیی و عقبی همه یك جام اوست

اینهمه اسرار اگر عطّار گفت از تو اسرار معانی او شنفت

هر که او اسرار شه از شه شنید او یقین از ماه تا ماهی بدید

۳۴۰ هر که اسرار علی را گوش کرد جام وحدت را لبالب نوش کرد

هر که گفت شاهرا فرمان نبرد در میان امّتان ایمان نبرد

هر که او با شاه ما بیعت به‌بست تو یقین میدان که ازبدعت برست

هر که گفت شاه ما درجان نهاد مصطفی بر درد او درمان نهاد

هر که او با شاه مردان بد مقیم جای او کردند جنّات النعیم

۳۴۵ هر که او با شیر یزدان کرد عهد عهد او باشد بعرفان همچو شهد

هر که او باشاه ما باشد درست در میان باغ او طوبی برست

هر که او با شاه ایمان آورد در میان سالکان جان آورد

هر که او در دین حقّ آگاه شد با محبّان علی همراه شد

هر که او در راه عرفان زد قدم هست او در ذات ایشان محترم

۳۵۰ هر که او در شرع محکم ایستاد در میان خلق محرم ایستاد

هر که او در راه حیدر راه رفت از سلوك سالکان آگاه رفت

هر که او در راه حیدر دیدیافت از امیرالمؤمنین تفرید یافت

هر که او در راه حیدر شدنخست بیشکی گردد همه دینش درست

هر که او با مرتضی ایمان نبرد در میان کفر سر گردان بمرد

۳۵۵ هر که او ازشاه مردان‌روی‌تافت در دم آخر شهادت می نیافت

گر تو میخواهی که‌باشی‌رستگار دست از دامان حیدر وامدار

رو تو فرمان خدا را گوش کن می ز جام هل اتی خود نوش کن

رو تو با حقّ راز خود را باز گو در حقیقت نکته‌های راز گو

تا تو از خود کم نهٔ انسان نهٔ واقف اسرار آن جانان نهٔ

۳۶۰ عشق باشد گوهر دریای علم عشق باشد مظهر غوغای علم

مظهر کلّ عجایب حیدر است   آنکه او در هفت ماهه حیدر است
ختم بادا این کتب بر نام او   جملهٔ ذرّات نقش نام او
درّ دریای نبوت مصطفی است   اختر برج ولایت مرتضی است
مرتضی باشد یدالله ای پسر   وین یدالله از کلام حقّ شمر
مرتضی میدان ولیّ حق یقین   انّما در شأن او آمد به بین   ۳۶۵
مرتضی داده خبر از بود بود   یك زمان از راه حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی   اینسخن از من شنو گر راستی
راست‌دیدوراست گفت‌وراست‌رفت   گمرهان را اوفکند در نار تفت
تو چو قطره سوی بحر عشق رو   نه چو عاصی سوی کان فسق رو
تو چو قطره فرد باش و نور شو   وانگهی سوی بهشت و حور شو   ۳۷۰
جوی خلد و حور در این‌دار تو   گر ندانستی شوی مردار تو
تو ز عقل خود بیکباره گریز   تا برآرد نام نیکت عشق نیز
رو تو خود را از میان بردار تو   تا ترا سلطان دین داند نکو
رو تو خو را باز گردان از وجود   تا بیابی در از آن دریای جود
رو تو خود را در میانه نیست کن   تا بیابی سرّ معنی در سخن   ۳۷۵
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی   تا بیابی تو عیان سرّ خدا
هر که او اینجا بقای حقّ ندید   ممچو حیوان در زمین حق‌چرید
رو تو انسان باش واز انسان شنو   گر تو هستی راه بین در راه رو
راه بینان مصطفی و مرتضی   غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
گر تومیخواهی که‌ازایشان شوی   هرچه این بیچاره گوید بشنوی   ۳۸۰
رو تو این سرّ معانی گوش کن   آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیرو فرد شو   در طریق اهل عرفان مرد شو
کم خورو کم گوی‌و کم آزار باش   حاضر سر رشته اسرار باش
می نشین با عارفان نیکخو   صحبت ارباب دنیا را مجو

۳۸۵ با محبّان علی همراز شو — در مقام بیخودی ممتاز شو
هر چه بینی نیك دان و نیك بین — تا تو را گردد معانی همنشین
هر چه گوئی نیك گوای نیك‌خو — تا بماند در جهانت گفتگو
بیعت نیکو تو با مظهر ببند — تا شوی در ملك معنی سر بلند
جهد کن تا نیك باشی در جهان — در میان سالکان و عارفان
۳۹۰ رو تو عشق آموز و صورت کن خراب — ورنه در دنیای دون باشی بخواب
علم حق را دان وخود باهوش شو — بعد از آن در علم معنی گوش‌شو
این علوم ظاهری‌را ترك کن — بیش عطّار آعلاج مرگ کن
کز علوم ظاهری جز قال نیست — در علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی — وز علوم باطنی درمان شوی
۳۹۵ از علوم ظاهری گردی خراب — وز علوم باطنی یابی صواب
از علوم ظاهری بیرو شوی — وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی — وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست — همچو تو اسرار دان‌در دهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند — از لباس معرفت عورت کند
۴۰۰ ای تو اسرار درون جان ما — همچو خورشید جهان تابان ما
از درون و از برون تابان شده — سالکان را رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذرّهٔ از پرده‌ات — ماه و خورشید جهان پرورده‌ات
اینجهان و آنجهان یك نقش تو — در میان‌جان نشسته بخش تو
من که ام تا وصفت آرم بر زبان — زآنکه هستی در همه جانها نهان
۴۰۵ یا امیر المؤمنین عطّار را — خوش فروزان کن‌در او انواررا
یا امیر المؤمنین جان گفته‌ام — درّ معنی در معانی سفته‌ام
یا امیر المؤمنین با من بگو — سرّ اسرار خدا را رو برو
تا شود روشن دل و جانم تمام — تا که اوصاف تو بر خوانم تمام

ای ز اوصاف تو روشن جان من   پرتو نور تو شد ایمان من

یا امیر المؤمنین خود گفته‌ای   وین معانی چو درّ را سفته‌ای ۴۱۰

جهد کن عطّار خود را گوش‌دار   اینمعانی نهان را هوش دار

تو مگو پیش خران اسرار را   زآنکه جز وهمی نداند کار را

کار حال ماست در عالم مدام   سلسله در سلسله میدان تمام

سلسله در سلسله میر وبحق   چون‌نخواندستی چه‌دانی این‌سبق

من سبق را از علی آموختم   نی زجهّال خلی آموختم ۴۱۵

من سبق از کلّ کل آموختم   خرقهٔ ایمان از او بردوختم

من ز دنیا رخت خود بر بسته‌ام   وز جهان دون بکلی رسته‌ام

من سبق را از الاه آورده‌ام   مصطفی را عذر خواه آورده‌ام

من سبق را از یقینم گفته‌ام   این یقین خود ز خود بنهفته‌ام

من سبق از ذات او گویم مدام   چون نمیدانی چه گویم باتو خام ۴۲۰

من سبق گویم ز انفاس کلام   با تو و با کل عالم خاص و عام

من سبق از میم گویم یا ز لام   یا ز الهام عطائی یا ز نام

من سبق گویم ولی تو هوش دار   درّ معنی مرا در گوش دار

من که باعطّار خواهم گفت راز   وآنکه با حق اوست دایم در نماز

چونکه عطّار اینرموزازشه شنید   گفت آمد نور حق از من پدید ۴۲۵

ای ز تو روشن همه روی زمین   هست عطّارت ز خرمن خوشه چین

من که ام تادم زنم از گفت خود   من گرفتم در کلامم مفت خود

من که ام یك بندهٔ بیچارهٔ   از مقام جان و تن آوارهٔ

من کیم خود گردی از نعلین تو   ذرّهٔ افتاده پیش عین تو

یا علی واصل کن این بی بهر را   تا شوم خورشید و گیرم دهر را ۴۳۰

پس زبان بگشاد کای عطّار دین   دادمت اسرار و درهای یقین

چونکه عطّار این‌شنیداز سرّ غیب   گفت عطّارت ندارد هیچ عیب

گر همی خواهی که‌یا بی یار را | در دل خود میطلب اسرار را
راه دین راه علی دان در یقین | تا شود نور الهت راه بین
۴۳۵ در عجایب سرّها دارم نهان | لیك جوهر را بیاور در بیان
تا بگوید حال و احوالت تمام | وآنگهی در وادی معنی خرام
گر چه سرّها من بمظهر گفته‌ام | این کتاب از گفت حیدر گفته‌ام
بعد از این خواهم سخن بسیار گفت | وین کتب را گفتهٔ کرّار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد | در میان خلق عالم عام کرد
۴۴۰ بعد از این الهام با عطّار گفت | میتوانی یك کتب ز اسرار گفت

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال
هم بفرمان خدای لایزال

در اشاره بکتاب جوهر الذات که از تصنیفات شیخ است و سر لقب عطار

یك شبی در بحر شاه اولیا | غوطه خوردم جوهری کرد او عطا
جوهر ذاتش نهادم نام او | من عجایب سرّها دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود | روح مطلق گردد و انسان شود
۴۴۵ هر که خواند جوهرم چون جان شود | در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان برد | در میان سالکان عرفان برد
هر که خواند جوهرم گوهر شود | در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را نداند او شود | همچو منصور آن زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا | تا در آن بینی خدا را بی‌لقا
۴۵۰ گر خدا خواهی که بینی در عیان | جوهر ما را و مظهر را بخوان
تا ببینی تو خدای خویش را | باز یابی سرّهای خویش را
گر نبینی کور باطن بودهٔ | همچو کوران در جهان فرسودهٔ
ای برادر چشم دیدت بر گشا | غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من در این گفتارها حق گفته‌ام | وندر آن اسرار مطلق گفته‌ام

گنج عرفان و معانی بیشمار — اندرین آورده‌ام خود صد هزار ۴۵۵

بازآیم بر سر این گنج خویش — زآنکه بردم درعجائب رنج خویش

رنج من آن بد که‌سر گردان‌شدم — اندرین دریای بی پایان شدم

حضرت شاهم بیامد جام داد — در میان عاشقانم نام داد

نام من عطّار گفت و گفت گو — از من و از غیر من زنهار جو

زآنکه عطّاری تو در دکّان من — هر چه جویندت بده ازخوان من ۴۶۰

زآنکه این‌خوان ازخدا آمدبمن — وندر او پیدا و پنهان سرّ کن

هست دریا ذرّهٔ از خوان من — قرص خورشید است یکتا نان من

حق تعالی گنج اسرارم بداد — در درون من معانی را گشاد

از من اسرار خدا شد آشکار — از حدیثم نی بنالد زار زار

کرده با جان عالم معنی قرار — چار عنصر را بداده پود و تار ۴۶۵

از نبی باشد ترا ایمان درست — وز علی باشد همه عرفان درست

ای تو از حق غافل واز کار خود — می ندانی هیچ تو رفتار خود

گر بدانی اصل خود سلطان شوی — ورنه همچون‌دیووچونشیطان‌شوی

ای تودورافتاده از مأوای خویش — جهد کن تا توروی‌باجای‌خویش

منزل و مأوات جای عاشقان — وین رموز صادقان و صالحان ۴۷۰

سالك راه خدا آنکس بود — کاین‌جهان‌درپیش‌او‌چون‌خس‌بود

بعدازاین اوترك سر گویدچومن — همچو منصوری بود بی خویشتن

هر که بگذشت‌ازسراواسرار یافت — وین معانی در جهان عطّار یافت

رو تو ترك غیر کن عطّار شو — وآنگهی ازخواب خود بیدار شو

ای تو در دنیا گرفتار بدن — حیف باشد بر تو نام مرد و زن ۴۷۵

نه زنی نه مرد در راه اله — دیو ملعونت برون برده ز راه

دیو ملعون پیر این معنی بود — راه رو باید که با تقوی بود

راه رو دانی که باشد در جهان — با تو گویم گرنه کوری‌ای‌فلان

راه رو در راه حق میدان نبی | بعد از آن میدان ولی را ای غبی

۴۸۰ راه میخواهی بیا اندیشه کن | رو تو مهر شاه مردان پیشه کن

گر تو از جان در پی مهرش روی | از عذاب دوزخی ایمن شوی

گر تو مهرش را نداری در درون | بیشکی ملعونی و مردود دون

راه میخواهی اگر از راستی | از ولای مرتضی برخاستی

دین چه باشد و اصل اندر راه او | خود فرو رفتن بسر در چاه او

۴۸۵ هر که چون دانه بیفتد بر زمین

خود برون آید چونی اسرار بین

در شرح حال خود فرماید

حال خود بشنو ز من ایمرد نیك | روغن ایمان مریزان تو بدیك

چون پدر این پند را تعلیم کرد | اوستادم هم مرا تعظیم کرد

گفت ای نور دو چشم صالحان | وز معارف نقد اسرار زمان

همچو تو فرزند در گیتی نزاد | دشمنانت را سر و تن گو مباد

۴۹۰ ای تو مقصود پدر در سرّ دین | از تو روشن گشته ایمانم یقین

ای تو در ملك دلم روشن شده | در میان باغ جان گلشن شده

من امام خود ز خود بشناختم | وآنگهی دنیا و دین در باختم

دین و دنیایت نیاید هیچ کار | از من ایندم اینسخن را گوش‌داد

گر نباشد آن امامت راهبر | از وجود خویش کی یا بی خبر

۴۹۵ رو تو در دین خدا ایمان بیار | تا شود سرّ نهانت آشکار

رو تو در دین محمّد رست شو | همچو عطّار از طریق چست شو

هر که دیدار ولی پیدا ندید

تو یقین میدان که‌او خودرا ندید

در بیان مذهب و سلسلهٔ پیر خود فرماید

چون پدر روزی باستادم سپرد | نزد او از راه تعلیمم ببرد

آن معلم بود عالم در جهان | همچو خورشیدی که‌باشد اومیان

آن معلّم بود وارث در علوم — حکمت لقمان نموده در نجوم ۵۰۰

او تصوّف را نکو دانسته بود — در بالماس معانی سفته بود

در علوم جعفر او پی برده بود — پی باسرار نهانی برده بود

داشت او یك سلسله کانرا ذهب — خاص اهل البیت گویند ای‌عجب

آنعلوم از پیش جعفر داشت او — وین ز انفاس پیمبر داشت او

چندوقت‌او در درون جان‌خویش — با خدا گفته معانی زآن خویش ۵۰۵

گفت یا رب توشهٔ راهم بده — در طریق عشق خود جاهم بده

تا شوم بینا و گویا وانگهت — همچو گردی باشم از خاك رهت

ای شده همچون قمر تابان بعلم — ای ربوده گوی معنی را بحلم

بود او از بود عرفان آمده — در جهان خورشید تابان آمده

لیك او از فخر دین[1] راضی نبود — زآنکه او در راه حق قاضی نبود ۵۱۰

چند نوبت نجم دین کبرای ما — آمد اندر پیش آن کان صفا

لیك جدّم نیست تا نامش برم — از می سلطان خود جامش برم

همچومنصوراوهزاران جام‌خورد — نه‌چو آدم دانه اندر دام خورد

او ز عرفان خدا آگاه بود — هم باو اسرار حق همراه بود

سی هزار اسرار حق دانسته بود — از وجود خویش کلّی رسته بود ۵۱۵

سی هزار از گفتهٔ شرع رسول — سی هزار دیگر از راه عدول

جمله این سرّها زمکنونات غیب — از درون او درآمد جیب جیب

او ز خود بگذشته و گلشن شده — در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو عارف را زراه — خدمت شایسته کرده سال و ماه

گفت کای فرزند فرزانه سخن — بشنو از من یادگار و گوش کن ۵۲۰

با من از حق بود سرّ بیشمار — جمله خواهم کرد بر تو من نثار

دان که شب بودم بخلوت از کرم — ناگهان شخصی درآمد از درم

۱ـ مقصود امام فخرالدین رازی صاحب تفسیر معروف است.

چون نظر کردم رسول الله بود — بر همه دلها و جانها شاه بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین — گفت سر بردار وسرّ حق به بین
۵۲۵ من بحکم او چو سر بر داشتم — در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی — دیدم اندر پهلوی او مرتضی
مصطفی گفتا بمن کای مرد دین — میشناسی شاه دین را از یقین
میشناسم گفتم ای ختم رسل — اینجوانرازآنکه‌هست‌اوبحر کلّ
من باو ایمان خود وابسته ام — از عذاب حقتعالی رسته ام
۵۳۰ شاه را دانم من از روی یقین — بعد پیغمبر امام متّقین
سرّ حق در ذات او من دیده‌ام — زو همه عرفان حق بشنیده‌ام
من در او بینم همه آفاق را — من از او دانم مراین نه طاق را
من از او رانم سخن در ذات حق — من از او خوانم همه آیات حق
من در او بینم همه نور الاه — خود ازاو تابان بودخورشید وماه
۵۳۵ من از او دیدم همه دیدار حق — زینمعانی برده اهل دین سبق
من از او دیدم ولایت را تمام — گفته‌اش ایزد ثنا اندر کلام
من از او دیدم کتبها پر ز علم — من در او دیدم همه دریای حلم
من در او دیدم تمام انبیا — زآنکه او بوده ولیّ و رهنما
اوست دانا در علوم اوّلین — اوست بینا در کلام آخرین
۵۴۰ من دراو دیدم که او منصور بود — لاجرم اندر جهان مشهور بود
من در او دیدم که آدم بود او — بی گمان عیسی بن مریم بود او
هر که او را دید حق را دید او — گل ز بستان معانی چید او
بعد از آن گفتا رسول هاشمی — کاین سخنها را ولی داند همی
اینمعانی را ز که آموختی — خرقهٔ توفیق ایمان دوختی
۵۴۵ گفتمش زآنکس که بامن راز گفت — قصّهٔ معراج با من باز گفت
زآنکه او بابست بر شهر علوم — عرش را کرده مشرّف ازقدوم

پس رسول هاشمی گفت این علوم　　او ترا گفته است زاسرار نجوم

تا بکی باشی خموش و دم بخود　　گوی معنی را ببر ز آدم بخود

چونکه خورشیدجهان مطلع شود　　بعد از آن نور ولی مطلع شود

گوی معنی را کسی خواهد ربود　　کوجمال‌خویش را خواهد نمود ۵۵۰

مست گشته همچو بلبل دم زده　　عالم جان را چو نی بر هم زده

پیشت آید صادقی دل زنده‌ای　　همچو نور آسمان رخشنده‌ای

جام اسرارش بده تا در کشد　　زو همه درهای معنی بر کشد

او بود عطّار و عطر افشان شود　　نور معنی از دمش در جان شود

او بعالم سرّها گوید بما　　از درون او برآید این ندا ۵۵۵

همچو منصور از اناالحق دم زند　　آتش اندر جملهٔ عالم زند

تو برو اورا ز عرفان درس گو　　نه چو واعظ تو سخن ازترس گو

رو تو آنچه دیده‌ای از سرّ جان　　جمله را با او بنه اندر میان

رو تو اورا از من و از شاه گو　　سرّ اسرار خدا با چاه گو

ما باو دادیم اسرار خدا　　تا نگوید از زبان ما بما ۵۶۰

ما باو دادیم گویائیّ عشق　　ما باو دادیم بینائیّ عشق

عشق ما در جان او سوزان شده　　زاهد خود بین چه سر گردان شده

هر که او از سرّ ما آگاه نیست　　همّت ما خود باو همراه نیست

هر که مارا در یقین نشناخته　　در جهان ایمان خود در باخته

هر که راه ما رود ره یابد او　　از مکاید روی خود برتابد او ۵۵۵

هر که از ما درو شد بی‌نور شد　　وآنکه‌چون‌خفّاش‌چشمش کورشد

چون شنیدم من زاستاد این‌سخن　　آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد
جمله عالم سربسر بیهوش کرد

مقولهٔ پیر در باره شیخ

گفت پیر ره که او بیخود شده　　در ره عرفان حق راشد شده

۵۷۰ نقطهٔ سرّ قلم با لوح گوی — بعداز آن نقش صور از لوح‌شوی
گفتمش چون‌علم حق آمددرون — غیر حق را از دلم کردم برون
عشق با هستی من شد رهنمون — جهد کن از هستی خود رو برون
من بکلّی خویش را کردم تباه — چون بدیدم مظهر ذات الاه
یك چله در پیش آن سلطان بدم — در کمال سرّ او حیران شدم
۵۷۵ آنچه گفت‌او گوش کردم‌من‌تمام — بر جمال شاه او کردم سلام
آنگهی از وی اجازت خواستم — جان خود از فیض او آراستم
جملگی هستیّ خود کردم تباه — تا رسیدم من بدرگاه اله
هر که او را دید جمله حق بدید — بیشکی او در مقام حق رسید
هر که او راحق بداند حق شود — بیشکی او خود حق مطلق شود
۵۸۰ همچو منصور از اناالحق دم زند — جمله عالم را هم او برهم زند
کفر وایمان را گذار وحق شناس — تا نگردی در ره دین ناسپاس
هر که او از دین احمد روی‌تافت — او بچاه ویل شیطان راه یافت
رو ز احمد پرس سرّ مرتضی — حق بقرآن گفته با او هل اتی
تو چه دانی سرّ این دریای دین — او یدالله است در عین الیقین

اشاره بحدیث غدیر خم

۵۸۵ حق تعالی گفت در خمّ غدیر — با رسول الله ز آیات منیر
ایّها النّاس این بود الهام او — زآنکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا — هستم این دم خود رسولی بر شما
هرچه حق گفته‌است من خودآن کنم — بر تو من اسرار حق آسان کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت — من بگویم با شما راز نهفت
۵۹۰ این چنین گفته است قهّار جهان — حیّ و قیّوم و خدای غیب دان
مرتضی ولی عهد من بود — هر که این سرّ را نداند زن بود
مرتضی باب علوم مصطفاست — مرتضی کان کرم بحر صفاست

مرتضی را بد حسن اسرار دان — مرتضی را بد حسین اسرار خوان

مرتضی را بود سلمان تکیه گاه — بوذر و قنبر غلام خاك راه

مرتضی را بود جبریلش غلام — زآنکه استادش بد از سرّ کلام ۵۹۵

تو نمیدانی امام خویش را — بگذر از باطل بگیر این کیش را

مرتضی داماد و بن عمّ رسول — مرتضی اسرار حق دارد قبول

گر تو راه او نگیری بی رهی — همچو موری او فتاده در چهی

رو تو راه راست اینك راستی — هم بیابی آنچه از حق خواستی

رو تو راه راست را از شاه پرس — گوش کن اسرار اواز چاه پرس ۶۰۰

تا برآید نی بگوید فال او — در معانی جملهٔ احوال او

نی همیگوید که اسرارم علیست — صاف ایمان کرده در کارم علیست

تو چه دانی چونکه ایمان نیستت — خود ولای شاه مردان نیستت

هر که او را رهنما شیطان بود — بیشکی او خود ز مردودان بود

رو تو ترك زرق واین امساك کن — غیر حق را از دل خود پاك کن ۶۰۵

ترك مذهبها کن و غوغا مکن — عالمی را اینچنین رسوا مکن

خارجی و رافضی دیگر مباش — جوی علم معنی دیگر مباش

مذهب بسیار باشد مختلف — این نکو نبود مگر پیش خرف

مذهب حق یك بود ای هوشیار — اینسخن نقل است از شیخ کبار

آل احمد جمله یك دین داشتند — در ره تحقیق تلقین داشتند ۶۱۰

رو چو ایشان مخزن اسرار جو — مذهب حق‌را ز هشت و چار جو

این کتبهائی که بینی در جهان — بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست — وینهمه شرح و دلایل بهر کیست

بهر آنکس کو رود در مدرسه — شرح گوید از علوم فلسفه

آن بزرگ مدرسه ار زر بود — در میان عارفان او خر بود ۶۱۵

او ستاند غلّه و زر بیشمار — من بحال او بگریم زار زار

زانکه مال وقف میدانی که چیست جمله خون وریم درویش ودنی است
هر که او مفتی شد و فتوی نوشت بهر یکدینار در صد جا نوشت
بدعت و بهتان همه میکرد راست تا بگیرد یکدرم کین حق ماست
۶۲۰ حق تعالی حلق او خواهد گرفت
بعداز آنی دلق او خواهد گرفت

در نکوهش مفتی میفرماید

من بگویم حالت قاضی تمام زانکه رشوت گیرد اواز خلق عام
او همی بیند که دارد نام و ننگ در شود در نار دوزخ بیدرنگ
رشوت بسیار و زرهای یتیم در نهانی گیرد او از روی بیم
پس یتیم بیکسی پیدا کند مال او در دفتر خود جا کند
۶۲۵ قاضیی را یك ملازم بود فرد ضبط کردی مال ایتام از نبرد
کرد پیدا او یتیمی بی سخن قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
شش هزاری داشت نقره آن یتیم گفت حق داده مرا خوان نعیم
پس گرفت آن زر بسوی خانه کرد وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
بر گرفت اویکهزار از بهر خود پنج دیگر را بقاضی کرد رد
۶۳۰ بی تکلّف بهر خود قاضی گرفت وینحکایت را ز مردم می نهفت
گفت قاضی توچه کردی وجه را گفت کردم خرج او بی ماجرا
کرد قاضی یکهزاری قرض از او گفت دیگر را نگه دار ای نکو
چون بر آمدچند روزی زینسخن گفت با قاضی که با ما رحم کن
وجه آن مسکین یتیم مستمند برد دزد و اوفتادش در کمند
۶۳۵ جمله را دزدان بدزدیدند و رفت جان ازاین آتش بود در تاب وتفت
گفت روچون بر تواین دعوی کنند با تو این دعوی بیمعنی کنند
گوی زر را دزد از من برده است خاطر من زین سبب افسرده است
من بحفظ آن بکردم جهد نیك جمله را محکم نهادم زیر ریك

من زرت را چون امینی بوده‌ام — کی بدان من دست‌خود آلوده‌ام
هیچ برتو می نیاید مرد باش — وز غم و اندوه عالم فرد باش ۶۴۰
چون‌یتیم آن زر طلب کرد ازامین — پیش قاضی رفت نالان و غمین
ماجری گفتند با قاضی بهم — کرد قاضی نا توان را متّهم
گفت قاضی بایتیم ای بوالعجیب — اینچنین در شرع ما نبود غریب
او یکی مرد امین عادل است — سالها در محکمه دارد نشست
زو خیانت کی روا باشد روا — بر تو باشد زین حکایت حدّ روا ۶۴۵
دیگرآنکه هیچ می ناید بشرع — بر امین تو برای اصل و فرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید — اینسخن‌را گفت ازشرع این بعید
کار قاضی این وکار مفتی آن — کار ملّای مدرّس را بمان
راه شرع اینست کایشان میروند — اینهمه دنبال شیطان میروند
راه راه مصطفی و آل اوست — چون‌بدانستی بروکاین‌ره نکوست ۶۵۰
من بتو صد بار گفتم صد هزار — دست از دامان حیدر بر مدار
راه حیدر روکه اندر راه او — نور حق بد از دل‌آگاه او
راه راه اوست دیگر راه نیست — گرروی‌جای دگرجزچاه نیست
خویش را مفکن تو اندر چاه تن — جهد کن تا تو برون‌آئی چومن
اینهمه درها که این عطّار سفت — در درون گوش او کرّار گفت ۶۵۵
گفت بشنو گیر در گوش اینهمه — تا شود روشن شب تو زین همه
زآنکه شب تاریك و ظلمانی بود — در درونش آب حیوانی بود
من بسی شبها بکنجی بوده‌ام — راه عرفان را بسی فرسوده‌ام
گنج جانست و جواهر معرفت — من از اینها میکنم با تو صفت
ای تو مغرور جهان و مال خود — رحم می ناید ترا بر حال خود ۶۶۰
گر هزاران سال تو زحمت بری — مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و بیرون روی — خودیقین‌میدان که توملعون‌روی

هست دنیا پر ز آتش بهر کس — تو فتاده اندرو چون خاروخس
ای گرفتار عیال و زن شده — همچو حیوان در پی خوردن شده
۶۶۵ با تو کردم بارها این ماجرا — تا بکی تو پروری این نفس را
روتواز دنیای دون بگذر چو من — گر تو انسانی گذر زین انجمن
ای تو در بازار دنیا بس خراب — می نداری هیچ در عقبی ثواب
بهر یك نان بیسر و سامان شده — در میان مردمان حیران شده
گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی — وینجهان را جمله پر غوغا کنی
۶۷۰ سقف وایوان سازی وسلطان‌شوی — تاجدار ملك هندستان شوی
ور چواسکندر شوی باتاج وتخت — یا فریدونی شوی با حظّ وبخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش — منعدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاك پنهانت کنند — پس عزیزان ختم قرآنت کنند
اینچنین ها بین وفکرخویش کن — زاد راهت مظهر درویش کن
۶۷۵ رو تو درویشی گزین و پاك باش — در میان عاشقان چالاك باش
رو تو با حق باس و راز حق شنو — تا بیابی سرّ عرفان نو بنو
تو نیابی بی ولی راه خدا — گر هزاران سال باشی رهنما
بی دلیلی راه گم گردد ترا — خوش دلیلی هست شاه اولیا
راه او راه محمّد دان و باش — راه احمد دان ره یزدان و باش
۶۸۰ همچو عطّار اندر این ره زن قدم — گرهمی خواهی که یابی سرّجم
رو تو گردی باش اندر پای او — تا دری یابی تو از دریای او
گر بمعنیّم رسی انسان شوی — ورنه‌میرو تا که‌چون حیوان‌شوی
من بصنعت سحر دارم در سخن — من هم از حق دارم این سرّ کهن
من ز دریاها جواهر آرمت — وندر او سرّها بظاهر آرمت
۶۸۵ اهل دل آگه شوند از رمز من — عارفان کردند فهم اینسخن
فهمِ منِ در جانِ عاشقِ نورِ شدِ — زینسخن دانای ما مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق — هست او ازجان و دل آگاه عشق
عشق سر گردان او در کل حال — حال او معشوق داند چون زلال
هر که او همرنگ یارخویش بود — از جهان کوی معانی را ربود
ای تو در راه خدا یکرنگ نه — وز درون و وز برون جزرنگ نه ۶۹۰
زنگ دل را برتراش و پاك شو — وآنگهی درراه حق چون خاك شو
هر که چون دانه بیفتد سر کشد — خم معنی را بیکدم در کشد
سرفرازی حق درویشان بود — آه و سوز و درد هم ز ایشان بود
گر تو میخواهی که یابی دولتی — وارهی بی شبهه از هر ذلّتی
رو طریق و راه درویشان بگیر — همچو ایشان باش‌وبا‌ایشان بگیر ۶۹۵
هست شرع احمدی راه درست — هر که‌جزاین‌راه‌رفت‌اورنج‌جست
هر که در الطاف سرمد باشد او — پیرو شرع محمّد باشد او
گر تو یکدم همنشین جان شوی — همچو ناصر سرور ایمان شوی
ناصر خسرو بحق چون راه یافت — همچو منصور او نظر در شاه یافت
تویقین میدان که‌شه بیراه نیست
گر روی راه دگر شه راه نیست ۷۰۰

پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیدهٔ وجواب‌دادن پیر ونقل‌شهادت‌درویشی

پیر مردی بود سالك همچو من — راه عرفان رفته در هر انجمن
سالها با اهل دل همراز بود — در مقام جان و دل ممتاز بود
گفتمش ای سالك راه اله — بارها گفتی بمن از سر شاه
هرچه گوئی تو بمن من بشنوم — هر چه فرمائی تو من هم پیروم
هر چه آید از زبانت در بود — گوشم از در معانی پر بود ۷۰۵
بازگو ای پیر سالك از عیان — چه عجایب دیدی آخر از جهان
گفت گویم‌یك عجایب گوش کن — جام معنی را بیا خودنوش کن

بود در ایّام من یك واقفی نامداری عابدی خوش عارفی
در کمال حکمت او آگاه بود همچو منصور حسین او شاه برد
۷۱۰ گفت بامن یکحدیث ازحال خود از مقام سیر و ز احوال خود
من بکردم آنچه کردی او سخن گوش حکمت دار یکباری بمن
سالها افشای راز و سر نکرد هیچ از سرّ خدا ظاهر نکرد
ناگهی سیرش ببغداد اوفتاد دید غوغائی میان باغ و داد
رفت تا بیند که چه غوغاست این دید شخصی رو نهاده بر زمین
۷۱۵ گفت یا رب آگهی از کار من از بد و از نیك و از گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده کین جهان بر من یکی گلخن شده
یا الهی من گناه خویش را با تو گویم تا کنی آنرا دوا
من ندارم خود گنه تو واقفی بر جمیع خلق عالم عارفی
یا اله ایمان خود همراه کن از بدیها دست من کوتاه کن
۷۲۰ یا الهی یکزمان بیتو نیم گر زنم بیتو دمی خود کی زیم
یا الهی داد من زینان ستان جملگی هستند اینجا عاصیان
یا الهی تو همیدانی که من شرم میدارم میان مرد و زن
یا الهی جمله را کن سرنگون زآنکه هستند اینهمه از دین برون
یا الهی میروم من از جهان داد من آخر از اینها تو ستان
۷۲۵ چون از او بشنید شیخ او آنزمان گفت ای جلّاد تیغ خود بران
بود ایوانی در آن منزل بلند مرد را آورد و زان ایوان فکند
بر زمین افتاد و جان باحق بداد این چنین ظلمی بشد بر نامراد
بعد از آن در آتشش انداختند در میان آتشش بگداختند
شیخ ظاهر بین که چون اهریمن است دشمن درویش و دیو رهزن است
۷۳۰ من بگویم نام آن کین ظلم کرد بود نامش شیخ عبدالله ردّ
بود آن درویش هم همنام او در میان سالکان آرام او

عبد سالك نام آن درویش بود — گوی معنی‌را چو منصوراو ربود
پیش رفتم در میان جمع من — ایستادم نزدشان چون شمع من
گفتم این‌غوغاواین خونی که‌بود — اینچنین‌زجری که کردندازچه‌بود
گفت شخصی کز کجائی‌ایجوان — کاینچنین سرّ را ندانی تو عیان ۷۳۵
گفتمش مردی غریبم وین زمان — میرسم از وادی هندوستان
گفت پس بشنو ز من احوال او — من بگویم جمله قیل و قال او
چند روزی جملگی این مردمان — بر لب دجله نشستندی روان
صحبتی نیکو و خلقی بیشمار — بر لب دجله نشسته بر قطار
در میانه جمع درویشان بدند — جمله در اسرار حق پنهان‌بدند ۷۴۰
جمع دیگر عالمان با کمال — جمله خوانده علمهای قیل وقال
جمع دیگر از عوام الناس هم — همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از قول‌خود گفتندحال — اوفتاد اندر میانشان قیل و قال
بس مسائل در میانشان اوفتاد — هر یکی‌از پیش خودلب‌میگشاد
آن یکی گفتی سخن از لبّ‌لب — وان دگر گفتا که نبوددر کتب ۷۴۵
آن یکی گفتا که آدم اصل بود — و آندگر گفتا محمّد وصل بود
آندگر گفتا محمّد ز انبیاست — ختم این معنی بشاه اولیاست
آن یکی گفتا نبی را فضلهاست — بر ولایت اینسخن‌میدان‌توراست
آندگر گفتا غلط گفتی نه راست
خودنه‌آخراین‌حدیث‌مصطفاست؟

در سوختن و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهة ذکر حدیث الولایة افضل من النبوة

آندگر گفتا ولایت افضل است — زآنکه‌این‌قول‌از کلام‌مرسل‌است ۷۵۰
آن یکی گفتا ولایت زان کیست — آن‌دگر گفتا که در شأن‌علیست
حضرت شاه ولایت نام اوست — در جهان جان همه پیغام اوست

شاه دین اسرار حق بامن بگفت — وین معانی را ز غیر حق نهفت
شاه‌من‌بابی جبرئیل این راز گفت — راه معنی را بعرفان باز گفت
۷۵۵ شاه من حقرا بدید و حق بگفت — هم‌بحق او گفت وهم‌ازحق شنفت
انبیا جانند وشاهم جان جان — گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
شاه من اندر ولایت سرور است — هر که‌این‌رامی نداندکافر است
شاه من دارد ولایت ز انمّا — رو بخوان درنص قران هل اتی
تا بدانی این ولایت زان کیست — این ثنا ازقول‌حق‌درشان کیست
۷۶۰ حق ترا قفلی عجب برجان زده — راه دینت بیشکی شیطان زده
بستر مادر تو را خود پاك نیست — گر تو رامردود گویم باك نیست
من همیگویم امام حق علیست — درد و عالم بیشکی اوخود ولیست
چونکه بشنیدند ازو جمع کبار — خود زدند او را بزاریهای زار
دست بستند و گرفتندش بزور — پیش شیخ وقت بردندش بزور
۷۶۵ شیخ گمره گفت ای مردود دین — این سخن هر گز نباشد از یقین
این ولایت‌را که گفتی نیست آن — این ولایت را بگویم از عیان
این ولایت حق پیغمبر بود — پیش اهل سنّت آن باور بود
زان نمیدانی امام خویش را — بیشکی افتادی ازما در خطا
او خلیفه بود کی بود او ولی — این ولایت را نبی دارد جلی
۷۷۰ شیخ گفتا میدرم او را ز هم — تا از این مشت رو افض وارهم
گفت استر را برون آرید زود — تا برم او را به پیش شاه خود
شیخ در نزد خلیفه شد روان — در عقب رفتند جمعی مردمان
چونکه در گاه خلیفه شد پدید — گفت حاجب رابگوشیخت رسید
چون شنید او نام شیخ و شاد شد — پس بنزد شیخ خود آزاد شد
۷۷۵ شیخ گفت ای حاکم امن و امان — این‌چنین‌رانده‌است‌شخصی‌برزبان
پس باو احوال را گفت او تمام — در برون درستاده خاص و عام

پس خلیفه گفت یا شیخ کبار   من ازین مردم بسی کشتم بزار

من ز اولاد علی هم کشته‌ام   تو نه پنداری که من کم کشته‌ام

من بروی جملگی در بسته‌ام   تا ازین فتنه بکلّی رسته‌ام

یك امیری بود پیش او بزرگ   بود اصل او همه ازخیل ترك ۷۸۰

بود نام او اصیل مزد گیر   بود اصل او سمرقند ای فقیر

گفت رو او را بکش آنگه بسوز   پس ازو چشم محبانش بدوز

اینسخنها هر که میگوید بکش   گر هزارند آنهمه ور صد بکش

پس بگفت آن شیخ بامیر اینسخن   هست در کارت ثوابی جهد کن

گر گناهی باشدت آید ز من   وامکن از کردن ایشان رسن ۷۸۵

چون بدید آن ناصر خسرو چنان   گفت دانائی به پیدا ونهان

یا الهی من فقیر و بی کسم   با چنین مشتی منافق چون رسم

یا الهی داد مظلومان بده   شیخ شیطان را چنین نصرت مده

زآنکه‌درظلمش جهان گرددخراب   این دل بیرحمشان گردد کباب

بعد از آن گفتم که‌از خون ددان   زار نالیدم بخلاق جهان ۷۹۰

یك شبی بودم بکنجی دردمند   با دل مجروح و جان مستمند

یك ندا آمد بگوشم کی حکیم   خیزو روزین مملکت‌بیرون سلیم

از خدا آمد عذاب بیحساب   اوّلش رنج آمد و آخر عذاب

چون صباح آمدبرون رفتم زشهر   پس وباافتاد در جانشان چوزهر

زد بلا آن تیر را بر شیخ دون   بعد ازآن‌شدمیر بیدین‌سر نگون ۷۹۵

بعد ازان آنشاه وآن لشکر تمام   جمله مردند و نماند از خاص وعام

این بلا بر جان اهل بغی بود   وآنکه در خون محبّش سعی بود

خود همه رفتند اندر قهر او   اینچنین‌ها باشد اندر زهر او

لشکر دنیا ندارد حرمتی   راه حق رو تا بیابی عزّتی

عزّت عقبا بمال و جاه نیست   راه شه رو توجز این‌ره راه نیست ۸۰۰

گر تو سرّ شاه ناری بر زبان — هیچ عزّت می نیابی در جهان

سر رود گر سر بگوئی فاش تو — گوش کن در یاب معنیهاش تو

من سخن را راست گویم درجهان — زآنکه دارم از ولای او نشان

من نگویم هیچ در عرفان دروغ — توهمی‌ریزی بمشگت همچو دوغ

۸۰۵ خود مرا از شاعران مشمار تو — بشنو از من معنی اسرار تو

من نگویم شعر و شاعر نیستم — در میان خلق ظاهر نیستم

اینمعانی را بخلوت گفته‌ام — درّ بالماس معانی سفته‌ام

من بهیچ اشیا ندادم این کتب — ز آنکه من‌دارم درو خود لبّ لب

شاه من داند که لبّ لبّ کجاست — وینچنین اسرار معنی از که‌خاست

۸۱۰ از زمان آدم آخر زمان — کس نبوده همچو من اسرار دان

خود کتبهای همه در پیش گیر — تا شود روشن بتو گفتار پیر

بعد ازآنی جوهر و مظهر بخوان — تا شود اینمشکلات تو عیان

هیح میدانی که حیدر حی درید — هفتماهه این هدایت را که دید

آن یکی مظهر بد از سرّ اله — هر که‌این‌دانست روشن‌شدچوماه

۸۱۵ هر که این دانست رویش ماه شد — او ز دین مصطفا آگاه شد

چون ندانی مظهرش جان نیستت — خود نداری دین و ایمان نیستت

حال شیخ و قاضیت کردم بیان — گر نمیدانی برو مظهر بخوان

زین جهان نه شیخ‌وقاضی‌شادرفت — دین و دنیاشان همه بر باد رفت

این نصیحتها که کردم گوش کن — جامی از مظهر بگیر و نوش کن

۸۲۰ تا بیابی آنچه مقصودت بود — بازیابی آنچه مطلوبت بود

ورنه رو میباش تو با شیخ ناس — باش مرد قاضی و قاضی شناس

باش مولانا و فتوی می‌نویس — نکتهٔ وسواس و سودا می‌نویس

یا برو تو شو مدرّس درِ علوم — تا که حاصل گرددت اوقاف روم

یا هنرمندی تو اندر اینجهان — تا بیابی در میان خلق نان

یا برو دیوانه شو یا میر شو — یا بری از خلق وعالم گیر شو ۸۲۵
یا برو دهقان شو وتخمی بکار — تا بآخر آورد آن تخم بار
هر چه کاری خود همان را بدروی — بعد از آن در دین احمد بگروی
گر تو شیخ دهر باشی ور بزرگ — ور تو باشی در جهان چوشاه ترک
عاقبت زین عالمت بیرون برند — سوی آن عالم که داند چون برند
هست دریائی که خود پایان نداشت — فی المثل در وی کسی سامان نداشت ۸۳۰
هست دریائی پر ازخون موج موج — خود فتاده خلق در وی فوج فوج
هست دریائی پر ازخون موج زن — سالکان بسیار در وی همچو من
من ازآن دریا بکلّی رسته‌ام — همچو سلمان از نهیبش جسته‌ام
پیشتر زآنکه مرا آنجا برند — وین تن زارم بدان مأوی برند
من تن خود را باو انداختم — روح خود را من مجرّد ساختم ۸۳۵
در درون کاسهٔ سر سرنگون — هر چه بدبُد جمله را کردم برون
اینهمه غوغا در اینره ز آن اوست — زآنکه خود منزلگه شیطان اوست
ای تو گشته یار شیطان صبح‌وشام — وزبدی کردن برآوردی تو نام
خوب‌یاری خوب نامی خوب زیست — همچوشخص‌تو بعالم‌خود دو نیست
وای بر کار تو وبر حال تو — هیچ نامد از تو در عالم نکو ۸۴۰
گر تو میخواهی که باشی رستگار — دست از دامان حیدر وامدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن — خلق را شنعت مگو تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد — ورد خود کن قل‌هوالله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم — بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیرازاین‌هردین که‌داری‌محو کن — تا بیابی مغز عرفان زینسخن ۸۴۵

✡ ✡ ✡

این سخن نقلست از سلطان دین — از امام متقین ایمان دین
آن امامی کو حقیقت یاب بود — در میان بحر دین گرداب بود

اسم او خواهی که دانی ز اولیا — هست نام او علی موسی الرضا
آن امامی کو طریق دید حق — جمله اهل‌الله را داده سبق
۸۵۰ آن امامی کو بغیر از حق ندید — عالمی انوار از او آمد پدید
گفت تو خواهی که ایمانت بود — انس وجنّ جمله بفرمانت بود
تو ز دین مصطفی جاهل مباش — در طریق مرتضی غافل مباش
در ره دین ذکر حق را کن نثار — تخم حبّ مرتضی در دل بکار
هست ذکر حق حصار وشرط آن — حبّ آل مصطفی باشد بدان
۸۵۵ گفت پیغمبر حدیثی بر ملا — هست اینمعنی خود از پیش خدا
رو تو از عطّار پرس اسرار او — ز آنکه دارد مظهر انوار او
من بتو اسرار گویم پایدار — گر تو منصوری سخن را پاسدار
ای زانوارت جهان روشن شده — قرص خورشمعی ازآن‌روزن شده
چند گویم من بتو اسرار را — خود ز کل نشناختی انوار را
۸۶۰ هست از نور خدا روشن دلم — حلّ شده از نور حیدر مشکلم
گشته روشن این ضمیر پاك من — شد زیارت گاه مردان خاك من
ز آنکه من عطّار ثانی آمدم — وز وجود خویش فانی آمدم
خود مرا مولد به نیشابور بود — لیك اصل من بکوه طور بود
طور چبود مظهر اسرار او — نور چبود واصل انوار او
۸۶۵ نور طور خود در او دیدم عیان — گر تو میبینی بیا نزدیك مان
زآنکه چون منصور واصل‌آمدیم — نی چو زرّاقان جاهل آمدیم
بیعت ما بیعتی باشد نخست — گشته این بیعت بدین ما درست
دین خود را میکنم من آشکار — گر برندم این زمان در پای دار
دین من دین امیر المؤمنین — راه من راه امام المتقین
۸۷۰ ما بدین حیدری داریم رو — یك جهت باشیم ما دردین او
تو ز دین لفظی بر آری بر زبان — خود نمیدانی معانی را عیان

روز قرآن مغز گیر وپوست مان — پوست را انداز پیش کرکسان
روغن این مغز جان اولیاست — این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی به بین — تا شود روشن ترا دنیا و دین
خودنمیدانی که قرآن نطق راست — ناطق او را نمیدانی کجاست ۸۷۵
ناطق او خود امیر مؤمنان — در کلام الله نطق او بیان
او بود قرآن ناطق در یقین — زانکه او گفت است نطقم را به‌بین
ناطق من خود محمّد بود شاه — رو تو واقف شو ز اسرار اله
جملهٔ اسرار خدا آموختم — جامه از انّا عطینا دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب — ور هزاران جام گیری تا بلب ۸۸۰
ور بهر روزی گذاری صد نماز — ور شوی با روزه در عمری دراز
گر شوی غزّالی طوسی بد هر — ور برون آری بسی درها زبحر
گر اویس خاص باشی مصطفا — ور حسن گردی بسیرت با صفا
ور چو مالك تو نهٔ دینار جو — چون محمّد واسعی تو یار جو
گر تو باشی همچو ایشان درروش — ور بیابی در طریقت پرورش ۸۸۵
ور حبیب اعجمی باشی بحال — ورچو بوخالد شوی در عمروسال
ور شوی توهمچو عتبه ذکر گوی — ور بیابی تو در آن سیر آبروی
ور تو همچون رابعه باشی خموش — ور فضیلی خود بعالم در خروش
گر چو ابراهیم ادهم در جهان — ور چو بشر حافی آیی راز دان
گر شوی ذوالنون مصری پرمحن — با یزیدی گر شوی بسطام فنّ ۸۹۰
ور چو عبدالله مبارك آمدی — ور چو لقمان نور تارك آمدی
گر شوی داود طائی با وفا — ور چو حارث شد جنابت با صفا
ور سلیمانی و دارائی بدرد — ور محمّد ابن سمّاکی تو فرد
گر محمّد اسلم و اعلم شوی — احمد حرب اندرین عالم شوی
گر چو حاتم کو اصم بد عالمی — ور ابوسهلی و در دین مکرمی ۸۹۵

گر شوی معروف کرخی در کرم / ور چو سرّی سقطی گردی تو هم
گر شوی تو همچو فتح موصلی / ور شوی چون احمد حواری ولی
گر چو سلطان احمد خضرویه راه / یا بی و گردی بملک فقر شاه
یا بگردی بوتراب نخشبی / یا شوی تو همچو شیخ مغربی
۹۰۰ یا چو یحیی معاذو شه شجاع / کین دو شه کردند عالمرا وداع
گر چو یوسف بن حسین راز دان / باشی و عبدالله حیری روان
یا تو چون بوحفص حدادی شوی / از علوم دین دل آبادی شوی
یا تو چون حمدون قصاری شوی / یا تو چون منصور عمّاری شوی
گر شوی چون احمد عاصم به علم / ور شوی همچون جنید محترم
۹۰۵ عمر و عبدالله مکّی گر شوی / بر همه مردان عالم سر شوی
گر تو چون خراز باشی سرّ پوش / چون حسین نوری آیی درخروش
یا ابو عثمان حیری در حرم / در طریق عشق باشی محترم
چون محمّد گر بود اسمش رویم / بر سر ارباب عرفان بود غیم
گر شوی ابن عطا در کار حق / ور چو ابراهیم رقی یار حق
۹۱۰ یوسف اسباط یا یعقوب پیر / نهر جوری آنکه بود او بی نظیر
چون محمّد کو حکیم ترمدی است / آنکه او سرور بملک بیخودیست
بوالحسن آنشیخ بوشنجی شوی / یا تو چون ورّاق راه دین روی
گر چو بو حمزه خراسانی شوی / ور براه حق بآسانی شوی
ور شوی عبدالله ابن الجلا / ور تو باشی چون علیّ مرحبا
۹۱۵ جملگی کردند کار راه حق / تو بری در معرفت ز آنها سبق
احمد مسروق اگر باشی بد هر / ور شوی سمنون مجنون نور شهر
ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر / در میان اهل عرفان بی نظیر
ور چو بو اسحق گردی کاردان / بو محمد مرتعش را همزبان
ور تو منصوری وحلاج اسم تست / جمله انوار خدا در جسم تست

۹۲۰
همچو فضل ار صاحب سیری شوی — بو سعید بن ابوالخیری شوی
ور چو شیخ مغربی گردی عیان — چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
گر شوی تو همچو نجم الدین ما — از تو گیرد عالمی نور و صفا
ورچوسیف‌الدین‌ومجدالدین‌شوی[1] — چون علی‌لالا[2] توهم ره‌بین شوی
ور هزاران سال تو شیخی کنی — ور شوی در ملك عرفان تو غنی
۹۲۵
گر کتبهای سماوی بشنوی — ور تو عمری در ره عرفان شوی
راه یك دان نه دو باشد راه حق — این سخن را گوش کن ازشاه‌حق
اینجماعت جمله از خورد و کلان — راه بین باشند وجمله راه دان
راه اینجمله یقین میدان یکیست — کورباشدآنکه‌را دراین شکیست
بود اینها را مسلّم راه شرع — با خبر بودند جمله اصل و فرع
۹۳۰
همچو ایشان باش در دین پایدار — تخم ایمان در زمین دل بکار
تخم ایمان را بعالم زرع دان — تا که گردد سبز ایمانت عیان
چونکه گردد سبز باز آرد ثمر — رو تواین بررا چوجان خودشمر
بعد ازآن جانرابجانان وصل کن — دست و رو ازجمله دینها غسل کن
گرچه مردم دین بسی دارند لیك — تونمیدانی که‌این دین نیست‌نیك
۹۳۵
راه دانانی که بر حق* رفته‌اند — راه‌حق* را راست مطلق رفته‌اند
جمله یك دینند پیش شاه خود — چون بدانستند ایشان راه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را — روشناس آخر چو ایشان شاهرا
جمله دانند اینجماعت شاه را — گم نکردند از حقیقت راه را

---

۱ ــ مقصود شیخ سیف‌الدین باخرزی معاصر منکوقاآن‌بن تولی خان از خلفای شیخ نجم‌الدین کبری‌است که وفاتش در سنه ۶۵۸ ﻫ در بخارا بوده و مقصود ازمجدالدین شیخ مجد الدین بغدادی متوفی در ۶۰۶ می باشدکه معاصر شیخ بوده‌اند.

۲ ــ مقصود شیخ رضی‌الدین علی لالای غزنوی از عرفای مشهور متوفی در سال ۶۴۳ هجری است‌که ازارکان سلسلهٔ ذهبیه است و رشتهٔ مشایخ این سلسله بواسطهٔ او به مجدالدین بغدادی میرسد.

هر که در راه ولایت انور است | او بشهر دین احمد چون دراست
۹۴۰ هر که در راه علی ره دان شده | در میان جان ما ایمان شده
هر که درراه علی از جان گذشت | تیر او از هفتمین ایمان گذشت
هر که در راه علی دارد قدم | هست در دار بهشت او محترم
گر تو مردی سرّ شاه از من شنو | مظهر حقّ را بدان با او گرو
هست عطّار اینزمان خود حیدری | یافته در دین حیدر سروری
۹۴۵ هست عطار اینزمان با شه درست | دامن او گیر ایطالب تو چست
زآنکه همچون او نداری رهبری | رهبر عطّار آمد سروری
سرور مردان عالم شاه ماست | در حقیقت دید او همراه ماست
من بدیدم دید او در خویشتن | زآن بنالم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم از او گویا شد | چشم دید من از او بینا شده
۹۵۰ عالمی روشن شده از نور او | وآنکه هست انسان کامل پور او
هر که راه او رود فرزند اوست | رشتهٔ جانهای ما پیوند اوست
گمره است آنکس که غیر او بود | وزخدا دور است آنکو بشنود
بشنود هر کس بجان اینرا زما | در جهان جان شود انبا ز ما
زو شنیدم نطق و نطقم او بداد | اینهمه اسرار در جانم گشاد
۹۵۵ اینچنین مظهر همه از غیب دان | بعد از این عطّار گشته غیب دان
در میان جان من او بوده است | خود همو گفتههمو بشنو ده است
من چه گویم منچهدانممن که ام | در شنیدن در سخن گفتن که ام
هست او گویا چو نور اندر تنم | کز زبان او حکایت میکنم
اینسخنها را روایت میکنم | خلق عالم را هدایت میکنم
۹۶۰ من ازو گویم ازو دانم از او | میکنم دایم ز مظهر گفتگو
بعد از این گویم حقایق بیشمار | گرتو ره دانی بسویم گوشدار

من معانی با تو گویم بیشمار
شمّهٔ را زآنمعانی گوشدار

نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

اینسخن نقلست از شیخ کبیر — آنکه در آفاق بوده بی نظیر
گر چه مولودش بشیراز اوفتاد — همچو او مردی ز ما درهم نزاد
او تصوّف را نکو دانسته بود — او ز غیریت تمامی رسته بود ۹۶۵
در تصوّف او بسی در سفته بود — سی کتاب اندر تصوّف گفته بود
گفت روز عید سیّد نزد شاه — آمد و دید او زماهی تا بماه
گفت با شاه ولایت کاینزمان — دیده‌ام اسرارها در خود عیان
حال من امروز میدان حال تست — سرّ معنی مختفی در قال تست
آن دو فرزندش چو دو نور الاه — آن یکی خورشید و آندیگر چوماه ۹۷۰
خویشتن راهر دو خادم ساختند — پیش سید سر به پیش انداختند
پس بیامد فاطمه خیرالنسا — همچو خورشیدی که باشد در سما
پیش سیّد آمد و کردش سلام — گفت ایمقصود جان خیرالأنام
ای تو مقصود زمین و آسمان — در میان جان نهان چون جان جان
ای ز عالم جملگی مقصود تو — عبد و عابد گشته و معبود تو ۹۷۵
پس نبی گفتا توئی چون جان من — هر دو فرزندان تو ایمان من
پس علی یار و برادر از یقین — زو همه گشته عیان اسرار دین
گشته ظاهر زو همه اسرار حقّ — دیده‌ام در وی همه انوار حق
او علوم شرع من دانسته است — نه چو دیگر مردمان بربسته است
هیچ میدانی که اینها کیستند — در جهان معرفت چون زیستند ۹۸۰
دان که این آل عبا هستند پنج — پنج اسرار خدا وپنج گنج
پنج تن آل عبا اینها بدند — در درون یك قبا یکتا بدند
گنج اسرار خدا این پنج تن — راهدان و رهنما این پنج تن
خود همین‌ها مقصد و مقصود حقّ — خود همین‌ها آمده از بود حقّ
ناگهان جبریل از حقّ در رسید — نزدشان بهر مبارك باد عید ۹۸۵

گفت این فرصت زحق میخواستم | تحفهٔ بهر شما آراستم
تحفهٔ دارم که داده بی سخن | پیشتر از آفرینش پیرمن
ز آن زمان تا اینزمان سال کهن | چل هزاری سال رفت از این سخن
هر یکی روزی از آن سال عیان | هست پانصد سال این دنیا بدان
۹۹۰ من بر آن بودم بسی ای نیکخو | تحفه را آرم برون در پیش تو
لیك امر ایزدی این روز بود | لازم آمد بر من این فرمان شنود
اینچنین تحفه یدالله داده است | از درخت طوبیم شه داده است
بود یك سیبی بسی زیبا و خوب | بوی از او دریافته هر دم قلوب
این ثمرها جمله از بود وی است | این شجرها جمله از جود وی است
۹۹۵ این جهان از بوی او روشن شده | گوئی از فردوس یکروزن شده
عالمی از بوی او رنگین شده | حوریان از نور او خودبین شده
این چنین سیبی که گفتم از وداد | زود پیش حضرت سید نهاد
گفت ای سید زحق این تحفه‌دان | ز آنکه هست اسرار حق در وی نهان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را | بوی کرد و گفت بیچون را ثنا
۱۰۰۰ حمد و شکر حضرت حق را بگفت | در شکر و حمد ایزد را بسفت
سر تو از تو توان دید ای الاه | وی ز تو روشن شده خورشیدوماه
ای بصورت سیب ودر معنی چو نور | کرده اسرار خدا در تو ظهور
ای ز تو روشن شده خورشیدوماه | خود تو باشی سایه و نور الاه
تو مبین صورت بمعنی کن نظر | گر نمیخواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت خدا را بین همه | ز آنکه از صورت نیابی دین همه
۱۰۰۵ تو مبین صورت که صورت هیچ نیست | گر بصورت میروی جز پیچ نیست
تو مبین صورت بفرمان راه بین | وین دل خود را ز جان آگاه بین
گر همی خواهی که عطارت بود | و آنگهی با شاه گفتارت بود
از دو عالم بگذر و منصور پرس | و آنگهی نور ورا از طور پرس

طور ما و نور ما حیدر بود   زآنکه دین ما ازو انور بود ۱۰۱۰

من نیم دکان و دکّاندار هم   همچو خارج با سر و افسار هم

پس بدست شاه سیّد سیب داد   او ببوسید و بچشم خود نهاد

پس بدست فاطمه آن شاه داد   فاطمه بوسید و از وی گشت‌شاد

گفت در این سیب باشد سرّ غیب   این بدنیا خود ندارد هیچ عیب

پس حسن بگرفت ازاو آن تحفه‌را   گفت دیدم سرّ بس بنهفته را ۱۰۱۵

هست در وی سرّ اسرار خدا   ای برادر گیر از من سیب را

پس حسین آن سیب بستد از امام   گفت من دیدم در او سرّ کلام

گفت سیّد ای شما چون جان‌من   محکم از حبّ شما ایمان من

هست ازین حقّ را ظهور مظهری   مینماید زین هدیّه جوهری

جوهر شه را از این ظاهر کند   مظهر شه در جهان حاضر کند ۱۰۲۰

این تحف را حق فرستاده بمن   زآنکه می بینم درو سرّ لدن

بوده مقصود خدا خود مظهری   مینماید اندرو خود جوهری

گر نمیخواهی که‌مظهر خوان‌شوی   ورهمی‌خواهی که‌مظهر‌دان شوی

رو طلب کن کلبهٔ عطّار را   تا نماید بر تو این اسرار را

هست اسرار خدا در جان من   مظهر سرّ خدا ایمان من ۱۰۲۵

ای تو غافل گشته از اسرار من   خود گرفته عالمی انوار من

ای تو غافل کشته از اسرار شاه   حبّ دنیا برده‌ات آخر ز راه

چند گویم مظهر حق را بدان   ور نمیدانی برو مظهر بخوان

تا ترا معلوم گردد سرّ دید   رو بجوهر ذات فکری کن بعید

تا که گردی مست در اسرار او   یا چو صنعان رو ببین دیدار او ۱۰۳۰

گر هزاران سال تو اینره روی   بی دلیل راهبر گمره شوی

چون ندانستی که اصل کار چیست   وینهمه در پرده پود و تار چیست

تو ندانستی که تو خود چیستی   وندرین دنیا برای کیستی

هست دنیا خاکدانی بس خراب   واندرو افتاده خلقی‌مست خواب

۱۰۳۵ پس کسی باید که بیدارت کند   نکتهٔ از شرع در کارت کند

آنگهی گوید طریق ما بگیر   تا نگردی تو در این‌عالم‌اسیر

بعد از آن چشم معانی بر گشا   تا ببینی ذات او را بی‌لقا

تو نبینی نور حق بی راهبر   از وجود خویش کی یابی خبر

رهبری باید که تو در ره روی   ور تو بی‌رهرو روی گمره شوی

۱۰۴۰ چون درین‌دنیا بگردی گم تو ره   همچو قارون زمان رفتی به چه

چو نشوی گمره تو اندر راه حق   گمرهی باشی به پیش شاه حق

گر همیخواهی که رهبر گویمت   و از وجودخویش جوهر گویمت

رو بخوان‌خودجوهر ومظهر بدان   تا خلاصی یابی از رفتار جان

صد هزاران راه سوی حق بود   لیك یکراهیست کان ملحق بود

۱۰۴۵ رو نشان راه از جوهر بدان   گر ندانستی برو مظهر بخوان

هر که در دین علی نبود درست   رافضی دانم ورا خود از نخست

هست معنی شاه و صورت دین تو   زآن درین دنیا همه خودبین تو

تو مبین بت را که بت صورت‌بود   و از وجود او بسی نفرت بود

دور کن ازخود تو نفرت ایعزیز   هست دنیای کدورت ایعزیز

۱۰۵۰ نفرت دنیا همه مالست و جاه   بعد از آن کبراست‌درسر گاه گاه

کبر را ازسر برون کن همچومن   هم درین دنیا مگیر آخر وطن

خود چه کردند انبیا در اینجهان   خود چها کردند با ایشان بدان

خود چه کردند با نبیّ المرسلین   زآنکه او گفته ره باطل مبین

بعد از آن با شاه مردان تیغها   خود کشیدند آنهمه مشتی دغا

۱۰۵۵ بین چه کردند بادو فرزند رسول   آن دو معصوم مطهّر با بتول

بعد از آن با اولیا یك یك تمام   خود چها کردند این‌مشتی عوام

هر که‌اوخودراست‌رفت‌وراست گفت   در جهان راندند بر او تیغ مفت

خود چه کردند اولیادراین‌جهان   راه بنمودند خلقان را عیان

خود طمع در ملك ایشانرا نبود　　نه زر و نقره چو پرّ کاه بود

رو تو جام از معنی ما نوش کن　　وین سخن از راه معنی گوش کن　۱۰۶۰

راه راه مصطفی و آل اوست　　وین همه گفت‌وشنفت از قال اوست

رو تو راه مصطفا رو همچو من　　تا که صافی گرددت هم جان و تن

گر تومیخواهی که یابی این مقام　　چند کاری بایدت کردن تمام

اوّلاً مهر امامان بایدت　　بعد از آن اسرار عرفان بایدت

بعد ازینها بایدت بیرون شدن　　از میان خلق دنیا همچو من　۱۰۶۵

دیگر از افراط خوردن ترك کن　　با خلایق نیز کم باید سخن

دیگر از خفتن بشب بیزار شو　　وآنگهی با یاد او در کار شو

گر خوری از کسب خود باری بخور　　زینهار از نان مردم تو ببُر

زینهار از جامهٔ نیکو حذر　　تا نیفتی همچو ایشان در خطر

بعد از آن کن صحبت نیك اختیار　　تا بیابی درّ و گوهر بی‌شمار　۱۰۷۰

دایم از گفتار درویشان بخوان　　تا که حاصل گردد اینراز نهان

رو تو درویشی گزین و راه شرع　　تا بیابی درجهان خود اصل و فرع

سرّ این تحفه ز من بشنو کنون　　زآنکه هستم راز دار کاف و نون

پس نبی گفتا که ای فرزند من　　در میان جان تو پیوند من

خیز پیش مرتضی نه تحفه را　　تا کَه ظاهر سازد آن سرّ را بما　۱۰۷۵

پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد　　پیش سیّد آمد و برپا ستاد

پس زدست مرتضی آن سیب جست　　بر زمین افتاد دو نیم درست

نیمهٔ آنرا حسن برداشت زود　　نیمهٔ دیگر حسین آمد ربود

در میان هر یکی ز آن نیمه‌ها　　خطّ سبزی بد نوشته بابها

گفت پیغمبر که ای شیر خدا　　خطّ عبری را بخوان در پیش ما　۱۰۸۰

پس امیر المؤمنین آن خط بخواند　　بر زبان سرّ الهی را براند

بد نوشته این سلام و این دعا
بر ولیّ الله امام رهنما

سلام الله یاغالب یاعلی بن‌ابیطالب

چون محمّد این ندا از حق شنید / گفت هستی نور حق از عین دید
ای تو را حق در کلام خویشتن / خوانده صد جایت بنام خویشتن
۱۰۸۵ ای ز تو ایوان شرع افروخته / جمله بدعتها ز قهرت سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار / وی ز تو نور حقیقت آشکار
راه تو هر کس نرفت ایمان‌نبرد / کور بود و در ره شیطان بمرد
ای تو از مهر حقیقت نور نور / پیش تو روشن شده احوال صور
ای ز تو روشن شده روی زمین / رهنمای اولیای راه بین
۱۰۹۰ در حقیقت واصل اندر راه حق / از تو در عالم نبرده کس سبق
هر که او با سرّ تو همراز شد / در میان عاشقان ممتاز شد
هر که در راهت نباشد سر براه / هست ملعون و مقلّد روسیاه
هر که او از دین تو بر گشته شد / در ره معنیّ ما سر گشته شد
هر که او از پیروتو عار داشت / در گلستان شریعت خار کاشت
۱۰۹۵ این معانی را نگویم من چنین / گفت احمد آن نبیّ المرسلین

✡ ✡ ✡

یا نبیّ المرسلین عطّار را / زنده دل کن وانما اسرار را
تا شود او راه بین شرع تو / در زمین جان کند او زرع تو
هست عطّار از ضعیفی رشتهٔ / در میان خاك و خون آغشتهٔ
هست عطّار اندر اینره خاك‌راه / از تو میجوید ز بیدینان پناه
۱۱۰۰ هست‌عطار اینزمان بی‌خویش‌و کس / خودتو رادارد بهر دو کون وبس
یا أمیر المؤمنین دستم بگیر / زآنکه سلطان جهانی ای امیر
یا أمیر المؤمنین جانم بسوخت / در میان کفر و ایمانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم / غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
یا امیر این قوم بیره گشته‌اند / از طریق افتاده در چه گشته‌اند

یا علی این جمع مردود آمدند ‌ ‌ بر طریق قوم نمرود آمدند ۱۱۰۵
یا امیر این قوم سرگردان شدند ‌ ‌ همچو قوم لوط بس بیجان‌شدند
یا امیر این قوم که می نگروند ‌ ‌ از پی مردار چون سگ میروند
یا امیر از دست اینان چون کنم ‌ ‌ خود قبای صبر را بیرون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان ‌ ‌ ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی و مفتی و اهل احتساب ‌ ‌ مکرها ورزند جمله بیحساب ۱۱۱۰
زینهار ای راهرو زیشان گریز ‌ ‌ تا نیابی هول روز رستخیز
جمله بگذارند اصل و فرع را ‌ ‌ حیله پندارند ایشان شرع را
یا علی زین خلق یارانت چو من ‌ ‌ پیش تو ماندند آخرهفده[1] تن
دیگر از اصحاب و قوم روزگار ‌ ‌ از دمشق و کوفه بد پانصد هزار
از مقام مکّه تا اقصای روم ‌ ‌ وز بلاد مصر تا سرحدّ فوم ۱۱۱۵
پس خراسانست وترکستان زمین ‌ ‌ پس بلاد ترك تا سر حدّ چین
از ولایت تا ولایت مردمان ‌ ‌ بود در شرع محمّد آن زمان
جملگی باطور ایشان گشته‌اند ‌ ‌ از امیر مؤمنان برگشته‌اند
رفته‌اند ایشان ز شهر دین بدر ‌ ‌ میر خود دانند گر را با مگر
بعد بهمان دین ایشان شد درست ‌ ‌ با فلان کز نسل بی‌ایمان برست ۱۱۲۰
همچو شمر نابکار و چون یزید ‌ ‌ آید از حقّ لعن بر وی برمزید
پورنادان پور عاصی بیعتی است ‌ ‌ پس فلان بن فلان لعنتی است
جملگی گفتند چون بهمان بُداو ‌ ‌ در طریق کفر باایمان بد او
خط بهمان دارد اندر دست او ‌ ‌ گر باو بیعت کنیم آید نکو
چون خلیفه بود عثمان در جهان ‌ ‌ خوانده ذوالنورین خلق‌اوراعیان ۱۱۲۵
پور بوسفیان پس‌ازوی خوب بود ‌ ‌ در امیری چون از او منسوب بود
این جماعت جملگی از ره شدند ‌ ‌ سوی او رفتند پس ابله شدند

۱- هفت تن (ظ).

۱۱۳۰ وین زمان هم مردمان آگه شدند / بر طریق جدّ خود بیره شدند
میروند این جمله تا دار جزا / رو بایشان باش گر داری روا
خلق عالم ره بکوری رفته‌اند / راه شرع احمدی بنهفته‌اند
همچومن درشرع‌ودردینش بکوش / تا بیایی از همه مستی بهوش
اینهمه تصنیف بین از عالمان / آنچه حق بوده نکردندی عیان
۱۱۳۵ من عیان و آشکارا گفته‌ام / وینهمه درها بمظهر سفته‌ام
من نمیترسم ز کشتن همچو تو / زآنکه اسرارم علی گفتا بگو
من از او گفتم شه عرفان من / همچو نوری در میان جان من
ای بدنیا دشمنت را چند روز / پرورش دادی بخوردی همچویوز
گرچه او بر تو بسی‌زینت‌فروخت / عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت
۱۱۴۰ ای پسر از قوم خود بیزار شو / باز گرد از غفلت و بیدار شو
رو تو گفت مصطفی را گوش کن / جام از ساقی کوثر نوش کن
نبی محمّد گفت باب علم اوست / انّما در شأن حیدر خودنکوست
تو ز غفلت گشتهٔ دنیا پرست / هر کرا غفلت نباشد او برست
این کتبها غفلت آرد این بدان / روز غفلت دور شو مظهر بخوان
۱۱۴۵ تا تو را روشن شود اسرار دین / وین نماز و روزه‌ات گردد یقین
گر تو را عمر دو صد باشد بسال / وندران عمرت بخوانی قیل و قال
ور تو در روزه شوی عمری دراز / ور بشب دایم گذاری تو نماز
بیولای او نیابی هیچ نور / رو سیه باشی تو اندر روز صور
پیرو شرع محمّد باش چست / در طریق شاه مردان رو درست
۱۱۵۰ هست امّیدم بشاه اولیا / زآنکه هست او تاجدار انّما
همچو او آنرا که شاهی باشدش / درد و کون آنرا پناهی باشدش
ای ز دین مصطفی بیرون شده / همچو حجّاج لعین ملعون شده
خیز و همچون مؤمنان دیندارشو / و آنگهی در کلبهٔ عطار شو

هست عطار اندراینره سر بلند　　زآنکه هست ابیات شیرینش چو قند

نی شکر دانی چرا شیرین بود　　زآنکه مهر شه در او تعیین بود　۱۱۵۵

کمتر از چوبی نهٔ در راه عشق　　گوش کن معنی آن ازشاه عشق

تا که گردد روشنت اسرار عشق　　بعداز آن گردی توخودانوارعشق

این مراتب از تو خود ظاهر شده　　وین معانی از توخود باهر شده

لیك باید جسم خود را سوختن　　وآنگهی خرقه ز عرفان دوختن

رو تو در خرقه خدا را کن طلب　　وآنگهی دم در کش و نه لب بلب　۱۱۶۰

ای تو اندر جسم صورت بین‌شده　　بعد از آن همصحبت سرگین شده

جهد کن خود را بعرفان‌پاك ساز　　تا شوی در ملك عرفان پاکباز

رو درون را پاك ساز از کندگی　　تا ترا روشن شود فرخندگی

کندگی مهر پلیدان با شدت　　پیروی نفس شیطان با شدت

رو تو از فعل بد شیطان ببر　　ریسمان مهر بد کیشان ببر　۱۱۶۵

هیچ میدانی که تو خود کیستی　　آمده در دهر بهر چیستی

ظاهر از آثار ذات حق توئی　　واندرین عالم صفات حق توئی

هیچ میدانی کزین عالم ترا　　جز جفا و جور نبود خود دوا

ترك دنیا کن چو حیدر مردوار　　تا شوی واصل بلطف کردگار

هر که او در آتش محنت بسوخت　　همچو بوذر جامهٔ از صدق دوخت　۱۱۷۰

حدیث دیگر

در آتش رفتن جناب ابو ذر در حضور حضرت
مولی الموالی علیه و آله السلام

راویم این نکته را از شیخ دین　　آنکه او را بود خود علم الیقین

شیخ دین و پیشوای اهل دید　　با یزید آن حکمت حق را کلید

گفت با من جعفر صادق امام　　آنکه بد در علم دین حاذق تمام

گشت روزی دُر فشان آن مقتدا　　گفت پیشم پیر بسطامی بیا

۱۱۷۵ یکزمان از هرسخن خاموش کن   آنچه میگوید زبانم گوش کن
در مدینه باب من از بهر گشت   با گروهی از صحابه میگذشت
همرهش بودند آن شهزاده‌ها   آنکه ایشان را خدا گفته ثنا
وآنکسان کایشان بدندی بی‌نظیر   جمله بودند از محبّان امیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما   بوذر و عمّاریا سر زآن ما
۱۱۸۰ مالك اشتر بایشان بود و بس   بود مختار مسیّب هم نفس
پس محمّد ابن بوبکر و حبیب   سعد بن عبّاده و ابن حسیب
عبد رحمن بن عدّاس از هرب   بود او از جمع یاران از عقب
اینجماعت هیفده تن بوده‌اند   در طریق شاه ره پیموده‌اند
با محمّد کز حنف شد نام او   کز حنیفت بوده میدان مام او
۱۱۸۵ خود امیر مؤمنان سه چیز داشت   درزمین جان خود این تخم کاشت
اینمراتب را بجز حیدر که دید   گر نمیدانی بپرس از بایزید
بایزید و من بعالم گفته‌ایم   وین در معنیّ حق را سفته‌ایم
این سه چیز از حق باووارد شده   این سه بر ارباب معنی جد شده
این سه مظهر را زشه دانیم ما   هم ز مظهر می بر آمد این صدا
۱۱۹۰ این سه معنی را بگویم با تومن   چون تو هستی در معانی گام زن
اولین آن ولایت دان بعلم   وآخرین آن سخاوت دان و حلم
پس شجاعت کان بود دلخواه ما   در جهان ختم است او برشاه ما
هر یکی فرزند را داد او یکی   زنکه او بد والی حق بیشکی
پس سخاوت گشت حق آن‌حسن   پس ولایت از حسین آمد علن
۱۱۹۵ خود شجاعت بر محمّد داده بود   زآنکه او درملك دین شهزاده بود
چون بدانستی که‌اینهاحق کیست   با تو گویم را ز پنهانی که چیست
گر تو چون ایشان‌معانی‌دان‌شوی   بر سریر ملك دین سلطانشوی
یاتوهمچون آنجماعت گوش باش   یا چو عطّار اینزمان پرجوش باش

تو کمررا همچو ایشان بند چست دامن شه را بدستت گیر رست ۱۲۰۰

اینجماعت پیرو شاهند همه اینجماعت رهرو راهند همه

این جماعت جان فدای شه کنند وآنجماعت خود ترا گمره کنند

ترك ایشان گیر و ترك خویشتن تا شوی در دنیی و عقبا چو من

ترك دنیا گیر و بدعتهای بد تا نیفتی در مذلّت تا ابد

رو تکبّر را بمان درویش شو وانگهی نزد امیر خویش شو ۱۲۰۵

تاتورا راهی نماید راست راست ره رو اینراه بیشك مصطفاست

مصطفي در شرع تعلیمت کند مرتضی در صدق تعظیمت کند

مصطفی اندر جهان گلشن شده مرتضی از دید حق روشن شده

مرتضی روشن شده از نور او مظهر نور ولایت پور او

اینجماعت خود محبّان ویند در حقیقت دوستداران ویند ۱۲۱۰

خود همي رفتند در کوی مغان جای ترسایان بد آنجا بی گمان

یك جماعت از بزرگان یهود برسر آتش نشسته همچو دود

داش گرمی برسرآن کوی بود چیده دودی آتش بسیار زود

آتش بسیار در وی سوخته برمثال دوزخی افروخته

آنجماعت جملگی جمع آمده بهرخشت خویش چون شمع آمده ۱۲۱۵

ناگهی دیدند آنها شاه را پیش شه رفتند رفته راه را

پیر ایشان گفت بازوج بتول یك سخن گویم زلطفت کن قبول

بود عمری تاکه من میخواستم پرسم اینمطلب که می‌آراستم

برزبان نام تو عمری رانده‌ام وصف تو اندر کتبها خوانده‌ام

بود شیخ قوم حمران یهود او بسی ازعلم حکمت خوانده بود ۱۲۲۰

گفت باشه من مسلمان میشوم درمیان این عزیزان می‌شوم(۱)

---

۱ ـ درقطار این محبان می‌شوم خ ل.

یاامیر اینجمله را احوال گو — تابدانم حال ایشان را نکو
من همیخواهم که چون ایشان شوم — در قدوم حضرتت انسان شوم
۱۲۲۵ گفت شاه اولیا بشنو زمن — جمله یك نورند اندر یك بدن
اینجماعت پی سوی حق برده‌اند — وز وجود خویش جمله مرده‌اند
سرفدای راه حق ایشان کنند — مرهمی برجان دل ریشان کنند
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند — پنجه اندر پنجهٔ شیران کنند
لیك در فرمان حق فرمان برند — زانجهت از اینجهان ایمان برند
۱۲۳۰ هرچه ازحق باشد آن گردن نهند — لیك مر بی راه را گردن زنند
گشته اینها یکجهت در راه حق — جهد کن ایندم تو برخوان این سبق
هر چه گفته مصطفا من آن کنم — عالمی را زین خبر حیران کنم
هرچه من خواهم همینها آن کنند — خانهٔ ظلم وحسد ویران کنند
جملگی هستند خود بر راه راست — چونحسن کوبصری ومقبول ماست
۱۲۳۵ گفت پس عمران که یاخیر الأُمم — وارهان ایندم مرا از بند غم
یك محبّ را گوی تافرمان برد — در میان داش خانه در شود
چون رود او ونسوزد آن زمان — آورم من عرض کلمه برزبان
پس بشهر دین احمد در روم — بر تو و بر دوستانت بگروم
من یقین دانم که دینت حق بود — دین احمد خود حق مطلق بود
۱۲۴۰ گفت پس رهبان بحضرت کی امیر — گر نمائی این کرامت از ضمیر
یکهزار ویکصد وچهل کس یقین — بوده شاگردان من درعلم دین
ما و ایشان جمله در دینت رویم — جمله برتعلیم و تلقینت رویم
چون از او بشنید شه اینمشکلات — گفت بینائی خداوندا بذات
یا الهی کن دعایم مستجاب — در چنین امید بخشم فتح باب
۱۲۴۵ چون دعائی کرد شاه اولیا — در دعا آورد نام مصطفا
باابوذر (۱) شه اشارت کرد فاش — کاندرین آتش چو ابراهیم باش

---

۱ – پس بگفتا بوذرا تسلیم شو — واندرین آتش چوابراهیم شو خ ل.

دان که ابراهیم باب من بده — وآنچنان آتش براو گلشن شده

چون شنید از شه اباذر اینسخن — رفت سوی آنچنان داش کهن

همچو پروانه بسوی نار رفت — بروی آن آتش همه گلزار رفت

هر که از اخلاص برخوردار شد — بروی آتش سر بسر گلزار شد [۱۲۵۰]

بود بوذر زرّ خالص لاجرم — پاك بیرون آمد و شد محترم

زرّ خالص خود نسوزد در گداز — زانکه خالص بود آمد پاك باز

خلق بیحد بود آنجا جمله جمع — تا که دریابند آنجا (۱) حال شمع

چون ابوذر در میان داش رفت — سرّی از اسرار حیدر فاش رفت

مردمان گفتند بوذر سوخته — جان مارا خود سراسر سوخته [۱۲۵۵]

مصطفارا بد باو اسرارها — در بهشت او را بود گلزارها

بود او پیر و ضعیف و ناتوان — لیك در باطن بمعنی بد جوان

بود او پیش پیمبر بس عزیز — بار ها گفتی علی با او دو چیز

که توئی دانا توئی بینا براز — راز را محرم توئی ایدلنواز

پس اشارت کرد با سلمان امیر — گفت اینخرقه بیا از من بگیر [۱۲۶۰]

پیش بوذر رو روان پوشان بوی — بعدازاین این جام را نوشان بوی

چون شنیداز شاه سلمان آنچنان — شد بسوی داش خندان و دوان

تا رود در داش سوزان همچو او — عالمی بینند آن سرّ مگو

زانکه سلمان دیده بد سرها بسی — همچو او عارف نبوده هر کسی

شه بسلمان گفت اودر داش نیست — سرّ اسرار خدا خود فاش نیست [۱۲۶۵]

در پس داش است خود یك خانهٔ — بوذر آنجا هست با پیمانهٔ

زود پوشان خرقه و زودش بیار — بهر او دارند یاران انتظار

رفت سلمان و بدیدش همچو ماه — گفت هستی مظهر انوار شاه

روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری اینزمان تو جام جم

---

۲ ـ حال وکار شمع نسخه.

۱۲۷۰ گفت اینخلعت زمن بستان وپوش — جام حیدر باشد این بستان بنوش
چونکه نام شه شنید او محو شد — رفت در سکر و دگر با صحو شد
گفت باسلمان که از پیغام دوست — جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست — وین جهان‌خود یك‌سماعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد — خرقه راپوشید وحق‌راسجده کرد
۱۲۷۵ گفت‌یاسلمان که شاه‌من کجاست — دانکه او آئینهٔ سرّ خداست
تا به بینم روی او بیخویشتن — تا بیایم سوی او بیخویشتن
گفت خلقی با امیر استاده اند — وز غمت بعضی بخاك افتاده اند
چون ابوذر انتظار شه شنید — خویشتن را بیخود اندر ره کشید
دست سلمانرا گرفت و شد روان — تا که شد نزدیك شاه غیب دان
۱۲۸۰ پیش شه چون آمدند آن هر دوتن — نعرهٔ کردند هر سو مرد و زن
هر یکی گفتا بشاه اولیا — ای شده بعد از محمّد پیشوا
دست ما و دامن تو ای امام — ما بتو داریم ایمان والسّلام
هر که از جان پیرو حیدر بود — از ملایك او یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت حمران یهود — متّفق گشتند با او هر که بود
۱۲۸۵ مختصر گفتم من این اسرار را — تا نگوئی رافضی عطّار را
گر تو میدانی علی‌را رافضی — من نمیدانم ولی را رافضی
من مقلّد نیستم در دین چو تو — دارم اسرار خدا از گفت او
من نیم خارج چو تو ای ناصبی — من شدم بیزار هم از رافضی
رو تو چون بوذر زغشها پاك شو — بعد از آن درنار خوش چالاك شو
۱۲۹۰ گر نه سوزی تو به‌آتش هر زمان — چون تراغش باشد اندر اینجهان
هستی خود را در آتش هر زمان — پیش صرّافان معنی کن بیان
تا بگوید روح انسانی سخن — وین معانی را به بین و گوش کن
وین معانی پیش درویشان بود — وین حقایق نزد دلریشان بود

این سخن با شیخ و با مفتی مگو — زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو

بوی این معنی ز سیب مصطفاست — سرّ اینمعنی حقیقت مرتضی است ۱۲۹۵

همچو بوذر تو ز غیر حق گذر — تا نیفتی عاقبت اندر سقر

رو تو چون منصور بردار فنا — تا به بینی نور حق را بی لقا

رو تو چون بوذر زجان بگذر همه — تا خلاصی یا بی از آذر همه

رو تو چون منصور و با حق راز گو — وانگهی با اهل وحدت باز گو

رو تو چون بوذر شه خود را ببین — تا بتو بنماید او حق را یقین ۱۳۰۰

رو تو چون بوذر معانی را بدان — تا شود آسان بتو رفتار جان

رو تو چون منصور عاشق گرد و مست — تا بتو روشن شود سرّ الست

رو چو بوذر باش تسلیم امیر — چند گردی گرد هر میرو و زیر

رو تو چون منصور در دریای محو — چندخوانی پیش مفتی صرف و نحو

رو تو چون منصور و خود منصور شو — رو زخود بگذر بمعنی نور شو ۱۳۰۵

رو تو چون بوذر بسلمان یار باش — تا شود بر تو معانی جمله فاش

رو تو چون منصور معنی را شکاف — تا شوی در مظهرم معنی شکاف

رو تو چون منصور و احمد شاه بین — تا شوی در شرع او خود راه بین

رو چو بوذر بحر را غوّاص دار — درّ معنی راز بحر دین برآر

رو تو چون منصور فرد فرد شو — همچو ماه آسمان شبگرد شو ۱۳۱۰

رو تو چون بوذر مبین اغیار را — تا بیابد روح تو ستّار را

رو تو چون منصور با حق یار شو — تا بری از شبلی و کرخی گرو

رو تو چون بوذر بنار معرفت — تا کنی جا در مقام مغفرت

رو تو چون منصور بردار نعم — تاشوی توجود مطلق در کرم

رو تو چون منصور و حق را فاش گو — وآنگهی از سرّ معنیهاش گو ۱۳۱۵

رو تو چون منصور با حق راست شو — کج مباز و این سخن از من شنو

رو تو چون بوذر بشب بیدار شو — و آنگهی با ذکر حق در کار شو

رو تو چون منصور نور نور شو — یا چو موسی زمان بر طور شو

رو چو منصور و صفا بین در صفا — تا رسی در وادی ربّ العلا

۱۳۲۰ روچو بوذر پیشوا چون شاه گیر (۱) — تا شوی بر اهل معنی تو امیر

رو چو منصور و ظهور او ببین — تا که روشن گرددت سرّ یقین

رو چو بوذر سر بنه بر خطّ شاه — تا که روشن گرددت سرّ آله

هر که راه حیدر و اولاد رفت — کفر و ظلم او همه برباد رفت

من بدنیا خود نخواهم مال وجاه — زانکه هستم من غنی از حبّ شاه

۱۳۲۵ رو تو ترك دنیی و عقبی بگو — مظهرم را بین و خود اسرار جو

هرچه جوئی از ویت حاصل بود — زانکه عطّار اندر او واصل بود

هر که واصل نیست او در پرده ایست — اندراین وادی چوره گم کرده ایست

هیچ میدانی که اینها بهر چیست — وین سخنها و معانی بهر کیست

هیچ میدانی که قرآن خوان که بود — همچو نوری در میان جان که بود

۱۳۳۰ هیچ میدانی که باب علم کیست — و اندرین عالم بجود و حلم کیست

هیچ میدانی که اسرار خدا — از که شد پیدا بکه آمد ندا؟

هیچ میدانی که طور و نور کیست — پرتو انوار حق بر طور چیست

هیچ میدانی که منصور از که گفت — درّ سرار الهی را که سفت

هیچ میدانی که بوذر یار کیست — در جهان او واقف اسرار کیست

۱۳۳۵ هیچ میدانی که سلمان با که دید — نعرهٔ شیران در آن صحرا شنید

هیچ میدانی که درمعراج کیست — با محمّد همسر و هم تاج کیست

هیچ میدانی که مرد و زنده شد — باعرابی و شتر در پرده شد

گر همیدانی معانی کلام — انّما وهل اتی بر خوان تمام

هیچ میدانی سخاوت حقّ کیست — من بگویم لافتی إلاّ علی است

۱۳۴۰ گر نمیدانی مقام اولیا — رو بخوان مظهر تو باصدق و صفا

---

(۱) یا بر واز آل طاها راه گیر خ ل.

تا بیابی راه وهم ره دان شوی — بعد از آن در وادی ایمان شوی
رو تو از پیوند دو نان دور شو — تا نباشی همچو ایشان در گرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز — تاشود درهای جنّت بر تو باز (۱)
خود نماز اهل دنیا پاك نیست — زآنکه ایشانرا ز لقمه پاك نیست
روتویك لقمه زکشت خویش نوش — بعد از آن رو راز دان و ستر پوش ۱۳۴۵
زینهار از خود مترسان خلق را — پاره گردان از برت این دلق را
چونکه هیچی خود گزینی تا بچند — با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهائی که اهل شرند واز خود بیخبرند و دیگرانرا احتساب فرمایند

بوی سر گین در دماغت هست چست — محتسب گشتی که دینم شد درست
روز مانی احتساب خویش کن — ترك کردار و کتاب خویش کن ۱۳۵۰
گر کنی توهمچو بهمان احتساب — بر سرت آید عذاب بیحساب
بر گذر زین کار واز آزار خلق — ورنه چون دزدان بیاویزی بحلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود — یا زمال اهل دنیا خورده بود
تو کنی رخنه بدین مصطفی — هیچ شرمی می نداری از خدا
تو کنی دلهای مردم را ملول — می نداری شرم از روح رسول ۱۳۵۵
گر نباشد جمله کار توریا — در ره این فش از کجا و تو کجا
ای ترا افعال زشت و خلق هم — از تو حق گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فسق و دستار بلند — در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته سبحه از بهر ریا — از ریا بگذر تو وبا راه آ
چند گردی بهر آزار کسان — شرم دار از خالق هر دو جهان ۱۳۶۰
دل بدست آر و مجو آزار دل — ز آنکه باشد مخزن اسرار دل
خودنکوتر باشد ازصد کعبه دل — ساز دل نیکوتر است از ساز گل

(۱) بعد از آنی همچو ایشان کن نماز خ ل.

دل بود منزلگه اسرار غیب   گر نمیدانی تورا خود نیست‌عیب

عیب ه‌ن آنست که گفتم‌راست را   بشنوازمن خود یکی‌درخواست‌را

۲۳۶۵ ترك آزار دل دانا بکن   تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن

هر که آزار دل دانا کند   در دو عالم خویش را رسوا کند

رو مجو آزار دلها بی گناه   ورنه باشی در دو عالم رو سیاه

جهد کن دلهای ایشان شاد ساز   تا شود درهای جنّت بر تو باز

رو تو بی منّت بدستت آر دل   ز آنکه از منّت بسی باشد خجل

۱۳۷۰ هر که یکدل را بیازارد چوجان   جمله دلها را بیازارد عیان

این‌چنین کس از بدیها بدتراست   بلکه اوخوددرجهان‌چونکافراست

چند گویم من بتو ای هیچکس   هیچ کردی‌خویش‌راهمچون‌مکس

ترك کن افعال بدرا نیك شو   بر طریق صالحان نیك رو

من چگویم‌باتو توخود هیچ کس   در میان خلق گشتی خرمگس

۱۳۷۵ ایکه آزردی دل عطار را   من بتو کی گویم این‌اسرار را

اینهمه اسرار ازدل آمده   باتو گفتن راز مشکل آمده

بعد من گرخوانی این مظهرتمام   زینهارش تو نگهدار از عوام

بود این مظهرچوجوهر ذات بود   وینمعانی از صفات ذات بود

روتوجوهرخوان‌شووجوهرشناس   تابیابی علم معنی بی قیاس

۱۳۸۰ روتو جوهردان ومظهر نیزهم   تانگردی در معانی متّهم

مظهر وجوهر هم از گنج ویست   خود بدست ابلهان رنج ویست

ازبرای روح احمد ﷺ جوهرم   وازبرای نورحیدر علیه‌السلام مظهرم

نیك دان و نیك خوان‌و گوش کن   تاکه روشن گرددت سرّ کهن

در جهان بسیار معنا گفته‌اند   درّ اسرار معانی سفته‌اند

۱۳۸۵ از زمان مصطفا تااینزمان   و از زمان آدم آخر زمان

ازولی وشیخ وشاعر تانجوم   کس ندانسته چو عطّار این‌علوم

هست او شاگرد حیدر بی شکی   توچه میدانی از اینها خود یکی
نیست چون عطّار مرغی درجهان   زانکه هست او بلبل این بوستان
هیچ میدانی که این دادم زکیست   وینهمه افغان و فریادم زکیست
بهر آن است تابدانی خویش را   چند برخود میزنی تو نیش را   ١٣٩٠
خویش را ونیش را بشناس تو   تاشود کارت چوحال من نکو
خویش تو پیراست باراه آردت   نیش تو کفر است گمراه آردت
گرنیابی پیر جوهر پیش آر   وانگهی مظهر چوجان خویش دار
چند گوئی توبنا اهلان سخن   دم نگهدار و معانی ختم کن
تا نگویندت توئی اهل حلول   یاتوئی همچون روافض بوالفضول   ١٣٩٥
یا نه دین ناصبی بر بودهٔ   یا نه تو همچون خوارج بودهٔ
یا بگویند اتّحادی بودهٔ   یا تو کیش ملحدان بر بودهٔ
گر نگویم راست اینها نشنوم   من بدین مصطفی آسوده‌ام
هرچه گویندم کنمشان من بحل   ز آنکه دارم مهر شاهی را بدل
آنچه او گفتا بگو من گفته‌ام   من بگفت دیگران کی رفته‌ام   ١٤٠٠
گفت دیگرا بلهان قیل است وقال   گفت شاه اولیا حالست حال
قال را در درس مان و حال گیر   تا شوی واصل تو در عرفان پیر
پیر تو شاهست دیگر پیر نیست   در دو عالم همچو او یك میر نیست
نور او از نور احمد تافته   حق بدست قدرتش بشکافته
سرّ ایشان کس نداند جز الاه   این سخن روشن شد از ماهی بماه   ١٤٠٥
قصد من بسیار مردم کرده‌اند   خاطر مسکین من آزرده‌اند
جور بسیار از جهان بر من رسید   جور دنیا را همی باید کشید
ناصر خسرو زسرّ آگاه بود   نه چو تو او مرتد و گمراه بود
ناصر خسرو که اندوهی گرفت   رفت ومنزل در سر کوهی گرفت
ناصر خسرو بحق پی برده بود   ازمیان خلق بیرون رفته بود   ١٤١٠
یار اویك غار بود وتار بود   او بنور و نار حق درکار بود

رو تو در کار خدا مردانه باش وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا به بینی مظهر سلطان عشق وانمائی در جهان برهان عشق
عشق چبود قبلهٔ سلطان دل عشق چبود کعبهٔ میدان دل
۱۴۱۵ عشق چبود مقصد و مقصود تو عشق باشد عابد و معبود تو
عشق دارد در جهان دیوانه ها عشق کرده خانمان ویرانه ها
عشق باشد تاج جمله اولیا عشق گفته با محمّد انّما
عشق گفته با محمّد در شهود در نهان و آشکارا هرچه بود
عشق گفته با محمّد راز خود هم از او بشنیده خود و آوازخود
۱۴۲۰ عشق گفته آنچه پنهانی بود عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما رو بگو عطّار آنرا برملا
عشق گفته رو بگو اسرار من خود مترسان خویش راازدارمن
عشق گفتا من شدم همراه تو عشق گفتا من شدم خود شاه تو
عشق گفتا من بتوایمان دهم بعد از آنی در معانی جان دهم
۱۴۲۵ عشق گفتا شرع تعلیمت کنم در طریق عشق تعظیمت کنم
عشق گفتاخود حقیقت آن‌ماست وین معانی وبیان در شان ماست
عشق گوید جملهٔ عالم منم در میان جان و تن محرم منم
عشق گوید من بجمله انبیا گفته‌ام راز نهانی برملا
عشق گوید اولیا شاگرد من خواندن درس معانی ورد من
۱۴۳۰ عشق گوید همنشین تو شدم درس وتکرار ومعین تو شدم
عشق گوید غافلی ازحال من از بد و نیك وازین افعال من
عشق گویدفعل‌من نیکست ونیك واندراین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید توبرو بیهوش شو پیش عشق اوچومن برجوش شو
عشق گوید غافلی از یار من گوش کن یکلحظه از اسرار من
۱۴۳۵ عشق گوید گرزمن غافل شدی خودیقین میدان که‌بیحاصل شدی

عشق میگوید منم دریای راز   باتو حاضر بوده‌ام من در نماز

عشق گوید که مرا خود یاد کن   ویندل غمگین من تو شاد کن

عشق گوید رو زشیطان دورشو   وانگهی چون جان جانان نورشو

عشق گوید رو بدین شه کرو   وانگهی اسرار حق از شه شنو

عشق گوید که همو مقصود بود   با محمد صلی الله علیه وآله حامد و محمود بود   ١٤٤٠

عشق گوید گر بدانی شاه را   همچو خورشیدی به‌بینی ماه را

عشق گوید راه او راه من است   همچو عطّاری که آگاه‌من‌است

عشق گوید من بعالم آمدم   از برای دید آدم آمدم

عشق گوید که نهانم گه عیان   من بجسم تو درآیم همچوجان

عشق گوید گرتو میخواهی مرا   رو بپوشان جامهٔ شاهی مرا   ١٤٤٥

عشق گوید که لسان غیب من   این کتب را گفته‌ام بی‌عیب من

عشق گوید که بسی اسرارها   من در این مظهر بگفتم بارها

عشق میگوید که این‌رازمن است   برسر دست شهان بازمن است

عشق میگوید که باحق راز من   از برون و ازدرون آواز من

عشق میگوید همه حیوان بدند   یك یکی در راه اوانسان شدند   ١٤٥٠

عشق میگوید که سلطانی کنم   باشه خود سرّ پنهانی کنم

عشق میگوید که دیدم رازها   مرغ معنی کرده است پروازها

عشق میگوید مدار حق منم   در معانی پود و تار حق منم

عشق میگوید نبی برحق شتافت   زان بقرب حضرت او راه یافت

عشق میگوید ولی برمن گذشت   تیر مهر او زجان وتن گذشت   ١٤٥٥

عشق میگوید علیّ بابها   روزها گویم بتو زین بابها

عشق میگوید که بابم را شناس   وین معانی را بمظهر کن قیاس

عشق گوید چند میگویم بتو   سرّ اسرار نهانی تو بتو

عشق میگوید علي را می شناس   این معانی بشنو و میدار پاس

۱۴۶۰ عشق میگوید علی چون روح بود — خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید علی باحق چه گفت — هر چه گفته بود او آخر شنفت
عشق میگوید که‌ای گم کرده راه — میطلب از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان نیستت — زآنکه مهر شاه مردان نیستت
عشق میگوید که شاهم اولیاست — با محمّد نور او در انتماست
۱۴۶۵ عشق میگوید که علم اوّلین — پیش سلطان جهان باشد یقین
عشق میگوید که حق بیزار شد — از کسی کو از یکی با چار شد
عشق میگوید که‌ایمان چار نیست — در درون خود یکی‌دان چار نیست
عشق میگوید که جز یك یار نیست — جز یکی اندرجهان دیّار نیست
یار را یك دان نه‌یك را چار دان — تا شوی در ملك جان اسرار دان
۱۴۷۰ گفتگو بگذار مذهب خود یکی است — گر ندانی یك در ایمانت شکی است
تو براه شرع احمد رو چو من — تا شوی در ملك معنی بی سخن
من لسان الغیب دارم در زبان — زان لسان الغیب خوانندم عیان
تو لسان الغیب را نشنیدهٔ — زآن طریق جاهلان بگزیدهٔ
رو براه مظهر و مظهر بخوان — تا شوی درمظهر من راز دان
۱۴۷۵ مظهر و جوهر از این دریا بود — گه نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان و آشکارا جمله تو — در عیان مرد دانا جمله تو

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هرکجا باشد و طلب هدایت نماید هر کجا بیابد

بود اندر عصر من دانا دلی — حلّ نمودی هر کرا بد مشکلی
بود او واقف ز حال و کار من — کس چواو واقف نه بد درانجمن
سالها با من مصاحب بود او — در درون راهی بحق بگشود او
۱۴۸۰ یکشبی نزد من آمد مست یار — گفت ای در ملك معنی هوشیار
بهر آنی آمدم نزدیك تو — تا ترا واقف کنم از سرّ او

زآنکه من عزم سفر دارم ز جان ⁂ با تو گویم راز و اسرار جهان

هست در پیشم یکی نو سالگی ⁂ خورد سالی عاقلی پر حالکی

ترك دنیا کرده و یارم شده ⁂ خود رفیق جان بیمارم شده

گفت ایخواجه جهان از بهر چیست ⁂ واندراین خانه نهان بر گوی کیست ۱۴۸۵

گفتمش هست این عبادت خانهٔ ⁂ از برای دیدن جانانهٔ

من در این خانه یکی دارم نهان ⁂ خود یکی شد آشکارا در جهان

پس زبان بگشاد آن بینا بدل ⁂ کای تو بیرون آمده از آب و گل

سرّ این اسرار با من گو تمام ⁂ تا شوم آگه من از سرّ کلام

هر که‌را اسرار معنی خویش نیست ⁂ در جهان او از گیاهی بیش نیست ۱۴۹۰

صاحب اسرار عالم بی شکی ⁂ در همه ظاهر شده نادر یکی

گر یکی بوده است گو آن یك کجاست ⁂ ور ظهور او بود بیحدّ کراست

گفتم آن یك مظهر کلّ آمده ⁂ بر ره حق بر توکّل آمده

بوده از خود واقف اسرار حق ⁂ گشته ظاهر از رخش انوار حق

چون شنید این نکته سر بر خاك زد ⁂ بعد از آن بر جامهٔ جان چاك زد ۱۴۹۵

گفت ره بنما که من چون دانمش ⁂ در درون جان چه سان بنشانمش

نام او بر گو و شان او بگو ⁂ از همه عالم نشان او بگو

گفتم این معنی رواز عطّار پرس ⁂ از طریق حیدر کرّار پرس

ازمن او چون نام حیدر را شنید ⁂ خویش را او از خرد بیگانه دید

چون بخود آمد پس از این اضطراب ⁂ کرد گریان او بسوی من خطاب ۱۵۰۰

کای توهم استاد و هم ره دان من ⁂ از کلامت یافت لذّت جان من

حیدر اندرسینه مأوی کرده است ⁂ در درون جان ما جا کرده است

هر چه بینم هر چه دانم او بود ⁂ وآن کزین گوید مرانیکو بود

گاه گردد با من آنشه همزبان ⁂ گاه می بینم که هرسو شد روان

گشت روشن جان مسکینم از او ⁂ هیچ جا خالی نمی بینم از او ۱۵۰۵

گفتم ای از سرّ دین آگاه تو / وی شده در ملك معنی شاه تو
زین سعادت دیده انور میشود / هر کسی را کی میسّر می شود
زین سعادت شادزی و شاد باش / وز همه قید جهان آزاد باش
چون تو او را از دو عالم دیدهٔ / وصل فکر و ذکر او بگزیدهٔ
۱۵۱۰ باش در عالم جدا زاهل حسد / در دو عالم پادشاه وقت خود

در همه عالم ظهور شاه دان
خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

ای تو در زندان دنیا همچو سگ / میدوی تا آهوئی گیری بتك
جست آهو و تو افتادی بچاه / چارهٔ چه را چه خواهی کرد آه
ای تو گم کرده چه سك آنراه را / چشم بر آهو ندیده چاه را
۱۵۱۵ ترك صید آهوی دنیا بکن / خویشتن‌را همچوسگ رسوامکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن / نفس شومت را برون کن از بدن
هست این عالم مثال گلخنی / اندر او عارف بسان گلشنی
ای بگلخن میل کرده از خری / ره بگلزار معانی کی بری
جمله خلقانرا بدان چون گلخنی / خورده از حمّامی تن گردنی
۱۵۲۰ وی تو در قید عیال و تن شده / بهر نان وابستهٔ گلخن شده
رو تو ترك اینهمه کن همچو من / خود مشو محبوس اندر چاه تن
همچو مردان از خودی آزاد شو / در طریق اهل معنی شاد شو
از برای تو بیارم مظهری / وز دل دریا بر آرم گوهری
مظهرم‌میدان تو گوهر گوش‌دار / تا بیابی در معنی بی شمار
۱۵۲۵ از یقین درها بگوش خویش کن / وآنگهی یاد من درویش کن
خود دعائی کن مرا ایمرد خاص / تا که گردد روح من‌ازغم خلاص
قدر مظهر را چه دانند ابلهان / قیمت گوهر مجوی از گمرهان

قیمت گوهر به پیش گوهریست صاحب‌مظهر عجایب گوهریست
خواجه گوید سرّ مظهر گوش کن
جامی از مظهر بگیرو نوش کن

رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی ونزول سورهٔ هل‌اتی

بودم اندر پیش نجم الدّین شبی آنکه جز مرغان نبودش هم لبی ۱۵۳۰
بد کبیرو او ز حق آگاه بود در طریق اهل معنی شاه بود
رازی از سرّ معانی گفت او من بگویم‌ز آن یکی در گوش‌تو
خود بیاب این رمزراو گوش کن همچو خمّ می زمعنی جوش کن
گفت روزی مصطفی از بهر سیر از مدینه رفت بیرون بهر خیر
همرهش اصحاب خود بسیار بود در قدومش واقف اسرار بود ۱۵۳۵
بود شاه اولیا همراه او بود واقف از دل آگاه او
دست حیدر مصطفا در دست داشت دیگران‌راز‌آن معانی پست‌داشت
قرب‌یك میلی به بیرون‌بیش و کم دست در دست محمّد داشت هم
پس محمّد گفت با او رازها داد در گوشش بسی آوازها
بعد از آن دیدند نیکو منزلی گنبدی عالی در آنجا از گلی ۱۵۴۰
بود آن منزلگهی بس با صفا گاه گاهی بود آنجا مرتضی
جای عزلت گاه سلمان بود آن منزل ارباب عرفان بود آن
آمد آنجا مصطفی آرام کرد پس می عرفان بسی در جام کرد
نا رسیده آنمی معنی بکام جملگی کردند مستیها تمام
از پر جبریل آواز او شنید گفت اینك جبرئیل از حق رسید ۱۵۴۵
مصطفی بامرتضی‌چون جان شدند در درون خانهٔ سلمان شدند
پس نبی گفتا کسی را بار نیست در درون خانه خود اغیار نیست
گفت باسلمان که‌باب درتو باش زآنکه‌سرّ حیدری گشت‌ازتوفاش
چونکه سلمان آستان در گرفت جمله اسرار خدا در سر گرفت

۱۵۵۰ جمله اصحاب نبی حیران شدند | غرقه در دریای بی پایان شدند
پس بگفتند این چه سرّ است ازاله | کاندر این خانه برفتند آن دو شاه
ما همه با مصطفی محرم بدیم | در همه معنی باو همدم بدیم
این چه سر بد که نبی باما نگفت | سرّ اسرار الاه از ما نهفت
خود علی را محرم خود داشت او | پس یکیرا در درون نگذاشت او
۱۵۵۵ جمله گفتند اینسخن با یکدگر | خود بپرسیم از محمّد این خبر
تا بگوید سرّ اینمعنی بما | تا شویم آگه ز کشف انّما
پس برون آمد نبی با مرتضی | گفت آورده است سویم هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند | وز علوم حیدری انور شدند
جمله گفتند اندر این گنبد چه بود | با که بوده خود ترا گفت وشنود
۱۵۶۰ ما همه اصحاب جانباز توایم | واندر این سرّ محرم راز توایم
این عرق برروی توازبهر چیست | وین ورود هل اتی از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من | جمله اصحاب و هواداران من
اندرین معنی سخن بسیار هست | واندرین سرخودبسی اسرارهست
چونکه جبریل آمد ازحق سوی من | گفت از اسرار حیدر او سخن
۱۵۶۵ اینهمه الهام حق با شاه بود | ز آنکه او خود نور عین‌الله بود
حق باو میگفت واو از حق شنفت | او همه اسرار حق مطلق شنفت
من نگویم سرچو منصور اینزمان | لیك دارم سر در این مظهر نهان
جملگی گفتند پس رهبر توئی | بعد پیغمبر بما مهتر توئی
هر که کرد اقرار ایمان یافت او | وآنکه کرد انکار دوزخ تافت او
۱۵۷۰ هر که منکر گشت او ملعون بود | همچو گمراهان دیگر دون بود
هست عطّار اینزمان آگاه او | گشته دور از منکر گمراه او
گشته‌ام از رافضی بیزار هم | ز آنکه او گشته به پستی متّهم
من بدین احمد و اولاد او | تو و دین دیگری وارشاد او

تو بدین دیگران گمره شوی — همچو کوران دردرون چه شوی

ای تو مردود خدا و خلق هم — همچو کوران منکر شاه کرم [۱۵۷۵]

گشت شرع از دین حیدر آشکار — خود برای شرع میزد ذوالفقار

بارها در راه حقّ جان باخت او — دلدل معنی بفرمان تاخت او

من بگویم شرح تیغش هوشدار — درّ اسرار مرا در گوشدار

لافتی الاّ علی د. جان من — ذوالفقار و سیف او ایمان من

گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی — با تو حبّ شاه مردان کی بُدی [۱۵۸۰]

قصّهٔ آن عمرو و آخر یاد کن — خانهٔ دین را بآن آباد کن

می‌شنیدم اینسخن از اهل علم
عالمان کایشان بدندار باب حلم

قصهٔ جنگ خندق وکشته شدن عمروبدست‌امیر کل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) واصحاب از آن‌فتح‌کبیر

شد یقین کاندر زمان مصطفی — چند جنگ صعب شد اصحاب را

پیش‌ازجنگ احد این جنگ بود — که زمین ازخون دشمن‌رنگ‌بود

جنگ خندق بود جنگ مشکلی — در میانشان بود مرد پر دلی [۱۵۸۵]

عمرو عبدوُدّ و سر دار همه — پهلوانی پر دلی یار همه

خود همین عمرو عرب بد پهلوان — داد مردی او بداده در جهان

اندرآن عصروزمان چون اونبود — او بمردی تاج سلطانان ربود

از سنان او دل خاره شکافت — وزنهیبش مرگ جای خود نیافت

او بمردی در جهان مشهور بود — هر که‌جان‌میخواست‌ازوی‌دور بود [۱۵۹۰]

بود اورا یك فرس‌چون‌برق شب — کرده بود از هیبتش خورشید تب

هر که اورابرچنان مرکب بدید — از نهیبش زهره اندر تن درید

بود او در ملك عالم کوه زور — او فکنده زور او در کوه شور

گفت با لشکر که من‌فردا بگاه — این مدینه را کنم چون خاك راه

۱۵۹۵ آمدند از قهرو کف بر کف زدند — گرد بر گرد مدینه صف زدند
چون محمّد دید لشکر بی عدد — گفت با خالق تو ما را کن مدد
مردم ما اندك و دشمن عظیم — تو برحمت کن مددمان ای کریم
ما بتو امیدواریم ای اله — ما بتو آورده‌ایم آخر پناه
پس نبی فرمود خود اصحاب را — بهر آسایش به‌شیخ وشاب را
۱۶۰۰ گرد بر گرد مدینه جر(۱) زنید — در درون جر یکی خندق کنید
تا که ماند امن اینمنزل تمام — خود نباشد راه کس در این مقام
از نهیبش مردمان ترسان شدند — همچوبرگ بیدهم لرزان شدند
مصطفی فرمود کی یاران من — خود بخوانید این زمان‌قرآن‌من
تا خدا فتحی دهد ما را بر او — این چنین فتحی که ناید غیر او
۱۶۰۵ مصطفی انّا فتحنا را بخواند — جبرئیلش هم مددها میرساند
ناگهان درتاخت آنملعون گبر — بر لب خندق خروشان‌همچو ببر
نعرها زد تند و گفت ایمصطفی — زود برخیز و بنزد من بیا
تاکنیم امروزبا هم‌حرب وجنگ — تا که را افتد همه دنیا بچنگ
من زبهر تو بلشکر آمدم — نه ز بهر دیدن جر آمدم
۱۶۱۰ خود مرا پروای جر وقلعه نیست — خود به پیش من مدینه حقه‌ایست
کرده‌ام ویران هزاران قلعه‌بیش — زآنکه دارم دربغل اصنام خویش
پس نبی‌فرمود با اصحاب خویش — کوشده‌مردودهمچون باب‌خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او — خویشتن را پس نگهدارید ازو
درد ما را حق همی درمان کند — کارها را عاقبت آسان کند
۱۶۱۵ بار دیگر نعره زد بر اهل دین — با عمر گفتا که دارم با تو کین
زآنکه ترك لات و عزّی کردهٔ — ره بسوی دین احمد بردهٔ
خیز و ترك دین احمد ساز وآی — تا که باشد لات وعزّایت خدای

۱ـ جرشکاف را گویند .

پس فلان پیچیدوخود راهیچ کرد — وآنچنان هیبت‌فلان را گیج کرد

مصطفی و اصحاب اوحیران شدند — بر در باری همه نالان شدند

کای خداوندا توئی شاه دو دار — ازسر ما شرّ او را دور دار ۱۶۲۰

پس دگر فریاد زد او بر ملا — گفت آنخورشید حقّ را ناسزا

بُد علی پیش نبی حیران شده — او زگفت آن لعین غرّان شده

گرچه کودك بود در کاخ سترك — لیك آنشه بود در معنی بزرگ

گر بصورت بود آن کودك ولی — لیك بد نور بزرگی زو جلی

قصّهٔ سلمان مگر نشنیدهٔ — یا که دشت ارژنه نا دیدهٔ ۱۶۲۵

آنکه داده قرض اعرابی شتر — جام کوثر خود بدست اوست پر

هیچ میدانی عرابی و شتر — اینمعانی هست غلطان همچو درّ

هیچ میدانی که اژدر دادخواست — وآنچنان‌دادی زعالم‌مر که راست

هیچ میدانی که حیّه کی درید — واینهدایت او بحدّ مهد دید

هیچ میدانی که معجزآن کیست — واینهمه مدح وثنا در شأن کیست ۱۶۳۰

قصّهٔ سلمان و دشت ارژنه — بشنو و خوردش مبین اندر تنه

آنکه اندر کعبه از مادر بزاد — آنکه بر باز او کبوتر را نداد

خود نهاد او پای بر کتف رسول — کرد از کل جهانش حق قبول

پیش کوران گرچه کودك‌مینمود — او بمعنی ملك دین را میر بود

که بُده خود تاجدار انّما — که بُده در ملك معنی هل اتا ۱۶۳۵

که بده قرآن ناطق در بیان — که شده در لو کشف اسرار دان

کیست باب علم از گفت رسول — خودکرا بوده است درعالم بتول

پس امیر مؤمنان گفت ای نبی — نیست غیر از اذن جنگم مطلبی

هست عمرو اندر جهان جاهلی — ظلم و کفر از صورت او منجلی

ده اجازت تا روم نزدیك او — واین جهان راتنگ گردانم بر او ۱۶۴۰

گفت پیغمبر اجازت کی دهم — ز آنکه جانی در درون این تنم

من نخواهم جان خود رفتن ز تن ای شده اندر بدن چون جان من
پس دگر زد نعرهٔ سخت آن لعین گفت از لاتم تو می‌ترسی یقین
من نترسم از تو و نه از خدات آمدم پیش تو از قلعه برات
۱۶۴۵ پیش لات و عزّیم آ بیسخن تا به بینی تو خدایم را چو من
خیز و بهر جنك پیش من بیا تا کرا نصرت دهد ایندم خدا
هر کرا نصرت بود حق ز آن اوست جملهٔ آفاق در فرمان اوست
مرتضی جوشید بر خود همچو شیر سوی آن ملعون روان شد او دلیر
نعرهٔ زد جست از خندق امیر آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
۱۶۵۰ عمرو عبدود چون آن نعره شنید خویش را از جان خود بیگانه دید
عمرو را آن نعره خود بردار کرد همچو الماسی که در جان کار کرد
گفت این کودك عجایب مظهریست پهلوانی مرا او در خوریست
زوجهٔ او دختری چون مه کنم بر سر این لشکر او را شه کنم
بلکه من خود تاج و تخت خویش را میکشم در پیش او بی ماجرا
۱۶۵۵ چون شه عالم به پیش او رسید عمرو آن شه را بظاهر خورد دید
گفت کودك نام خود با من بگو کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
کودك و چست و نکوروی و دلیر نعرهٔ تو تند باشد همچو شیر
پس امیر مؤمنان گفت ایدغا نام من باشد علی مرتضی
عمرو چون بشنید نام مرتضی گفت دردا و دریغا حسرتا
۱۶۶۰ من بدان بودم که شاهی بخشمت دختر خود گر بخواهی بخشمت
لیك خویش مصطفائی چون کنم دیدهٔ خود را ازین پر خون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو ترك دین خود بگوی و شو نکو
گر بدین مصطفی بندی کمر بر دهد شاخ امید تو ثمر
آن لعین گفتا که ای کودك برو ز آنکه دارم دل به پیش تو گرو
۱۶۶۵ دوستت دارم کنم رحمت از آن که تو هستی چست و زیبا و جوان

می نریزم زآن سبب من خون تو — کز تهور آمدی پیشم نکو
نعره بر وی زد شه اسرار دان — گفت ران نام خدایم بر زبان
ورنه دنیا را ز تو خالی کنم — پر ز گوهرهای اجلالی کنم
گفت عمروش آنچه گفتی اینزمان — کس نگفته پیش من اندر جهان
رو که آید از دهانت بوی شیر — ورنه میکردم ترا ایندم اسیر ۱۶۷۰
صد هزاران رستم و کی بنده‌ام — همچو ایشان صد هزار افکنده‌ام
تو همی گوئی خدا گوشوچومن — این مگو هر گز نگویم این سخن
رو به ترك این سخن گو جان ببر — ورنه در بازی در ایندم جان و سر
پس علی مرتضی گفت ای پلید — نیستی در عالم از ارباب دید
در میان ما و تو تیغ است تیغ — شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ ۱۶۷۵
آن لعین شدتندو گفت ای ناگزیر — سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
چون امیر آن تیغ را برسر بدید — تند بر جست و سپر برسر کشید
تیغ او خود و سپر را بر درید — در گذشت ازخودو بر فرقش رسید
چون خدا بودی بهر جا یاورش — جبرئیل آمد نگهبان سرش
تیغ او بر فرق حضرت ایستاد — تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد ۱۶۸۰
گفت حیدر کی پلید نابکار — ضرب خود راندی و کردی کارزار
من هم از بهر تو تیغی در کشم — وز تو فریاد و دریغی در کشم
حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار — دان که هستم من شه دلدل سوار
چون شنید او ازامیر این یك سخن — گفت کایکودك توکار خود بکن
من فکندم بر سرت آنگو نه تیغ — کوه را صد پاره کردی بیدریغ ۱۶۸۵
در سرت از تیغ تیزم چاك نیست — وزچنان شمشیر هیچت باك نیست
حیدر از نام خدا فریاد زد — تیغ زد بر فرق آنملعون رد
از سپروز خود وازفرقش گذشت — شد دو نیمه زودو از اسبش بکشت
خود دو نیمه گشت واسبش شددو نیم — تیغ آنشه بر زمین آمد مقیم

۱۶۹۰ تا بگاو و ماهی او بی قیل شد — در میان حایل پر جبریل شد
پس ندا آمد باحمد از الاه — کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه
لافتی الّا علی را گوشدار — گوی خود لاسیف الّا ذوالفقار
مصطفی گفت اینحدیث با صفا
از سر تحقیق با سلطان ما

قال النبی صلی‌الله علیه واله وسلم ضربة علی علیه السلام یوم الخندق افضل من عبادة امتی الی یوم القیمة

چون نبی آنشاه دین را دید شاد — مهر او را در میان جان نهاد
۱۶۹۵ روی اوراپاك کرد از گرد جنگ — گفت دردین ازتودارم نام و ننگ
چون عمر آن‌ضرب دیداز مرتضی — پیش او افتاد اندر دست وپا
گفت جان ما شده گلشن ز تو — شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
گر نبودی ضرب تیغت در جهان — بیشکی بودی شریعت خود نهان
جملۀ اصحاب هم شادان شدند — زان خرابی جمله آبادان شدند
۱۷۰۰ با علی گفتند کی شاه از نخست — فتح در دین نبی از تیغ تست
ضرب تیغش راچودیدند آن‌بدان — منهزم رفتند تا مکه دوان
گفت حیدر کای شه هر دو سرا — میروم این قوم بد را از قفا
چون اجازت یافت از احمد ولی — بود انوار ولایت زو جلی
بر کشید آنشاه مردان ذوالفقار — کرد ارض از خون اعدا لاله‌زار
۱۷۰۵ کشت بسیاری از آن بد سیرتان — در مدینه گشت سیل خون روان
لشکر اسلام قوّت یافتند — جملگی مال و غنیمت یافتند
لیك حیدر میل دنیائی نکرد — مهر دنیا در دل او بود سرد
رو گذرتو زین‌جهان کن‌میل حق — تا دهندت در معانی خود سبق
تا بگیرد مهر شه بر دل قرار — روی از دنیا بگردان مردوار
۱۷۱۰ هر که‌اودل‌ازجهان‌خودبر گرفت — همچو شاه ما ز دشمن سر گرفت

هر که او آلودهٔ دنیا بود　　در دو عالم او یقین رسوا بود
هر که او از هستی خود دور شد　　بیشکی میدان که‌چون منصورشد
هر که او از غیر حق بیزار شد　　در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب امل بیدار شو　　و آنگهی در وادی کرّار شو
تو ز خواب غفلتت بیدار باش　　همچو جمع اولیا در کار باش　　۱۷۱۵
تا بیابی آنچه مطلوبت بود　　وز معانی آنچه محبوبت بود
هست مقصودم دراین گفتن کسی　　آنکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین　　ز آنکه‌خود بین گشتهٔ درراه دین
تو همین نامی بگیری بر زبان　　اولیا را تو به بین از چشم جان
دنیئی داری و عقبی هیچ نه　　صورتی داری و معنی هیچ نه　　۱۷۲۰
من ز روی یار خود در حیرتم　　اندرین حسرت بسی در حسرتم
اوّلین منزل ز سر باید گذشت　　ورنه زین بابت بدر باید گذشت
رو زسر بگذر که‌شاه‌ازسر گذشت　　تا که گردد زندگی‌ات‌سر گذشت
هیچ میدانی‌در آن‌سر سرّ کیست　　توچه‌میدانی که‌آن اسرارچیست
سرّ آن معنی طلب کن همچومن　　تا که گردد حاصلت اصل وطن　　۱۷۲۵
رو طلب کن تا بیابی یار او　　ز آنکه یابند از طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرارها　　بعد از آن گفتا بیا عطّار ما
گر نیابی در جهان او را عیان　　روتو جوهر ذات‌خود عطّارخوان
تا نماید او بتو آن یار را　　بعد از آنی بینی او را بی‌لقا
از لقا مقصود ما معنی بود　　وندر آنجا دنیی و عقبی بود　　۱۷۳۰
هر چه میگویم ببین و گوش کن　　جامها از خمّ وحدت نوش کن
آن چنان می خور که‌از دل بردغم　　نه ازآن‌می‌خور که گردی‌متّهم
می‌چنان‌خور که‌امامان‌خورده‌اند　　چون پیمبر ره بمعنی برده‌اند
هم شریعت را بحکمت گفته‌اند　　راه معنی را بعزّت رفته‌اند

۱۷۳۵ او حقیقت دان اسرار حق است — نور رحمان وجه حق مطلق است
خود محمّد بود و احمد نام او — در میان جان و دل انعام او
هست روشن همچو نور اندر مبین — آنکه با مظهر شده او همنشین
رو ز جوهر معنی او را طلب — تا خبر یابی ز معنی بی سبب
هر که او در راه معنی رفت رست — پرتو نورش همه در جان نشست
۱۷۴۰ هر که در دین نبی بندد کمر — شرع او گردد مر او را راهبر
دارم از دریای شرعش جوهری — مثل مظهر خود نیابی گوهری
زآنکه اسرار محمّد دیده‌ام — راه شرع از گفته‌اش بگزیده‌ام
من بگفتم جمله اسرارت تمام — لیك این مظهر نهان باشد ز عام

معجزی دارد بمعنی مظهرم
پیش هر مفلس نباشد جوهرم

تمثیل آنکه هر کرا جوهر قابلیت معنی هست پاك سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند وخودرابنافرمانی از نظرپادشاهان معنی نیفکند

۱۷۴۵ شاه غازی شاه محمود آنکه داشت — بر جهان حکم نکونامی گذاشت
بود شاه عادل و بس هوشمند — هیچ خلقی را نبوده زو گزند
صیت عدلش در جهان مشهور بود — زنگ ظلمت از دل او دور بود
داشت سلطان در جهان یکجوهری — گوهری در بحر معنی مظهری
بود او را یك غلام راز دان — نام او را خود ایاز خاص خوان
۱۷۵۰ گفت سلطان خود ایاز خاص را — رو طلب کن جوهر وقّاص را
جوهری اندر خزینه خاص بود — نام آن جوهر یقین وقّاص بود
آن جواهر را بگویم کز که بود — وز که آمد آن جواهر در وجود
خود سلیمان داشت آن جوهر نگین — زر رسیده تا به آن و تا به این
خود تبرّك بود آن جوهر بدهر — صد هزاران کُشته گشته زوبزهر
۱۷۵۵ گوهری بود او وروشن همچو خور — کرده او را اهل دنیا نام دُر

رفت ایاز و در خزینه گشت زود یافت جوهر را که سلطان مینمود

پس بد او درّی بزرگ و قیمتی هر کرا باشد ندارد محنتی

گفت سلطان کن بهایش از قیاس زآنکه هستی درجهان جوهرشناس

گفت ایازخاص کی سلطان جود من بگویم خودبهایش هرچه بود

لیك سرّی اندر او موجود هست در دل آن سرّی از معبود هست ۱۷۶۰

گر نبودی آن بهایش کردمی آنچه مقصود تو بودی گفتمی

گفت سلطانش که آن سررا بگو تا شوم دانا بر آن معنی نگو

گفت ایازش گر کنی تصدیق تو من بگویم تا کنی تحقیق تو

قرنها بوده است این سرخودنهان میشود اندر زمان تو عیان

در درونش کرم بی برگی بود در دهان او مگر برگی بود ۱۷۶۵

رو تو بشناس این در معنیٔ خود تا نیفتی دور از تقویٔ خود

چیست درّ و کرم در معنی بگو گر نمیدانی مرو در کوی او

جسم دُردان کرم عقل و برگ عشق کی توانم کرد هرگز ترك عشق

عشق چبود معنی عرفان جهان این معانی در میان جان بدان

شد درون جوهرم عشقش نهان لیك در مظهر کنم او را عیان ۱۷۷۰

چونکه این سرّ ازایاز آن شه شنید گفت میخواهم شود این سرّ پدید

بشکنم او را بدست خویش زود تا عیان گردد که پنهانی چه بود

خوددرون گوهر است آن سرّ غیب من برون آرم از آن چون زر زجیب

گفت بامیری که بودی قدرتش بشکن این گوهر مبین در قیمتش

گفت امیراشکستنش ازعقل نیست این جواهر خودخراج ملکتی است ۱۷۷۵

نشکنم گفتا که هست از عقل دور تو خراج ملك را مشکن بزور

کرد امر و گفت سلطان کی ایاز بشکن این جوهر که بینم سرّ راز

تا ببینم کرم و برگش را عیان زآنکه بوده سالها این سرّ نهان

چون ایاز ازامر سلطان درشکست جمله میران را برفت ازکار دست

۱۷۸۰ که چرا بشکستی این دررا علن / گفت ازامر شه است اینت سخن
من ز گفت شه شکستم درّ او / گفت او درّ است واین دانم نکو
چون شما از امر شه لب بسته‌اید / درّ گفت شاه را بشکسته‌اید
خود شماصورت همی‌بینید و جسم / زآنکه نشناسید معنی را ز اسم
من ز معنی گفتم این اسرار را / تو بصورت خود مبین گفتار را
۱۷۸۵ من ز گفتار کسی گویم سخن / بر کنم بنیاد بد از بیخ وبن
زآنکه او اسرار در نیکیم داد / وین چنین گنجی بجان من نهاد
هست این اسرار معنی‌ام بجوش / میکنم در عالم معنی خروش
جوهر ذاتم که اشکستش نبود / در معانی همّت پستش نبود
جوهر من خود لدنّی آمده‌است / نه‌چو آنجوهر که کو نی آمده‌است
۱۷۹۰ جوهر معنی من در بحر عشق / غوطهٔ خورده بدیده شهر عشق
چون برون آمدزجوهر کرمکی / شاه گفتا با ایازش نرمکی
کاین‌زمان گردید برمن این‌عیان / کرمکی یك بر گك دارددردهان
جوهر معنیّ من گوید سخن / رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنیّ من گوید بتو / تا بکی باشی چو صورت تو بتو
۱۷۹۵ جوهر معنی من گوید که رو / پیش عشاق رخم کن جان گرو
جوهر معنی من این رمز گفت / رو تو با اهل خدا میباش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت / وز شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت / این چنین اسرار زو باید شنفت
جوهر معنی من خود یار دید / نه چو تو خود دید و او اغیاردید
۱۸۰۰ جوهر معنی من مظهر شده / همچو درّی در صدف گوهرشده
ایکه مهر تست در جان نور من / ای تو گشته ناظر و منظور من
مهر تو در کام جانم ریخته / جان بمهرت از ازل آمیخته
جوهر ذاتت بود عالی بسی / پی نخواهد برد بر ذاتت کسی

چون ایاز این لطفها از شه شنید   خویش را کمتر ز خاك راه دید

گفت شاها بندهٔ خاص توام   در هواداریت رقّاص توام   ۱۸۰۵

من تمام از خود برونم آمده   در ره عشقت زبونم آمده

در زبان و در بیان من توئی   آشکارا و نهان من توئی

جز خداوند جهان در پیش وپس   غیرتو دیگر نه‌بینم هیچکس

چونکه شه بشنید این راز از ایاز   ز آتش غیرت در آمد در گداز

گفت هستی تو بجای جان من   با تو یك شخصیم در یك پیرهن   ۱۸۱۰

این سخن را عشق میگوید تمام   تاشوندآ گاه ازین هرخاص وعام

منکران عشق کوران رهند   هر کسی‌را کی چنین می میدهند

جوهر معنی به بینایان دهند   این سعادت کی برعنایان دهند

جوهر معنی من عالم گرفت   تو نه پنداری همین آدم گرفت

جوهر معنیّ من حقّ ساخته   دین و دنیا را بیك جو باخته   ۱۸۱۵

جوهر معنی من شادان شده   همچو نوری در میان جان شده

جوهر معنی من انسان شده   غرقه در دریای بیپایان شده

جوهر معنی من واصل شده   جوهر ذاتم ازو حاصل شده

جوهر معنی من عطّار شد   زآنکه او با دین احمد یار شد

جوهر معنی من کرّار شد   ز آنکه او از دید حق دیندار شد   ۱۸۲۰

جوهر معنی من توحید گفت   سرّ اسرار خدا از دید گفت

جوهر معنی من ایمان شده   همچو درّی در میان جان شده

جوهر معنی من واصل شده   جوهر ذاتم ازو حاصل شده

جوهر معنی من زو راه یافت   زآنکه او از سرّ حق آ گاه یافت

جوهر معنی من مظهر شده   در میان عینها انور شده   ۱۸۲۵

جوهر معنی من خود نور دید   همچو مو سائی که او بر طوردید

جوهر معنی من حقدان شده   فی المثل از کفر با ایمان شده

جوهر معنی من شاداب شد — زآنکه در بحر نبی غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است — زآنکه اوازرحمت حق‌سرمداست
۱۸۳۰ جوهر معنی من شاه ولی است — زآنکه‌درعین‌محمّدچون‌علی‌است
جوهر معنی من ایشان بُدند — ز آنکه ایشان معنی جانان بُدند
جوهر معنی من انسان شده — همچو حیدر رحمت رحمن شده
جوهر معنی من زو نور شد — جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است — دردرون این‌صدف‌چونگوهراست
۱۸۳۵ جوهر معنی من اصلی بود — ز آنکه او را با علی وصلی‌بود
جوهر معنی من معنی اوست — این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من از اصل بود — زآنکه با او شاه مردان‌وصل‌بود
جوهر معنی من دریا شده — واندر آن دریا بسی غوغا شده
جوهر معنی من ازکین گذشت — زآنکه‌شاهش‌بر‌دل‌مسکین گذشت
۱۸۴۰ جوهر معنی من اسرار شد — همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بُد است — زآنکه‌اودردین‌حق محرم بُداست
جوهر معنی من طوفان شده — همچو نوح از کشتی عرفان‌شده(۱)
جوهر معنی من داود بخت — بوده او را در معانی تاج وتخت
جوهر معنی من جان یافته — چون سلیمان ملك و فرمان یافته
۱۴۸۵ جوهر معنی من سرّ جلیل — این معانی ظاهر از ذات جلیل
جوهر معنی من برهان نمود — همچو اسمعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من اسحق بود — زآنکه او در ملك معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده — زآنکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود — زآنکه او با یوسف اندرچاه‌بود
۱۸۵۰ جوهر معنی من‌زآن‌صالح‌است — کین چنین ناقه ز جان صالح‌است

۱ ـ همچو نوح او کشتی جانان شده (خ ل) .

جوهر معنی من همراه بود همچو جرجیسی که با الله بود
جوهر معنی من پاك آمده همچو ادریسی که چالاك آمده
جوهر معنی من بر کوه تافت موسی اندر کوه از آن انوار یافت
جوهر معنی من با خاك گفت همچو یوشع سرّ معنی در نهفت
جوهر من سرّ غیبی را نمود بعد از آن راز شعیبی را نمود ۱۸۵۵
جوهر معنی من دریای شوق همچو الیاس او گرفته جام ذوق
جوهر معنی من مات آمده است همچو عیسی جوهر ذات آمده است
جوهر معنی من خضر نبی صاحب اسرار کشتی و صبی
جوهر معنی من چون جوش کرد همره ذوالکفل عرفان نوش کرد
جوهر معنی من آمد پدید زآنکه احمد راچو بحر نور دید ۱۸۶۰
جوهر معنی من شد سرّ صور چون علی شد واصل دریای نور
جوهر معنی من گفت از حسن زآنکه او در جان من دارد وطن
جوهر معنی من چون عشق دید گفت حسینی مذهبم دارم دو عید
جوهر معنی من دارد ظهور
زین عبّاداست درجانم چو نور

تمثیل انکه هر که نسبت درست باهادیان راه یقین بهم رساند ، ازشر نفس وشیطان ،که راه زنان دین‌اند در امان ماند. والسلام

جوهر معنی من باقر بعلم خود همیباشد بعالم کان حلم ۱۸۶۵
جوهر معنی من خود صادق است آنکه در علم طریقت حاذق است
جوهر معنی من کاظم بود در معانی عازم و جازم بود
جوهر معنی من باشد رضا آن شهی [1] کزوی خدا باشد رضا
جوهر معنی من بیشك تقی است مظهر عرفان و شاه دین نقی است
جوهر معنی من دان عسکر است زآنکه این جوهر زکان دیگر است ۱۸۷۰

۱- بر رضای او خدا باشد رضا (خ ل).

جوهر معنی من بیعیب دان مهدی و هادی من در غیب دان
جوهر معنی من گویا شده قنبر و سلمان وبوذر وا شده
جوهر معنی من بوذر شده در یقین چون مالك اشتر شده
جوهر معنی من مقداد دان خویش رادر ملك عرفان شاددان
۱۸۷۵ جوهر معنی من حق الیقین من‌چگویم‌چون توهیچی اندرین
جوهر معنی من عطّار بود زآنکه او با اهل عرفان یار بود
ختم این سرّ کن تو ایعطّار ما تا شوی در ملك معنی یار ما
جان تو در راه حق پیمان شده در حقیقت مظهر سبحان شده
هر که بر گفتم نهد انگشت رد
شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری بامخالفت ، بعد وگرفتاریست ونسبت باطن‌باارباب هدایت باموافقت‌رهائی ورستگاری .

۱۸۸۰ بود در بغداد نیکو مقبلی سیّد پاکیزه خلقی پر دلی
زاهد و عابد بُد و پرهیز کار نیك روی و نیك خلق و با وقار(۱)
بود نام او ابوالقاسم تمام سید وهم صالح وهم نیکنام(۲)
کرد عزم کوفه او با کاروان تا که حاصل گرددش مقصودجان
بود در ره بیشهٔ بس هولناك صد هزاران تن در او رفته بخاك
۱۸۸۵ ناگهی از کاروان پیشی گرفت راه درویشی و دلریشی گرفت(۳)
یك حماری داشت میربا وقار می شدی گه برحمار خود سوار
چون بشد یکپاره آندرویش راه دید یك شیری ستاده پیش راه

۱ـ زاهد وعابد چو باب خود همو روی اوبد همچو ماه وخور نکو (خ ل)
۲ـ نام ابوالقاسم که اسم نیکداشت او بجان صادقان عرفان‌نگاشت (خ ل)
۳ـ باخدای خویشتن خویشی گرفت (خ ل).

پیلتن پر زور و مردم خوار وتند ‌ ‌ ‌ گشته از هوش هزاران فهم کند

حمله کرد آنشیر وپیش او دوید ‌ ‌ ‌ از چنان هیبت خرسیّد رمید

جست سیّد بر زمین گفت ای اله ‌ ‌ ‌ جمله مسکینان عالم را پناه ۱۸۹۰

از چنین محنت جدائی ده مرا ‌ ‌ ‌ وز بلای بدرهائی ده مرا

زین سخن‌چون فارغ‌وآزاد گشت ‌ ‌ ‌ ناگهان اندر ضمیر او گذشت

آنکه روزی عارفی با او بگفت ‌ ‌ ‌ شیر را باشد حیا در چشم جفت

هر که چشم خود بچشم شیر بست ‌ ‌ ‌ شیر را با او نباشد هیچ دست

هر که برچشمش بدوزدچشم گرم ‌ ‌ ‌ هیچکس را می نرنجاند ز شرم ۱۸۹۵

خود چنان نزدیك با آن شیر بود ‌ ‌ ‌ کز دم آنشیر جانش سیر بود

چشم سید چون بچشم شیر دوخت ‌ ‌ ‌ سر بزیر افکند شیروبر فروخت

سر به پیش افکند آنشیر از حیا ‌ ‌ ‌ چشم بروی بود سیّد زاده را

پس غلام سیّد از پی در رسید ‌ ‌ ‌ خواجهٔ خود را به پیش شیر دید

نعرهٔ زد گفت ایمخدوم من ‌ ‌ ‌ میکُشد این شیرت آخر بیسخن ۱۹۰۰

رو بسوی کاروان فریاد کرد ‌ ‌ ‌ شیر بر جست و ورا برباد کرد

شیر بر درّید از یکدیگرش ‌ ‌ ‌ پاره پاره کرد از پا تا سرش

پس فدای جان سیّد شد غلام ‌ ‌ ‌ این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی‌یافت ازشیر آنزمان ‌ ‌ ‌ رفت سوی کوفه آن سید روان

چون بکوفه کرد آن سید مقام ‌ ‌ ‌ جمع گردیدند خویشانش تمام ۱۹۰۵

گشته بودند آگه آنمردم تمام ‌ ‌ ‌ از حدیث شیر و قتل آنغلام

زین الم گفتند ما بیدل شدیم ‌ ‌ ‌ چون کبوتر درغمت بسمل‌شدیم

شکرها کردیم اکنون اینزمان ‌ ‌ ‌ کز بلای شیر ماندی در امان

درمیان شان بود پیری خویش او ‌ ‌ ‌ مرهمی بهر درون ریش او

بود نام نیك او سید علی ‌ ‌ ‌ عم یحیی بود آن نقد ولی ۱۹۱۰

گفت قول مصطفی نشنیده‌اید ‌ ‌ ‌ اینچنین حالت مگر کم دیده‌اید

هر که باشد بیشك از نسل بتول کی کند زخم سباع او را ملول
زآنکه بر آل نبی ای‌دین پرست
هیچ درنده نخواهد یافت دست

قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن پیش ما گفتند این را نقل کن
۱۹۱۵ گفت از جدم شنیدم این سخن کو شنیده بود از جد کهن
کاندر ایام خلیفه بوده است یك زنی با حشمت و دنیا پرست
نام در ایام زینب داشته خویش را زآل نبی پنداشته
خلق عالم حرمتش میداشتند که ورا عالی[1] نسب پنداشتند
چون امام هشتمین بشنید آن گفت آریدش بنزد من روان
۱۹۲۰ تا که گردد نسبتش با مادرست اینچنین خاری زباغ ما نرست
زینب آمد آنگهی پیش امام کرد او بر روی شاه دین سلام
بود چون حاضر خلیفه آنزمان گفت پیشم این معانی کن بیان
تا که باشد[2] نام باب و مام تو تا شود معلوم رسم و نام تو
گفت هستم من فلان بنت فلان خوددروغش گشت درساعت عیان
۱۹۲۵ چون علی‌موسی‌الرضا تحقیق کرد کذب زینب راروان بشکفت ورد
گفت او را نیست با ما نسبتی و اندر این ره می ندارد دولتی
پس خلیفه گفت یا خیر الوری نسبتش روشن بود در پیش ما
پس امام المتقین گفتا شنو گر همیخواهی که یابی جان نو
ایخلیفه یکزمانی هوش دار مستمع باش و زمانی گوش دار
۱۹۳۰ بعد از آن گفت آن امام متقین کی خلیفه حق به بین او را مبین
پیش من خود نیست ثابت اصل او هم نماند بعد ازین هم نسل او

۱- زانکه از آل نبی پنداشتند (خ ل).

۲- تا که باشد باب تو نامش بگو تا که گردی این زمان باآبرو (خ ل)

من حدیثی دارم از جدّم رسول گویمت گر میکنی او را قبول
گفت بر گو ای امام مقتدا تا چه گفته آن رسول با صفا
گفت فرموده است جدّ و باب من بشنوید از من همه اصحاب من
آنکه باشد او ز نسل فاطمه
باشدش در خیر و خوبی خاتمه ۱۹۳۵

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمه محرمة علی السباع»

هر که در اصل از نبی دارد مقام بر درنده گوشتش آمد حرام
آل پیغمبر بقول آن امام باشد ایمن از سباع و از هوام
پس خلیفه گفت ایندم میرویم تا حدیث مصطفی را بکرویم
اندر این جا خانهٔ پر شیر هست پیش شیران میکنیم ایندم نشست
خلق بغداد از یکی تا صد هزار جمله رفتند از عقبشان بیشمار ۱۹۴۰
آن امام دین ابا خلق آنزمان شد بسوی خانهٔ شیران روان
گفت کذّابه که توخود پیش رو زانکه هستی پیشوا و پیش رو
رفت شاه و پیش آنشیران رسید گفت امروز است ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر جمله بر جستند از جاشان دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید گفت چشمم اینزمان الله دید ۱۹۴۵
بود او نور خدا و مصطفی خلق عالم بر ولای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شدند خلق بغداد اندر آن حیران شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز در میانشان کرد دو رکعت نماز
شیری آمد با دو چشم آبناک روی خود مالید نزد شه بخاک
ناله‌ها میکرد و عرض حال گفت گفت نبود راز من از تو نهفت ۱۹۵۰
پیرم و دندان ندارم این زمان طعمه‌ام را میخورند این دیگران
امر فرما که مرا ایندم جدا طعمه بخشند این گروه با جفا
با خلیفه گفت سیّد حال را مردمان کردند فرمانش روا

زینب ملعونه را در پیش خواند	او ز بیم زخم شیر از دور ماند
۱۹۵۵ چون بدیدند آنچنانش مردمان	پیش شیرانش کشیدند آنزمان
زن چو اندر چنگ شیران افتاد	پیش شیران دور از جان افتاد
پاره‌اش کردند و بیجان ساختند	پس بخاکش زود یکسان ساختند
خوش ز هم کندند شیران بلا	زینب ملعونهٔ کذّابه را
بعد از آن شیران همه پیش امام	روی مالیدند برره ز احترام
۱۹۶۰ با زبان حال میگفتند ما	گربه‌ها باشیم از شیر خدا
نقد شیر حق و شاه ذوالفقار	تو زما بی حرمتیها در گذار
مدح جدّ و مادر و باب شما	کرده نقش الله بر ارض و سما
شد شما را ای همه فرخندگان	جنّ وانس از کمترین بندگان
ایکه دایم لاف ایمان میزنی	با ولای او دم از جان میزنی
۱۹۶۵ در اطاعت روز وشب بیدار باش	با ولای حیدر کرار باش
حب ایشان را بجان خویش دار	تا بیابی علم معنی بیشمار
رو تو حبّ شاه مردان کن بدل	تا نگردی همچو مردودان خجل
رو (۱) تومدح شاه رامیکن نهان	تا شوی از جملهٔ انسانیان
گر تو حبش را خریدار آمدی	از همه خوابی تو بیدار آمدی
۱۹۷۰ رو تو مهرش دار وبا ایشان نشین	تا شوی ایمن ز شیران عرین
رو تو حبّش دار چونمن درجهان	تا خلاصی یا بی از شرّ اینزمان
روتوحبّش ورز چو نسلمان فارس	تا نیابی بیم از شیران فارس
روتوحبّش دارچون‌محبوب‌اوست	در جهان‌جان همه مطلوب اوست
روتو مهرش دار و با او یارباش	وز همه خلق جهان بیزار باش
۱۹۷۵ خلق چون دور ازره ایشان روند	جملگی پی بر پی غولان روند
هر که‌حبش‌چون رضادر جان‌نهاد	حق تعالی سرّ اعیانش بداد

۱ـ رو تو حب شاه را در جان نشان. (خ ل)

رو تو حبش را یقین در جان بنه ‌‌ ‌ تا شوی مقبول خاص و عام و که
هر که بر حبّ رضا داده رضا ‌ ‌ ‌ جنت [۱]وفردوس‌را گشت‌اوسزا
در درون سینه ای یار عزیز ‌ ‌ ‌ غیر حبّ او ندارم هیچ چیز
ای ز نادانی همه خود بین شده ‌ ‌ ‌ راه حق گمکرده وبیدین شده ۱۹۸۰
حبّ ایشان نور حق باشد ترا ‌ ‌ ‌ نور حق‌را در دل خود ده تو جا
تا خلاصی یابی از شیران بغض ‌ ‌ ‌ ورنه باشی تیره و حیران بغض
بغض حیدر دین و ایمانت برد ‌ ‌ ‌ سوی قعر دوزخ آسانت‌برد
بغض در عالم ترا ویران کند ‌ ‌ ‌ همچو روبه طعمهٔ شیران کند
هر کرا بغض علی در جان بود ‌ ‌ ‌ هر گزش کی بهره از ایمان بود ۱۹۸۵
خلق عالم جمله گمراه آمدند ‌ ‌ ‌ زآنکه بغضش‌را هواخواه آمدند
تو تولّا دار با حبّش درست ‌ ‌ ‌ کن تبرّا تو زبغضش از نخست
هر که خود رادشمن آن یار دید ‌ ‌ ‌ چشم نابینای او خود چار دید
چار دیدن عکس شیطانی بود ‌ ‌ ‌ دیدن حق راه رحمانی بود
هر که او غیر از یکی در کار دید ‌ ‌ ‌ هر کجا دید او همه اغیار دید ۱۹۹۰
گر تو نقل از مصطفی داری بیا ‌ ‌ ‌ غیر یك [۲]مذهب کجا باشد روا
مصطفی گفتا که راه راست رو ‌ ‌ ‌ از دوئی بگذر بیکتائی گرو
هست ذات حق تعالی‌خود یکی ‌ ‌ ‌ دو ندانم من خدا را بی شکی
زود باشد تا توای روباه نام ‌ ‌ ‌ خود بچنگ شیرافتی چون غلام
زود باشد تا تو چون زینب شوی ‌ ‌ ‌ چون نداری رشتهٔ ایمان قوی ۱۹۹۵
زینب کذابه هم دین باشدت ‌ ‌ ‌ با رضا آنشاه دین کین باشدت
نقش کینه از درون خود تراش ‌ ‌ ‌ ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
گر ندارد قلب تو پاکی زآز ‌ ‌ ‌ بیشك آرندت بدوزخ در گداز

۱– جنت فردوس او را شد سرا.
۲– چار مذهب خود کجا باشد روا ، (خ ل)

قلب خود را از کدورت پاك ساز تاترا گردد نمازی هر نماز

۲۰۰۰ هر که حبّ مصطفی دارد بدل پیش ذات حق نباشد او خجل

مهر احمد آنکه بر دل زد سجل حبّ فرزندانش هم دارد بدل

هیچ‌راضی نیست خود کرّار ازاو ورنه باشد مصطفی بیزار از او

در ره دین نبی مردانه باش وز همه یاران بدبیگانه باش

رو تو ارباب معانی را به بین دور باش از مفتی محفل نشین

۲۰۰۵ رو تو با درویش دین صحبت بدار تا نهندت لوح عرفان بر کنار

رو تو واصل شو بدریای یقین ز آنکه هستت نور معنی در جبین

رو تو علم معنی از قرآن بگیر زانکه باشد علم قرآن دستگیر

رو تو از تفسیر این مشتی حمار دور باش و معنی قرآن بیار

رو تو دوری کن ازین مشتی پلید شد کلام حق از ایشان ناپدید

۲۰۱۰ بین کلید حیله شان اندر بغل بر حذر میباش ازاین مشتی دغل

راه شرع مصطفی ویران کنند کفر را گیرند ونام ایمان کنند

شرع میگویند فرماید چنین رای خود را شرع پندارند و دین

روتو کارخود بیزدان راست کن راه خود درطور مردان راست کن

روتوباحق‌راست گوی‌وراست‌باش دور باش‌از خودپسندو خودتراش

۲۰۱۵ رو تو از قاضی بدوری کزین زآنکه میگیرد برشوت از تو دین

گویدت با من اگر داری تو کار دین ما را گیرودین خود گذار

گر تو این ره ازرضای حق روی شرع در ظاهر شود بر تو قوی

شرع باطن مصطفی دارد نه تو شرع ظاهر را[1] بگردان تامگو

راه باطل بهر دنیائی روی نیست اسلام تو در معنی قوی

۲۰۲۰ هست دنیائی پلید و راهزن حبّ دنیائیت سازد کم ز زن

مفتی آورده کتاب حیله را پر ز رشوت کرده قاضی کیله را

---

۱ ـ شرع ظاهر نیز کردی نانکو. (نسخه)

خود مدرّس زحمت شبها کشید روزها هم علّت سودا کشید
تا رسد وجهش زوقفی بر مدام هست اندر مذهب این احترام
خود نه آخر اینحدیث مصطفی است طالب دنیا چو سگ باشد رواست
ای برادر حیلهٔ شرعی میار دست از این جیفهٔ دنیا بدار ۲۰۲۵
ورنه از قول رسول هاشمی
دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم : « الدنیا جیفة و طالبها کلاب»

جیفهٔ دنیا چو مردار آمده طالب آن کلب کردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام چند گردی گرد مرداری مدام
بهر آن دنیا صحیفه باشدت که همیخواهی که جیفه باشدت
تخم نیکی کار ونیکی کن درو تا بری از جمله دینداران گرو ۲۰۳۰
شد چوشیر مادرت اینها حلال رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال
من ز دنیائی ندارم یك پشیز میل هم از وی ندارم هیچ چیز
من کلام حق ّ بحق ّ دانسته‌ام نه چو دیگر مردمان بر بسته‌ام
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم فارغ و آزاد در کویش روم
من ندارم بحث بالا و نشیب زآنکه دارم گنج سلطانی بجیب ۲۰۳۵
هست دنیا همچو لقمه پیش من در جهان جان و جانانم وطن
قحبهٔ دنیا که او بس لاده است مقتدای ما طلاقش داده است
هر که ترك میل دنیائی بداد دیدهٔ معنی به بینائی گشاد
گر تو چون ما ترك دنیائی کنی مرد گردی ترك رسوائی کنی
من زمظهر گویم این اسرار را رو تو مظهر خوان ودان عطّاررا ۲۰۴۰
هست دروی بس عجایب بیشمار جوهر ازدریای مظهر خوش برآر
دانکه هرمصراع اویك گوهراست پس ز معنیهای قرآن جوهراست
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم وندر آن جوهر بمظهر تاختم

تا رسیدم در ولایتهای عشق — آمد اندر گوش من هیهای عشق

۲۰۴۵ هی هی عشق من ازحیدر بود — زآنکه او در علم احمد در بود

این معانی ختم شد بر شاه من
زآنکه‌اوباشد چو روحم دربدن

بیان خاتم بخشیدن حضرت امیرمؤمنان (ع) بسائل دربین نماز

دارم از بستان حق گلدستهٔ — واینحدیث خوش ز خود وارستهٔ

سالکی نیکو خصالی مقبلی — در طریق اهل حق صاحبدلی

گفت روزی مصطفی با مرتضی — در عبادت بود از بهر خدا

۲۰۵۰ پیش حق احرام بسته محو بود — گاه اندرسکر و گه در صحوبود

در نماز استاده مستغرق شده — گشته فانی و اصل مطلق شده

ناگهان یك سائلی فریاد کرد — از عذاب بینوائی داد کرد

گفت از بهر کریم لایزال — تو کرم کن با من درویش حال

ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان — تو مرا [1] از فقر ومحتاجی رهان

۲۰۵۵ من بتو امیدوارم در کرم — ز آنکه هستی در دو عالم محترم

هیچکس ازخوان تونومید نیست — غیر را از فضل تو امید نیست

من بتو امیدوارم یا امیر [2] — این فقیر بینوا را دستگیر [3]

پیش بعضی بود سائل جبرئیل — این سخن را گر چه کم دیدم‌دلیل

بود حیدر در رکوع از بهر حق — ناگهان زد سائلی پیشش نطق [4]

۲۰۶۰ دست جود افشاند ناگه مرتضی — داد سائل را ز انگشت او عطا

درر کوع او کردخود این‌سروری — داد در راه خدا انگشتری

---

۱ ـ خود مرا چیزی بده ایجان جان (خ ل).

۲ ـ ایولی (خ ل).

۳ ـ خود همین دم گیردستم یا علی (خ ل).

٤ ـ خوانده او ازعلم قرآن صد سبق (خ ل).

سائل آن تحفه گرفت وزود رفت — در زیان آمد ولی با سود رفت[1]
چون بدست سائل افتاد آن نگین — گفت من دارم سلیمانی ببین
چون پیمبر گشت فارغ از نماز — گفت با حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود درجهان ناید ز کس — خود تو باشی خلق را فریاد رس ۲۰۶۵
مصطفی میگفت با اصحاب خویش — مرهمی باشد علی بر جان ریش

اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حق انّما

قوله تعالی: « انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویوءتون الزکوة وهم راکعون»

گفت پیغمبر بیاران این سخن — پیک ربّ العالمین آمد بمن
گفت حیدر را خدا این تحفه داد — بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گفت او والی بود در ملك من — خود یقین میدان و را درسلك من ۲۰۷۰
گشت داخل از یقین زوج بتول — در ولایت با خداوند و رسول
حاکم ومیر و ولی خلق شد — در ولا با مصطفی هم دلق شد
هر که باشد مصطفی او را ولیّ — پس ولیّ او بود بیشك علی
مصطفی چون هست هادیّ خدا — شد علی هادی شرع مصطفی

غیرحقّ خودنیست با حیدر کسی
او بده در عالم معنی بسی[2] ۲۰۷۵

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «کنت مع الانبیاء سراً ومعی جهراً»

چون ولایت کرد در عالم ظهور — دید اورا موسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیا — گشته ظاهر با من آنشیر خدا
غیر حیدر نیست با من در وجود — ز آنکه کرده او بحق دایم سجود

---

۱ ــ همچوآتش درمیان عود رفت .

۲ــ اونموده راه حق برهرکسی (نسخه) .

گفته این اسرار معبودم بسی غیر حیدر نیست مقصودم کسی

۲۰۸۰ باب شهر علم من او شد نخست کن بحیدر رشتهٔ ایمان درست

کرده‌ام ختم نبوّت در جهان
شد بر او ختم ولایت‌این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان(ع) بخلافت و امامت

جام [1] از ساقی کوثر نوش کن یك روایت خوب ازمن گوش کن

آنکه روزی حضرت خیرالوری نقل دارم از ثقات با صفا

در غدیر خم مکان کرد آن مطاع چونکه او بر گشت ازحجّ الوداع

۲۰۸۵ نزل از حضرت به پیش او کشید جبرئیل از حضرت عزّت رسید

آیهٔ یا ایّها بلّغ الیك پیش او از پیش حق آورد پیك

رازها را گویم ایندم بر ملا گفت ای اصحاب دارم رازها

هرچه میکردم نهان زاهل وعید
من بگویم‌چونکه فرمان‌دررسید

قال جل وعلا :

« یا ایها الرسول بلغ‌ما انزل الیك من ربك وان لم‌تفعل فما بلغت رسالته »

از جهاز اشترش افراختند پس نبی فرمود منبر ساختند

۲۰۹۰ بود همراهش در آن منبر علی رفت بر منبر رسول از پر دلی

این کلام خوش ادا و با نظام گفت با اصحاب پیغمبر تمام

با شما ای مردمان با وفا
نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : «یا ایها‌الناس الست اولی بکم من انفسکم» قالوا بلی یا رسول الله‌قال:« من کنت مولاه فهذا علی مولاه»

تو بما از نفس ما اولی تری جمله گفتند از طریق مهتری

۱ ـ جام حیدر را زکوثر نوش‌کن (نسخه).

گفت هر کس را منم مولای او　　پس علی مولای او باشد نکو

حیدر از فرمان ربّ کاینات　　شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات ۲۰۹۵

هر که اودر دین من باشد درست　　مهر حیدرو در دلش باشد نخست

هر کرا باشد امیر وپیشوا　　بعد من باشد امیرش مرتضا

چون مرا دانی نبی از عاقلی　　پس بدانی ابن عمّم را ولیّ

چون خطاب آنشه بشیخ‌وشاب کرد　　روی خود بر جانب اصحاب کرد

چونکه بشناسید حیدر را مقام　　نعمت حق بر شما آمد تمام ۲۱۰۰

آورید ایمان بشاه اولیا　　حق شود راضی ز اسلام شما

هر که دارد در دل خود مهر من　　مهرحیدر بایدش در جان و تن

چون شما را مهر او در دل شود
آنزمان دین شما کامل شود

قال الله تبارك وتعالى:

«اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام ديناً»

من بگویم آنچه مقصود خداست　　در نهان وآشکارا عین ماست

من بگویم با تو راز سترپوش　　گر همیخواهی که‌دانی باده‌نوش [1] ۲۱۰۵

من بگویم هر چه دارم در زبان　　بشنو ودر گوش گیرو خوش‌بدان

من بگویم قصه نوحت تمام　　زآنکه هستت کشتی معنی بکام

هر کرا من یار حیدر یار اوست　　دشمن او سرنگون بردار اوست

هر کرا او شاه شد از من بود　　دست او میدان که دست من بود

هر کرا اودوست من خوددوستش　　دشمنش را ازغضب توپوست کش ۲۱۱۰

هر که را او روز شد روشن بود
هر کرا او شاه شد با من بود

۱ـ که باشی سرنیوش (نسخه).

وقال علیه السلام: «اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله والعن علی من ظلمه»

چون پیمبر کرد این معنی ادا دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوست گیر دشمنانش را بزن برسینه تیر
یا الهی دشمنش را خار کن منزل آندوزخی در نار کن
هر که او را یار باشد یار باش هر که یارش نیست زو بیزار باش
۲۱۱۵ هر که بگذارد تو هم بگذاریش هر که بر دارد تو هم برداریش
در ولایت چون علی را بر گماشت دست او بگرفت و پیش خود بداشت
چون دو سر بودند اندر یك بدن هر دو بنمودند از یك پیرهن
لحمك لحمی بیان کرد از نخست دمك دمی عیان کرد او درست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید در مبارکباد او یکدل شوید
۲۱۲۰ جملگی خوشحال گشتند آنزمان در مبارکباد بگشاده زبان
پس عمر بر خاست گفتا یا علی بر سر خلقان تو گردیدی ولی
هم بقول این شه آخر زمان
گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لك یا اباالحسن اصبحت مولای ومولا کل مؤمن و مؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول زانکه هستی اینزمان نور رسول
چون عمر راند اینمعانی بر زبان من ندارم از تو این معنی نهان
۲۱۲۵ گفت بادت این مبارك بوالحسن که شدی مولای جمله مرد و زن
چون عمر بوبکر هم اقرار کرد روسیه شد هر که او انکار کرد
باطن ایمان ما را روح از اوست باطن انسان همه مفتوح از اوست
ریخت پیغمبر بگوش جمله در از محبت جملگی گشتند پر
هر که او اقرار کرد ایمان ببرد هر که کرد انکار او خود جان نبرد
۲۱۳۰ تو بغفلت عمر خود ضایع مکن مشنو از منکر در اینمعنی سخن

زانکه انکار از خدا دورت کند — وز طریق مصطفی کورت کند

باولی اقرار ننمودن که چه — بر طریق کافران بودن که چه

پی نبردی خود براه راست تو — زانکه در معنی نداری هیچ بو

در دل دانا ز معنی گنج شد — در دل نادان معانی رنج شد

خلقها در رنج گنج‌اند او نهان — گنج دارم من بعین تو عیان ۲۱۳۵

گنجها از گنج او آورده‌ام — واندر آن یك جوهری پرورده‌ام

من کلید آن ز مظهر ساختم — باب آن از مهر حیدر ساختم

هست شهرستان علم مصطفی — تو بمظهر کن در آخر التجا

گر نمیدانی تو شهر و باب را

باب ، حیدر دان وشهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله : « انا مدینة العلم و علی بابها »

مرتضی و آل او یك مظهرند — حیدر و اولاد از یك گوهرند ۲۱۴۰

حبِّ ایشان دار دایم در ضمیر — تا شوی روشن تر از مهر منیر

حبِّ ایشان دار و راه شرع رو — تا کنی در مزرع ایمان درو

حبِّ ایشان دار و از غم شادرو — جان و ایمان‌رابجانان کن گرو

جان جانان آنکه او را مصطفی — خودشفیع آورده است اندر دعا

جان‌جانان آنکه‌دردل نورازاوست — دیده و جان نبی مسرور ازوست ۲۱۴۵

جان‌جانان آنکه بااو هل‌اتی است — در بر او خلعتی از انّماست

جان‌جانان آنکه جبریل امین — سالها بوده است با او همنشین

جان‌جانان آنکه‌چون روح‌است‌او — در حقیقت کشتی نوح است او

جان‌جانان آنکه‌دردل‌دین ازوست — صبر و آرام دل مسکین ازوست

جان جانان کیست با جانم یقین — آنکه مهر اوست ایمانم یقین ۲۱۵۰

جان‌جانان آنکه نام او علی است — هم بظاهر هم بباطن او ولی‌است

جان جانان آنکه او را قدرتست — هم یدالله است و عین رحمت است

جان جانان آنکه علم من از اوست — بلکه خود عطّار درمعنی هم اوست

جان جانان مرتضی باشد مرا — چون بدانستی براه او درا

۲۱۵۵ جان جانان کرده در جانم وطن — آید ایندم بوی منصوری ز من

بود منصور آنکه سرّ رافاش کرد — نقش بود اوخویش را نقّاش کرد

نقش این مظهر ندیده هیچکس — دم نگه دار و مزن با کس نفس

من چو جان خویش پنهان دارمش — در میان جان چو جانان دارمش

زانکه مقصودم زمعنی خودهم اوست — هست دریائی که این گوهر دراوست

۲۱۶۰ من که عطّارم ز شك برخاستم — نخل معنی از یقین آراستم

اصل معنی را بگفتم من عیان — لیك از ارباب صورت شد نهان

هست این عالم پر از غوغا و شور — هر کسی دینی گرفته خودبزور

واندر آن دین میکند عقبی خراب — حاصل از دینش بود آخر عذاب

هر که در دنیای دون آلوده شد — او بکفگیر بلا پالوده شد

۲۱۶۵ هر که او اسرار سبحانی شنفت — در حقیقت راه انسانی گرفت

هر که با او اهل معنی یار شد — عارف تحقیق چون عطّار شد

هر که اسرار ولی خواهد شنید — دل ز غیر او همی باید برید

آن یکی خانه‌است جای دو مکن — تیره دل از نقش غیر او مکن

هر که او را دل بصد جا بند شد — پیش او اسرار من کی پند شد

۲۱۷۰ هر که او را دیدهٔ احول بود — در دو عالم کار او مهمل بود

هر کرا با مصطفی ایمان بود — حبّ شاهش در میان جان بود

هر کرا باشد محمّد پیشوا — او علی را داند آخر رهنما

هر که را باشد علی خود رهنما — او رسیده خود بشهر هل اتا

هر کرا باشد کمال و دانشی — ایّها النّاسش بود خود پرسشی

۲۱۷۵ هر کرا باشد بقرآن التجا — از درون او برآید انّما

هر که را باشد بشه قبله درست — علم صورت را بکلّی او بشست

هر کرا گشته سعادت یار او — شهسوار دین بود سردار او
هر کرا گردد سعادت رهنمون — منزل او هست نیشابور و تون[۱]
هر کرا باشد سعادت همنشین — شد بسوی مشهد سلطان دین
اصلم از تون است و نیشابور جای — باشدم در مشهد سلطان سرای ۲۱۸۰
گشته‌ام از خادمان درگهش — بلکه گردی هستم از خاك رهش
فخرها دارد ملك از خادمیش — حور جنّت یافت راه محرمیش
در ره کعبه کنی بر خود حرج
یك طوافش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی الله علیه و آله : «من زار ولدی بطوس فکانما زار بیت الله سبعین مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی — طوف او هفتاد حج دارد بها
همچو عطّارم کمین هندوی او — مرغ روحم زایری در کوی او ۲۱۸۵
فخر من این است کز شهر توام — خادمی سرگشته از بهر توام
فخر انسان خود بملك و جاه نیست — غیر را در پردهٔ دل راه نیست
هست این پرده میان ما و حق[۲] — ور نه دارم ملك معنی زیر دلق
من سبق را از علی آموختم — جوهر و مظهر از او اندوختم
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست — کاندرین دنیا چو روی او نکوست ۲۱۹۰
ای ترا روئی بهر انسان شده
عالمی در روی تو حیران شده

حکایت بر روح صاحب الولایة و بیان آنکه هر که اورا شناخت ، صاحب دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

یا امیر المؤمنین این بنده‌ات — از گنه کاری شده شرمنده‌ات
یا امیر المؤمنین عطّار سوخت — در میان آتش اسرار سوخت

---

۱ ـ جای او باشد به‌نیشابور وتون (خ ل) .
۲ ـ از پس این پرده دادندم سبق ل خ).

یا امیر المؤمنین دستم بگیر | چون تو باشی دستگیرم یا امیر
میکنی ای پادشاه انس و جان | دستگیری کن ز پا افتادکان
گر چه دورم بر تو دارم التجا | حاجت عطّار مسکین کن روا
دستگیر خلق عالم شاه ماست | داغ مهرش بر دل آگاه ماست
دستگیر هر که شد انسان شد او | رست از جسم و تمامی جان شداو
لاف منصوری زند در ملك هو | هم تو گشتی دار منصوری برو
جمله ملك و ملایك آن تـو | ناصر خسرو شده دربان تو
مظهر و جوهر ز دو نان دور دار | روح عطّار از تو تا یابد قرار
بس ز غیبم مژده‌ها دادی که رو | خاطر خود را مرنجان نو بنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود | اندر این دنیا نشان ما بود
اینهمه معنی ز گنج سرّ ماست | کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست
مظهر ما هم به پیش یار ماست | خودبدست‌مفلسان‌جوهر کجاست
اهل دل خود ظاهرش را نیك دید | او گل بستان ظاهر نیك چید
اهل دل دانند معنیهای او | در سر مردان بود سودای او
اهل دل با حقتعالی راز گفت | خودشنید آن رمز و بااوباز گفت
ای شده در ملك معنی پایدار | رایت معنی بیا بر پای دار
هست احمق دور از معنی دل | همچو حیوان درفتاده او بگل
اهل دل دارند جام معرفت | تو کجا یابی مقام معرفت
اهل دل دارند سرّ یار من | آنکه در جان است پود و تار من
اهل دل داند حقیقت را تمام | توچه میدانی که هستی از عوام
اهل دل گویند راز دل بدل | چون ندانستی شوی پیشم خجل
گر همیخواهی که‌اهل دل شوی | همچو عطّار اندر این منزل‌شوی
کن مقام و منزل سلمان طلب | تا بیابی سرّ معنی بی سبب
هر که او را حال سلمانی بود | بر سر او تاج سلطانی بود

(بیت‌های ۲۱۹۵، ۲۲۰۰، ۲۲۰۵، ۲۲۱۰، ۲۲۱۵ در حاشیه شماره‌گذاری شده‌اند)

همچوسلمان چون اباذر راه یافت
معنی عرفان دل از شاه یافت

تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان بردن ولایت امیر است و تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن برخلق بتعلیم آن

ای پسر گویم ترا آثار خیر — تا بیابی بهرهٔ در کار خیر
چند چیزی کن بمعنی اختیار — تا دهندت جام معنی صد هزار ۲۲۲۰
اوّلا ترس از خدا باید ترا — تا سعادتها سزا باشد ترا
دوّمین بر خلق عالم رحم کن — زآنکه پیغمبر بما گفت این‌سخن
امر حق را تو بسی تعظیم کن — خلق را کن شفقت و تعلیم کن
امر حق چبود مطیع شه شدن — با مطیعان ولی همره شدن
از اولوالامر ار کنی فرمان‌قبول — هم کنی از حق اطاعت هم رسول ۲۲۲۵

بعد از آن از جان طلب کن‌راه‌را
واندر آن ره میطلب تو شاه را

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : «التعظیم لامرالله والشفقة علی خلق الله»

تا که ایمانت شود محکم از او — مهر او میدار در جانت نکو
جان خود آمیز با مهرش نکو — تا درآید در میان جانت او
دیگری آن کز میان خلق رو — گوشهٔ گیر و درون دلق رو
چون بیابی سرّ ما سرپوش باش — در میان عاشقان می نوش باش ۲۲۳۰
رو چو عطّار و قناعت پیشه کن — در میان مظهرم اندیشه کن
زاد راهت هرچه باشد غیرازین — دشمنان باشند و دارندت کمین
ای برادر اهل دنیا را مبین — زآنکه ایشانند گمراهان دین
تو بهر درویش عارف باش یار — گاه‌گاهی جوهر را پیش آر
چون به بینی جوهر ذاتم چنان — اندر آیی در میان سالکان ۲۲۳۵

درّ ز بحر دل در آرم بیشمار — گر تو میجوئیش رو جوهر بیار
هر دری زین گوشوار عالمی‌است — هر که‌این[۱] را گوشدارد آدمی‌است
فکر وذکر خویش راصافی بساز — جهد فرما آنگهی اندر نماز
بعد از آنی روزه‌دار از کلّ نفس — ز آنکه باشد روزهٔ تو غلّ نفس
۲۲۴۰ از طعام بد بپرهیز ای پسر — همچو دد کم باش خونریز ای پسر
نفس را از روزه اندر بند دار — مر ورا نز لقمهٔ خورسند دار
روزهٔ میدار چونمردان مرد — نفس خود را از همه میدار فرد
ني همین از اکل او را باز دار — بلکه نگذارش بفکر هیچکار
روتو کش نفس ومگردانش توسیر — وانگهی بر خود مگردانش دلیر
۲۲۴۵ ذکر حقّ باشد تمامی کار او — ورنه از خوردن نباشد عار او
در میان اهل معنی کن حضور — ز آنکه ایشانند چون دریای نور
رو تو ازمردان دین غافل مباش — ز آنکه‌ایشانند ما را خواجه تاش
گر تو اهل فضل را نشناختی — دین و دنیا را بیك جو باختی
رو معانی دان شو و اسرار خوان — تا شوی در ملك معنی جان جان
۲۲۵۰ نقطهٔ باب ولایت را طلب — وآنگهی از وی هدایت را طلب
گر نبایستی بعالم راهبر — کی فرستادی رسول با خبر
انبیا را اولیا باشد وصی — اولیا را اصفیا باشد صفی
اولیا و انبیا لطف حقّ‌اند — در حقیقت جمله حقّ مطلق‌اند
انبیا را خود ولی باید مبین — تا بگوید علم معنی را یقین
۲۲۵۵ گرتو بی ایشان روی راه ای‌پسر — از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی تو ولی را در جهان — رو زمظهر جوی تا گوید عیان
هرچه ایشان گفته‌اند آنرا شنو — هرچه کردند ای پسر با آن گرو
تا شوی در ملك معنی مقتدا — خیز وبرخوان ربّ انصرنی علی

۱ ـ هرکه درکوشش بدارد آدمی است.

تا رسی بر آنچه مقصودت بود[۱] خود بیابی آنچه مطلوبت بود
بهره کی یابی ولی زین کارتو[۲] زآنکه میجوئی بسی اسرار تو[۳] ۲۲۶۰
هر که آزار کسی دارد بدل پیش مردان باشد او دایم خجل
جانت از مهر علی آباد کن[۴]
خاطرت از بار غم آزاد کن

سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معویة بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن آنرا

خواجهٔ نوری بما همخانه بود وز طریق ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور شعله میزد همچو[۵] نور کوه طور
یك شبی در پیش من آن بحر راز از حکایات شهان میگفت باز[۶] ۲۲۶۵
از احادیث نبی و از علوم وز حکایات شه هر مرز و بوم
گفتگوئی بود خوش ما را بهم از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفّین گو سخن یا ز حرب نهروان هم یاد کن
چون امیرالمؤمنین آن قتل عام کرد و گفتا خود منم نصّ کلام
چون کلام‌الله را بز چوب دید کرد با اصحاب خود گفت وشنید ۲۲۷۰
که شما را خود طبیب حاذقم آن کلام صامت و من ناطقم
صد هزاران تن ز سر بیجان شده ذوالفقار شاه خونریزان شده
اینچنین قتلی ندانم بهر چیست پور بوسفیان بگو بر دین کیست
پور بوسفیان ز اصحاب نبی است جنگ او با مرتضی ازبهر چیست

---

۱ ـ محبوبت بود (خ ل).
۲ ـ راه حق رفتن نباشدکار تو.
۳ ـ زآنکه میخواهی بسی آزار تو .
٤ ـ روتو ازبهر خدا دل شادکن .
۵ ـ برطریق .
٦ ـ راز .

۲۲۷۵ گفت او با من که گویم سرّ این — گوش خودرا سوی من دارای امین
چو نکه فاروق ازجهان بیرون شتافت — حکم در ایّام ذوالنورین یافت
گفت بااوچون توهستی خویش من — دایماً خواهی که باشی پیش من(۱)
بیتو ملك شام ویران میشود — بر طریق قوم هامان میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد — مال دنیا را سراسر بذل کرد
۲۲۸۰ خاطر درویش ومسکین شاد کن — مسجد اندر شام ومصر آباد کن
پس بدست خویش منشورش نوشت — کردلازم حکم اوبرخوب وزشت
او گرفت آن حکم وشد تا حدشام — زیر حکم آورد مردم را تمام
گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد — بر همه ارباب دولت ظلم کرد
چون شنید اوبارها آن ظلم وداد — او تغافل کرد و داد کس نداد
۲۲۸۵ عاقبت از ظلم وجور آن پلید — گشت ذوالنّورین کشته روزعید
مردمان کردند سعی قتل او — هیچکس حاضر نشد در غسل او
پور صدّیق آمده با او بجنك — بر سر او بارها میریخت سنگ
هم بایشان سعد و مالك یار شد — ز آنکه از کردار او بیزار شد
این خبرچون پور بوسفیان شنید — گفت واویلا خلیفه شد شهید
۲۲۹۰ زین خبر صبح نشاطش شام شد — ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
پس تفحص کرد کاینغوغا که کرد — با خلیفه اینچنین سودا که کرد
مردمان گفتند کز دفع گزند — جمله از قهرش ز اطراف آمدند
وآنهمه در پیش حیدر رفته‌اند — بر ره سلمان و بوذر رفته‌اند
جمله را با او شده بیعت درست — گوئیا این نخل از آن باغ رست(۲)
۲۲۹۵ چون همه در بیعت شاه آمدند — از همه راهی بیك راه آمدند
او ورا از شام دردم عزل کرد — هر چه بوداز مال جمله بذل کرد

۱ ـ خواهمت دایم که باشی پیش من
۲ـ این شجر از باغ سلطانی برست .

پس امیر از شام او را خلع کرد   وین چنین حکم از برای شرع کرد
مملکت را حکم با عباس داد   بر همه اقران خود فضلش نهاد
بهر ملك شام منشور او گرفت   حکم هر نزدیك وهر دوراو گرفت
پورسفیان لشگریرا عرض کرد   بهر لشکر بس یراقی فرض کرد ۲۳۰۰
کرد شخصی را سوی حیدر روان   گفت رو این نامه را با او رسان
گفت دارم خون عثمان را طلب   تا که کرده قتل او را بی سبب؟
قاتلان هستند پیشت اینزمان   جانب من زود شان بفرست هان
تا از ایشان من کنم تحقیق آن   ورنه ریزد خون خلقی در جهان
پس همیگفتند از هر مرد و زن   جملگی با پورسفیان این سخن ۲۳۰۵
که علی صد بار با ایشان بگفت   با همه در آشکارا و نهفت
که باو دم کم زنید از هر کجی   گشته ذوالنورین با من ملتجی
گر باو دیگر عداوت میکنید   خویشتن را زود گردن میزنید
ترك کردند آنجماعت چند روز   چونکه بیرون رفت شاه دلفروز
کار خود کردند وشه حاضر نبود   اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود ۲۳۱۰
شاه هم اندر جواب نامه گفت   کای شده بامکر وباهر حیله جفت
گر تو اندر قتل او داری سخن   ساز دار العدل و تحقیقی بکن
زود حاضر شو بپرس از حال او   وز عناد خلق و قیل و قال او
قتل او را تا سبب ظاهر شود   هر که باشد قاتلش حاضر شود
چون براو ثابت شود آنحال و کار   او قصاص آن بیابد در کنار ۲۳۱۵
از امیر المؤمنین چون این شنفت   پور بوسفیان جواب خوش بگفت
گفت من خودحاکمم براهل شام   متّفق باشند با من خاص و عام
گفت آندم چون علم را بر فراشت   حاکم اندرشهر کی خواهم گذاشت
حکم نشنید از امیر مؤمنان   او فتاد اندر خطا یك چند آن
کرد در دین چون خلاف آن بیحیا   گشت واقع لاجرم آن حربها ۲۳۲۰

اینسخن‌راچون بیان کرد اینچنین
گفتم ای‌نوری‌چه میگوئی دراین

گفت از من بشنوای طالب عیان
اینحکایت را که من سازم بیان

من ز باب خود شنیدم این سخن
کو بمن گفت اینمعانی فهم کن

شافعی هم گفته زینمعنی تمام
وین سخن‌خاص است درعالم‌نه‌عام

عقد اخوت مصطفی بامرتضی

۲۳۲۵ گفت روزی مصطفی اصحاب را
عقد میفرمود با هم در اخا

گفت او با یکدگر یاری کنید
خود بهم عهدو وفاداری کنید

چون شوم من یارتان حق یار شد
از بدیهای شما بیزار شد

گفت ای صدّیق هستی یار من
در مغاره بوده یار غار من

گفت بافاروق کی‌چست آمده[1]
در طریق شرع من رست آمده

۲۳۳۰ هر دو را با یکدگر بیعت بداد
پس برادر کردشان و عهد داد

پس بذوالنورین گفت‌ای‌یارما[2]
کاتب وحی منی پیشم بیا

پس بعبدالله[3] او را عقد داد
جمله را با یکدگر دادی وداد

دو بدو با یکدگرشان عقد داد
میشدند از صحبت هم جمله شاد

جملهٔ اصحاب کردندی خروش
بود اندر گوشهٔ حیدر خموش

۲۳۳۵ گفت با او مصطفی گو حال گو
خود چنین ساکت‌چرائی‌ای نکو

گفت ما را یا نبیّ المرسلین
تا بکی تنها گذاری اینچنین

جملگی گشتند با هم همنشین
من شده در گوشهٔ تنها چنین

گفت ای نور ولایت در نهان
جبرئیل آمد بگفتا کن چنان

بعد از آن گفت‌ای‌تومحبوب الاه
بند خود عقد اخوّت را بشاه

۲۳۴۰ زآنکه حق‌این‌عقدرادرعرش‌بست
ای سر هر سروری پیش توپست

۱– پس عمررا گفت کی چست آمده .
۲– پس بعثمان کردروکی یار ما .
۳– با بن عوف .

جملهٔ کرّوبیان حاضر بدند ماه وخورشید اندر آن ناظر بدند
حوریان خود جمله جان افشان شدند دررخ این هر دو شه حیران شدند
حق تعالی بیعت ما بسته است تو نه پنداری که این خود رسته است
پس نبی دست علی را چون گرفت صیغهٔ عقد اخوت را بگفت ۲۳۴۵
بعد از آن گفتا که شو فارغ زغم ما چو موسائیم وچون هارون بهم

قال النبی صلی الله علیه و آله : «انت اخی فی الدنیا والاخرة وانت منی بمنزلة هرون من موسی»

پس مبارك گفت احمد شاه را کرد آن خورشید روشن ماه را
هردو همچون ماه وخور تابان شدند همچو انجم دیگران پنهان شدند
از جبینها گرد رُفتند آنهمه پس مبارکباد گفتند آنهمه
زین ولایت مرتضی چون برفروخت جان اصحاب نبی از رشك سوخت ۲۳۵۰
هر که او با شاه مردان عقد بست زد بدامان نبی بی شبهه دست
رو تو عقدی بند با ایشان درست دامن آل نبی را گیر چست
عقد میباید که با دینت بود در جهان نی ظلم و نه کینت بود
پور بوسفیان اگر کرد او خلاف تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
گر خلافی کرد با شیر خدا بود خود آن با خدا و مصطفی ۲۳۵۵
هر که او ضدّ علیّ مرتضی است بیشك او ضدّ خدا و مصطفی است
هر که ضدّ حق بود او کافر است ضدّ حیدر دشمن پیغمبر است
رو تو از اهل خدا آگاه شو
پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مردان

چون بدین مصطفی همره شوی از طریق مرتضی آگه شوی
هرچه گفتار کلام است و حدیث گوش کن مشنو سخن از هر خبیث ۲۳۶۰
رو تو بیعت کن باولاد رسول تا کند الله ایمانت قبول

هر چه فرمایند میکن تو بجان　　تو بجان کن آنچه گویندت عیان

خود ورای رأی ایشان راه نیست　　گر روی ره غیر آن جز چاه نیست

چاه چبود چاه خسران چاه ویل　　گفتمت حرفی ببینش چون سهیل

۲۳۶۵　آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت　　از شعاعش بوی دید و رنگ یافت

بوی و رنگ از حبّ آل مصطفی است　　هر که دید او سرخ روی دو سرا است

هر کرا چیزی بخاطر خوش بود　　دفتری سازد که ظاهر خوش بود

رو تو غیر از راستی چیزی مگو　　زآنکه باشد این بعالم خودنکو

هر که او دفتر بقلّابی کشید　　عاقبت خود را بخلّابی کشید

۲۳۷۰　ای برادر خط بقلّابی بکش　　پیش قلّابان فکن این غلّ وغش

عالمی از دست خط گمره شدند　　جمع دیگر بر خطوط شه شدند

خطّ شه با خطّ احمد جمع کن　　بعد از آن چون نور ایمان شمع کن

هست قلّابی خلاف دین همه　　چیست چندین رسم و این آئین همه

رسم و آئین را گذار و راست باش　　باش یکروی و مکن این راز فاش

۲۳۷۵　راست قول مصطفی و مرتضی است　　غیر این هر کس که کرد او بر نخاست

راه احمد راه حق دان بیگزاف　　راه دوزخ دان ره اهل خلاف

خط کلام است و حدیث است و ورع　　نیست حاصل دیگرانرا جز جزع(۱)

هیچ میدانی که در عالم چه شد　　اینهمه بدعت بعالم از که شد

از کسی کو راه حق پوشید و رفت　　آستان دوزخ او بوسید و رفت

۲۳۸۰　رو تو بی‌حکم خدا کاری مکن　　خویش را در ضدّ چو مرداری مکن

هر که از دین نبی بیزار شد　　او نجس گردید چون مردار شد

هر که او در راه دین تقصیر کرد　　خویشتن را در جوانی پیر کرد

هر که او آید بهمراهی ما　　جای او باشد بهشت باصفا

هر که با او یار شد او یار دید　　کور شد آنکه ورا اغیار دید

---

۱ ـ دیگران میدان بظاهر چون جذع (جذع) بمعنی خر مهره است .

هر چه در عالم بظاهر حاضر است / تو یقین میدان که فانی آخر است ۲۳۸۵

تو بظاهر نیك باش و نیك رو / تا بباطن تو شوی معنی شنو

رو مقام بیخودی را گوشه کن / وآنگهی گفتار ما را توشه کن

غیر ایشان نیست هادی ای عزیز / گر تو بینی ناکسی و بی‌تمیز

تو کناره گیر از شهر بدان / رو بصحرا آر و خود را وارهان

هست صحرا وادئی بس با حضور / دیدهٔ اغیار از آنجا مانده دور ۲۳۹۰

هست صحرا جای امن و باصفا / هر که آمد رفت از اهل وفا

هست صحرا آنکه گل روید از او / اهل معنی نکته‌ها گوید از او

غیر را آنجا نباشد هیچ راه / خار نبود در میان آن گیاه

چون برون آیی تو از شهر بدن / اندر آن صحرا روی بی‌خویشتن

بوی حبّ مرتضی مستت کند / در بهشت عدن پابستت کند ۲۳۹۵

خانه و شهر بدن ویران کنی / همچو گل جا در میان‌جان کنی

رو تو نیکو باش وهر جا باش باش / زآنکه این معنی نباشد بی‌بلاش

رو بلای آسمانی را بخر / تا که یابی از بلای او ثمر

گر بلا از وی بود نیکو بود / خود بلای تو همه از تو بود

هر بلا کز وی بیاید خوش بود / بر سر تو خود بلای تو بود ۲۴۰۰

رو مکن با اهل حق جنگ ونزاع / گر کنی حشر تو باشد با سباع

حیف باشد خود که شیطان درجهان / خودتووسواسی شوی با این‌وآن

رو تو از وسواس‌شیطان دور باش / تا ببینی با نبی در یك قباش

گر بصورت دردومظهر جلوه کرد / مظهر ما در دو عالم هست فرد

هست بینا آنکه راه حق رود / کور گردد آنکه او بر دق رود ۲۴۰۵

رو بحجّت کار کن با شاه حق / زآنکه اعمی را نباشد راه حق

راه حق از معصیت گردد خراب / من ز جور تو دلی دارم کباب

ساختی یك خانه را هفتاد در / سر بسر از دین احمد بیخبر

باب یك دانم بگفت مصطفی مصطفا گفتا علیؑ با بها

۲۴۱۰ خود برآ از باب او در علم حق تا بری از جمله صدّیقان سبق

رو ازین در تو بشهر مصطفا تا ببینی جنّت و فردوس را

چونکه جنّت خواستی باحق گرو رو تو فتّاح علیم از حق شنو

زآنکه حق دانا ز سرّ خلق شد در درون جبّه و هر دلق شد

من درون جبّه دیدم شاه را از درون یابم بسویش راه را

۲۴۱۵ گر بدین و مذهبش تو نگروی در حقیقت مرتد و ملعون شوی

مذهب غیر از دلت بیرون دوان در دلت نهری ز ایمان کن روان

مذهب شه را بدان و راه جو(۱) تا که باشد علم شرع تو نکو

من براه اهل ملّت رفته‌ام بر همه اطوار سنّت رفته‌ام

سنّت پیغمبر و ملّت یکیست راه‌حیدررادراین‌خود کی‌شکیست

۲۴۲۰ هست مهر شاه مردان بر دلم قرنها این بُد سرشته در گلم

تا که گفت آنشاه من بامن سخن عیب من در این سخنها تو مکن

آنچه او گفته‌است‌من‌خود آن کنم غیر دینش را همه ویران کنم

تو ز دین او بکن یك خانهٔ واندر آنجا جای ده جانانهٔ

مایهٔ تو گنج حبّ او بود در دو عالم مایهٔ نیکو بود

۲۴۲۵ گنج و مایهٔ حبّ او باشد ترا چون نداری گنج گردی بینوا

خانهٔ تو خانهٔ شیطان بود پیش تو دیو لعین رحمان بود

جا مده در خانه بغض و کینه را تیره از ظلمت مساز آئینه را

هر که بر دین شه مردان برفت ازجهان میدان که باایمان برفت

خانهٔ دل را ز غیرت پاك کن و آنگهی رو جان دشمن‌چاك کن

۲۴۳۰ جان دشمن چاك کردم زین سخن زآنکه دشمن را نباشد بیخ و بن

من سخن از دانش او گفته‌ام وز عطایش درّ معنی سفته‌ام

---

۱ ـ مذهب حیدر بگیر و راه جو

ور نه از عطّار کی آید سخن — این معانی را بدان و فهم کن

در درون خود آتش شوقش بود

در میان جان من ذوقش بود

تنبیه ارباب غفلت ، وبیان احوال ودریافت خود ، ونصیحت‌نمودن غافلان

ای تو غافل از درون و از برون — خود درافتادی‌در این‌چه‌سر نگون

ور نه من راهت ز معنی ساختم — سحر ایمان را در او پرداختم ۲۴۳۵

راه روشن ساختم از نور او — چون ندیدی تو شدی مهجور او

جان من نور ولای او گرفت — وز دو عالم خود صدای او گرفت

خاك نیشابور از او گلزار شد — هر که‌بد درخواب از او بیدارشد

من دراو کشتم ز بهرت گل بسی — عاقبت گل را بچیدم بی‌خسی

ناکسانرا کی رسد زان غنچه بو — زانکه من چیدم گل از بستان او ۲۴۴۰

هاتف غیبم همی آواز داد — یك گلی از غیب در دستم نهاد

گفتمش ای سرّ غیبی حال این — گوی با من تا شود سرّم یقین

گفت‌این معنی که‌با توهمره‌است — یك گلی از بوستان الله است

بلبل آن بوستانت ساختند — بعد از آن مست جهانت ساختند

این معانی را که توخواهی نوشت — هست ورد جمله حوران بهشت ۲۴۴۵

هیچ عاقل بر ملا این را نگفت — جمله دارند این معانی را نهفت

من بخود این را نگفتم درجهان — هرچه گفته است‌او بگویم‌من‌عیان

من نشان بی‌نشانان یافتم — در دل خود گنج پنهان یافتم

سالها در این سخن حیران بدم — واندر آن دریای بی‌پایان بدم

بوی گلزارت دماغ من گرفت — عالمی نور چراغ من گرفت ۲۴۵۰

رو ببر تو از چراغم روشنی — تا نباشی تو چو خفّاش دنی (۱)

روشن و خندان شواز نورش‌دمی — لحظهٔ برریش‌دل کن مرهمی (۲)

---

۱ ـ گر نباشی همچو خفاش دنی (خ ل)

۲ـ رو تو روشن باش از نورش دمی — باش برجان همه چون مرهمی

گوش کن اسرار حق‌راهم‌چومن — تا رهائی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران ز دنیائی کند — جان ترا روشن ز بینائی کند
۲۴۵۵ اندر این دنیا چو تن پرور شوی — از چنین تن عاقبت بیسر شوی
از تن بیسر چه آید غیر هیچ — هیچ چبود هیچ میدانی تو گیج
گیج باشد هیمهٔ دوزخ یقین — سهل باشد گرتو باشی این چنین
ای برادر خویش را صافی بساز — تا شود درهای رحمت بر تو باز
چون شدی درراه حق‌حق را ببین
این سخن نقل‌است از سلطان‌دین

بیان سر لوکشف نمودن علی علیه السلام و به عین‌الیقین، عالم بعلوم آن بودن

۲۴۶۰ آن امیری کو بود در راه حق — برده از کلّ خلایق او سبق
خوانده او علم لدنی را تمام — بوده او در علم معنی با نظام[1]
گفت چون حق‌را بدیدم در یقین — گشت کشف من همه اسرار دین
چونکه‌علمت یافت‌حق‌را درعیان — دان که حق باتست در معنی نهان
گر ببیند آنچه من هم دیده‌ام — یکسر مو بیش و نه کم دیده‌ام
۲۴۶۵ سرّ غیبی بر دلم گشته عیان — گرچه هست‌ازدیدهٔ هر کس‌نهان
از نهان و آشکارا حاضرم — بر زمین و آسمانها ناظرم
چون بدیدم حق نبینم هیچ غیر — غیر را در این معانی نیست سیر
من بباطن دیده‌ام حق را یقین — دیده بگشا و بمن حق را ببین
من بعین عین خود حق بین شدم — زآن باهل بغی اندر کین شدم
۲۴۷۰ هر که از فرمان من سر تافته — او وجود خویش بی‌سر یافته
هر که‌باحق راست‌رفت‌ایمان‌برد — ور نه از شمشیر من کی جان برد
داده حق بر من بقدرت ذوالفقار — تا کشم از جان بیدینان دمار
من بغیر از حق نبینم هیچ چیز — زآنکه‌اوبخشیده ما را این تمیز

---
۱ ـ زو شده خود علم معنی با نظام

هرچه‌حق گفته‌است‌من آن کرده‌ام — غیر حق را جمله ویران کرده‌ام

ای برادر راه حق چون شاه رو — زآنکه او در راه حق بُدپیش‌رو ۲۴۷۵

رو چو او دین محمّد را بگیر

تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شورکردن، و ظهور ولایت ولی رادر هرنشأه بازنمودن، وشرح‌حال‌خود برآن افزودن

شو مطیع مصطفی و مرتضی — زآنکه حق گفته بقرآنشان ثنا

تو ثنای شه بجان پیوند ساز — تا شود پیوند تو با اهل راز

جملهٔ عالم فتنه و غوغای اوست — در همه جا منزل و مأوای اوست

او ظهوری کرده در جانم بدهر — لاجرم اسرار ریزم نهر نهر ۲۴۸۰

موج اسرارم نگر منصور وار — هر زمان نوعی دگر گیرد قرار

گاه عاشق گاه معشوق است آن — گه بأرض و گه بعیّوق است آن

گاه سلطان گاه رحمن گاه نور — گاه رفته در درون نار و شور

گاه ایمان گاه احسان گاه لطف — میرسد زو بر دل آگاه لطف[1]

گاه روح و گه روان و گاه جان — گاه گشته در درون جان نهان ۲۴۸۵

گاه عیسی گاه موسی گاه طور — گاه کرده در درختی او ظهور

گاه جود و گاه همّ و گاه غم — گاه بوده در معانیها کرم

گاه ایمان گاه برهان گاه نوح — گاه در اجسام انسان روح روح

گاه طوفان گاه باران گاه نم — گاه اندر جوش معنی همچویم

گاه جام و گاه باده گاه خم — گاه درجای رسول او گشته گم ۲۴۹۰

گاه گویا گاه بینا در همه — گاه بوده چون شبان اندر رمه

گاه زرع و گاه درع و گاه شرع — گاه اصل اندر یقین و گاه فرع

گاه جید و گاه دید و گاه عید — گاه پیر و کرده عالم را مرید

گاه سلطان گاه شاه و گاه میر — گاه او شاه دو عالم را وزیر

۱ـ گاه قهر و گاه بحر و گاه عطف.

۲۴۹۵ گاه کان و گاه جان و گه روان   گاه در ملك معانی شه نشان

گاه سال و گاه ماه و گاه روز   گاه هست از نور اعیان دلفروز

گاه سرّ و گاه برّ و گاه فرد   گاه بوده با ملا یك در نورد

گاه نطق و گاه خلد و گاه حور   گاه کرده در دل انسان ظهور

گاه روزی گاه رازی گاه سمع   گاه گردد در میان حکم جمع

۲۵۰۰ گاه راز و گاه ناز اندر عیان   گاه حیدر گاه شیری در جهان

گاه مل گاهی گل‌است و گاه‌خار   گاه منصور آمده است‌و گاه دار

گاه ذوق و گاه شوق‌و گاه روح   گاه بوده اهل معنی را فتوح

گاه آدم گاه نوح و گاه دم   گاه بر لوح محمّد چون قلم

گاه عصمت گاه رحمت گاه نام   گاه آمد همره احمد بجام

۲۵۰۵ گاه تاك و گاه باغ و گاه می   گاه رفته بر سر مستان که هی

گاه اوّل گاه آخر گاه نور   گاه در کلّ جهان کرده ظهور

گاه با من گاه بی من گاه من   گاه در ملك معانی جان و تن

اینکه من گفتم همه گفت وی‌است   اینهمه گفتار از گفت نی‌است(۱)

من زنی این رازها بشنیده‌ام   بلکه در عین این معانی دیده‌ام

۲۵۱۰ گفتگویم نه همه هر جائی است   اینهمه افغان من از نائی است

برده چون نائی ز چشم من رمد   آن دمم بیرون که بر من میدمد

همچو حیدر بگذر ازدنیای دون   تا نیاویزند از دارت نگون

حیدر از دنیا یکی در هم نداشت   تخم دین(۲) جز درزمین‌دل نکاشت

بود او را مصطفی خوش همدمی   فاطمه او را بمعنی محرمی

۲۵۱۵ بوده سبطینش ز محبوبان حق   کس نبرده در جهان زیشان سبق

این منم از درس ایشان برده بهر   خشك لب بنشین تودر نزدیك نهر

نهر خود پر آب کن از بحر من   یا برون آیکزمان از شهر تن

۱ـ اینهمه معنی ز گفتار نی است .

۲ـ بلکه او تخمی ز گندم هم نکاشت .

هر که بامن باشد او همچون من است — در درون او ز معنی روزن است
شهر من شهر امیر است ای پسر — تو نداری خود ز شهر من خبر
شهر من تون است و نیشابور هم — در زمین طوس گشتم محترم ۲۵۲۰
خاك این وادی به از گل جهان — اینمعانی را نمیدارم نهان
همچو مکه طوس باشد جان ملك — چون رضا گشته در آن سلطان ملك
ملك من دارد دو نقد مرتضی — آن یکی محروق و آن دیگر رضا
ملك ما را بر همه جا فخرهاست — زآنکه سلطان خراسان فخر ماست
چون محمد[1] میر نیشابور شد — از قدومش آنزمین پر نور شد ۲۵۲۵
از جفا چون گشت محروقش لقب — سوخت جان بیدلان از تاب و تب
من از آنخاکم که خاکم نور باد — دایماً این ملك ما معمور باد
زید سلطان را زیارت کن بتون — گر توخودهستی بمعنی رهنمون
سرخ کوهك گشت چون ارزنده‌اش — گشته سلطانان عالم بنده‌اش
اصل من از تون معمور آمده — مولدم شهر نشابور آمده ۲۵۳۰
هست نام من محمد ای سعید — شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم — لاجرم گویای اسرار آمدم
من شدم عطار و عطار آن من — من بدم اسرار و اسرار آن من
من بحکمت گفتم این اسرار را — تا شوی یار و شناسی یار را
یار احمد دان و حیدر را بهم — یارت ایشانند از حق محترم ۲۵۳۵
یار صورت گرچه هست این باوفا — یار معنی بود با او مصطفی
مصطفی و مرتضی خود بی شکی — بوده اندر صورت و معنی یکی
آل احمد خود همه جان منند — خود یکی‌اند ار بصورت بس تن‌اند
در هدایت معنی ایشان یکی است — کور آن کورادراینمعنی شکی است

۱- مقصود امامزاده محمدبن جعفرصادق علیه‌السلام معروف بامامزاده محمد محروق است که در خارج نیشابور نزدیك قبر شیخ مدفون است.

۲۵۴۰ من که گویم مدح ایشان درسخن   بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن

رو منافق حب ایشان کن بدل   تا نباشی بیش عزت خود خجل

خود منافق را نباشد دین درست   ز آنکه میراثی بود بغض اش نخست

از منافق ای برادر دور باش   تا نگردی از رفاقت مبتلاش

دان منافق را تو در دین رو سیاه   چون خرلنك اوفتد آخر بچاه

۲۵۴۵ دان منافق همچو نارو همچو دود   رو گریز ازصحبت اوخود توزود

دان منافق را تو زنبوران زرد   سالکان را ریش زخم نیش کرد

ای منافق هست کردار تو ننك   همچوحجاج آمدی دردین تولنك

خود منافق نیش دارد در بغل   تا زند بر رهروان نیش آندغل

نیش او زهر است و گفت من دوا   تو روان بر خیز و نزد من بیا

۲۵۵۰ تا به بینی شهد زنبوران عشق   بر دلت ریزد ز جان باران عشق

دین ما در اصل وصلی داشته   وصل آمد هر که اصلی داشته

آدم صورت نباشد آدمی   کی شوند این مردم بد آدمی

هر که در صورت بماند بد بود   معنی آمد نیك و صورت رد بود

چون گل آدم باسرار او سرشت   وز نفخت فیه من روحی نوشت

۲۵۵۵ پس بحکم حق ملایك سجده‌اش   جمله کردند و بداداین مژده‌اش

که ترا چون حق ز گل پرداختند   بر همه عالم خلیفه ساختند

حق بآدم گفت از گندم حذر   تا نیفتی از بهشت ما بدر

رو کن‌از گندم حذر باحق نشین   تا شوی واصل‌تو درحق الیقین

رو توچون‌حیدر مخور گندم بدهر   تا نه بینی در درونت نیش زهر

۲۵۶۰ چون ز گندم دور کردی نفس را   باحیا و علم باشی آشنا

یعنی از فرمان مکن تو انحراف   تا نگردی مبتلا اندر خلاف

چون خلافی از تو ناگه سر زند   خط عصیان بر جبین تو کشد

همچو شیطان کو زامر انکار کرد   گشت ملعون چونکه استکبار کرد

سر نه پیچی هرگز ازفرمان‌دمی — تا شوی در ملك معنی محرمی
هست فرمان الهی آنکه تو — تابع احمد شوی و آل او ۲۵۶۵
هر کرا علم و حیا همره بود — از یقین او تابع آن شه بود
بعد از آن آید حیا نزدیك عقل — تا بگیرد از علوم عقل و نقل
علم از آدم [1] دان که حق داده بوی
من نگویم کز کجا بوده است و کی

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم عليه السلام

چون ز عزّت خلعت آدم بداد — تاج اسرارش روان بر سر نهاد
گفت ای جبریل این سه تحفه را — بر بنزد آدم خاکیّ ما ۲۵۷۰
گوی کاین سه تحفه از حق آمده — از برای دید مطلق آمده
تا بتو باشند خود یار و ندیم — هم بتو باشند در معنی مقیم
تو بایشان باش و با ایشان نشین — تا که حاصل گرددت اسراردین
پس نظر کرد آدم معنی در آن — دید نور عالم معنی در آن
گفت آدم با ملایك در ملا — کاین سه جوهر را که آمد ازخدا ۲۵۷۵
عقل خواهم تاجدار من شود — علم خواهم در دلم محکم شود
خود حیا راجا بچشم خویش کرد — او نظر در حرمت او بیش کرد
منزلی کردند خود هریك قبول — شرح اینمعنی همی داند رسول
گفت هر کس علم دارد جان بود — خود حیا یك شعبه از ایمان بود
هر که او باعقل باشد متّقی‌است — این شقاوت‌بیشکی از احمقی است ۲۵۸۰
هر کرا باعقل همراهی بود — دیدنش از ماه تاماهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است — عالم و اسرار دانی بوده است
هر کرا عقل وحیا همراه اوست — آدم معنی دل همراه اوست [1]

---

۱ ـ چونکه اینعلم از خدا آمد بوی — من‌بگویم کز کجا بوده است وکی خل

۱ ـ خود شاه اوست

هر که داردعقل‌ودین‌همراه‌اوست / خود مقام فضل منزلگاه اوست

۲۵۸۵ عقل باعلم و حیا چون جمع شد / سینه‌ها روشن ازاوچون شمع شد

هر که دارد عقل این دو پیروند / پس حیا و علم باوی بگروند

هر که دارد عقل راه شه رود / نی چو بیعقلان درون چه رود

رو تو از بیعقل و نادان کن کنار / تا چو حیوان می نباشی در قطار[2]

خود حیا اهل معانی را بود / علم وعقلت از حیا ظاهر شود

۲۵۹۰ جان من دان پرتو انوار اوست / زانکه او را علم معنی یار اوست

عقل باعلم و حیا همخانه شد / هم می و میخانه و جانانه شد

از من و میخانه عشق آمد برون / گشت اودرملك معنی رهنمون

گفت باجان که بیا تا برپریم / خرقهٔ تن را سراسر بردریم

خیز تاباهم می معنی خوریم / پس[3] بسوی ملك معنی ره بریم

۲۵۹۵ دل زباطل پاك کن آنگه درون / تا نیندازندت از خانه برون[4]

ظاهر و باطن بمعنی پاك ساز / بعد از آن اندرمساجد کن نماز

گرنماز پاك خواهی پاك شو / ورنه اندر بند جسمت خاك شو

گلشن جانرا بعشقش پاك دار / تابروید گل بمعنی صدهزار

شوق ما ازحالت مستان بود / جان ما از شوق او نالان بود

۲۶۰۰ سرّ اسرارش نهانی آمده / جوهر ذاتش عیانی آمده

صد هزاران راز دارم در درون / لیك بستم باب معنی ازبرون

ای همه مشغول صورت آمده / جملگی محض کدورت آمده

در نظر غیر خدارا پست کن / دفتر معنی ما را دست کن

توبخوان و گوش کن اسرار من / تابیابی کلبهٔ عطّار من

---

۲ ـ تانباشی همچو حیوان درقطار خل

۳ ـ وین لباس زهد را از تن دریم خل

۴ ـ از بالا نگونه

کلبهٔ عطّار جای عاشقانست   واندراو[1] ظاهر سرورعارفانست   ٢٦٠٥

اهل صورت نیست اندر منزلم   گفتهٔ ایشان نباشد حاصلم

من ازاین صورت برون رفتم تمام   صورت و معنی او دارم مدام

من کتاب صورت خود شسته‌ام   چشم صورت بین خودرا بسته‌ام

علم حال من همه عالم گرفت   بلکه تار ورشته آدم گرفت

علم من‌درعرش‌حوران‌خوانده‌اند   نی گرفتاران دوران خوانده‌اند   ٢٧١٠

علم صورت ازرهت بیرون برد   علم معنی برسر گردون برد

علم صورت معنیت ویران کند   صد هزاران رخنه درایمان کند

علم صورت اهل‌صورت رانکوست   لیك درمعنی بغایت نانکوست

علم معنی در دل خود جای کن   علم صورت را بزیر پای کن

علم معنی را بخود همراه بین   علم صورت را زبهر جاه بین   ٢٦١٥

علم معنی عشق را دارد عیان[2]   علم صورت عقل را دارد زیان[3]

علم معنی عالم جانها گرفت   علم صورت درزمین مأوی گرفت

علم معنی خود حیادرچشم داشت   علم صورت تخم‌جهل‌وعجب کاشت

علم معنی کرد جانم را شکار   تا دهد او را بباز شهریار

علم معنی آمد وشیطان گریخت   در درون من همه ایمان بریخت   ٢٦٢٠

علم معنی آمد و عالم گرفت   در حقیقت کشورآدم گرفت

علم معنی آمد و جانیم داد   مهر سلطان در درون من نهاد

علم معنی آمد و گفتار شد   پیش احمد آمد و کردار[4] شد

علم معنی سرفراز دین ماست   در دو عالم آیهٔ تلقین ماست

علم معنی بادل من راز گفت   قصّهٔ آدم بیکدم باز گفت   ٢٦٢٥

---

١ ــ واندرو اسرار دید عارفان است خل

٢ ــ عشق دارد در زبان

٣ ــ عقل دارد در عیان

٤ ــ کرار

علم معنی عشق رادر بر گرفت — رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفر ودین ازمن ربود — گفت رو ایندم بکن حقرا سجود
علم معنی آمد و احمد شنید — گفت باحیدر نبی در عین دید
علم معنی آمد وشرعش گرفت — بعداز آن‌ازاصل (۱) واز فرعش گرفت
۲۶۳۰ علم معنی با محمد راز گفت — بعد از آن باشاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در عالم ظهور — بعد از آن او برد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا — علم معنی بود انوار هدی (۲)
علم معنی مصطفی را شرع داد — بعد از آن بامفتی ما فرع داد
علم معنی باعلی همراه بود — خود نبیّ الله از آن آگاه بود
۲۶۳۵ علم معنی را رسول الله دید — او علی را اندر آن (۳) همراه دید
علم معنی را که این عطّار گفت — جملگی از گفتهٔ کرّار گفت
علم معنی کاف و ها یاعین وصاد — هست در معنی بقرآنت گشاد
علم معنی درطریقت راست بود — در نهان سرّ حقیقت را نمود
علم معنی در دلم معنی شکافت — بعد از آن درمظهر انسان بتافت
۲۶۴۰ علم معنی را زمعنیها بپرس — در حقیقت روز از نادا بپرس
علم معنی خود کلام الله خواند — برزبان ذکر ولیّ الله خواند
علم معنی گشت در بازار عشق — یافت او سر رشتهٔ اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن — خیز و رو خود را باو تویار کن
علم معنی پادشاه علم بود — زآن فقیر بینوا را حلم بود
۲۶۴۵ علم معنی کاروان سرّ غیب — دامن من چاك کرده تا به جیب
علم معنی را بدل عطّار یافت — زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانهٔ — غیر آنخانه همه ویرانهٔ

---

۱ ـ در اصل خود فرعش گرفت
۲ ـ پیش عیسی دفته انوار خدا
۳ ـ زانکه حیدر را بخود

علم معنی خانهٔ دلها گرفت / و اندر آنجا منزل ومأوی گرفت

علم معنی گوش کرده جبرئیل / هست گفتار نبیّ الله دلیل

علم معنی قاف تاقاف آمده / زآن همه معنی می صاف آمده ۲۶۵۰

علم معنی در درونم زد علم / زآن سبب برهم زنم لوح و قلم

علم معنی بود اسرار نهفت / شاه مردانش درون چاه گفت

علم معنی نی شد وآواز کرد / اهل معنی را بخود همراز کرد

علم معنی گشت بانی همنشین / اینزمان گفتار او در من به بین

علم معنی را ندانستی چه بود / خویش را برباد دادی همچو دود ۲۶۵۵

علم معنی باعلی گفتا نبی / این چنین اسرار ما کی داند ولی

علم معنی مرتضا علیه‌السلام راجام داد / بعد از آن در راه او آرام داد

علم معنی باعلی اسرار گفت / بعد از آنش حیدر کرّار گفت

علم معنی باعلی علیه‌السلام همدم شده / در میان جان ودل محرم شده

علم معنی پیش‌اوخودروشن است / بعدازآن درجان عاشق روزن‌است ۲۶۶۰

علم معنی را زمظهر پرس و رو / و آنگهی اسرار ربّانی شنو

علم معنی را زمظهر گوش کن / بعدازآن چون‌جوهری درگوش کن

علم معنی را عبادتخانه ایست / واندر آنخانه خدارا دانه‌ایست

علم معنی را محبّت دانه شد / بعد از آنش آدمی همخانه شد

علم معنی گفتگو دارد بسی / مثل این مظهر ندارد خود کسی ۲۶۶۵

علم معنی رو بخود همراه کن / بعد از آنی جان ودل آگاه کن

علم معنی گفتگو دارد بسی / خودنخوانده مثل این‌مظهر کسی

علم معنی مهدیم دارد بغیب / زآنکه آنشه سرّها دارد بجیب

علم معنی داشت حیدر در یقین / زآنکه او بد مظهر اسرار دین

علم معنی دان تو علم اوّلین / هم باو ختم است علم آخرین ۲۶۷۰

علم معنی دان تو باب اولیا / زآنکه او بوده‌است نفس مصطفی

علم معنی دن که معنی روح تست | شهسوار لو کشف خود نوح تست
علم معنی مهدی من شد بعلم | هست ازمهدی مرا خودعلم وحلم
علم معنی مهدیم دارد زغیب | زانکه آنشه سر ّها دارد به جیب
۲۶۷۵ علم معنی دان و ترك جاه کن | خیز و فکر توشهٔ اینراه کن
علم معنی دان و سر گردان مشو | همچو کوران جهان ترسان مشو
علم معنی دان و راه حق برو | واز ولی ّ الله کلام حق شنو
علم معنی دان چوشاه لو کشف | تاشود بر تو حقایق منکشف
علم معنی دان وازصوری گذر | تا خلاصی یابی از نار سقر
۲۶۸۰ علم معنی دان واز بد کن حذر | زآنکه این دنیا ندارد ره بدر
علم معنی دان و خارج زامبین | گر همیخواهی که باشی پا کدین
علم معنی دان و از صورت گذر | زانکه صورت بین شده خوددربدر
علم معنی دان و معنی فاش کن | همچومنصوری که گفته است اینسخن
علم معنی دان وازخود کن حذر | زآنکه خود بین را نباشد ثمر
۲۶۸۵ علم معنی‌دان که معنی سهل نیست | همچوصوری اوهمه برجهل نیست
علم معنی دان و راه شرع رو | تابری از جمله اهل دین گرو
علم معنی دان بحکم مرتضی | گرهمیخواهی که باشی باصفا
علم معنی دان زجعفر در جهان | زآنکه بااو بوده علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس | پس زعلم او بنه در دین اساس
۲۶۹۰ علم معنی دان و خاك راه باش | تو محب ّ و دوستدار شاه باش
علم معنی دان و خود را تو مدان | زانکه این دانش ترا دارد زیان
علم معنی دان وحق درخویش بین | زآنکه اینمعنی ندارد خویش بین
علم معنی دان وعقل از حال گیر | وانگهی گفت مرا زو فال گیر
علم معنی دان و چون عطار باش | در میان چشم دل دیدار باش
۲۶۹۵ علم معنی دان و چونخورشید شو | پس برو در ملك او جمشید شو

علم معنی دان و رفض او مبین	زآنکه دارد در حق را در نگین
علم معنی دان بنورم در سخن	اینمعانی خود ز جوهر فهم کن
علم معنی دان و فتوی گوش کن	حبّ او باشد مرا خود بیخ دین
هر که دارد حبّ او ایمان برد	ورنه ایمانش همه شیطان برد
رو تو حبّش در درون دل بکار	تا درخت نور بینی بی شمار ۲۷۰۰
رو تو حبّش دار و صیقل زن دلت	تا نروید خار غفلت از گلت
راه او را جو اگر مرتد نهٔ	همچو مفتی زمان تو رد نهٔ
از منافق دور باش او را مبین	گر همیخواهی که باشی پاکدین
رو تو شهبازی بمعنی پر بر آر	ورنه باشی در دو عالم خوار وزار

ای پسر تو روح را شهباز کن
نه مثال خرمگس پرواز کن ۲۷۰۵

در بیان روح و جسم و نقصان نفس ، وگرفتاری روح باو و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است	او شهنشاه سماوی آمده است
خرمگس نفس است و بس دنیا پرست	او کند دایم بمرداری نشست
تو بروح خویشتن بنگر که چیست	بعد از آن در معنیش بنگر که کیست
دشمن بسیار دارد روح تو	لیك از او دایم بود مفتوح تو (۱)
نفس دشمن کور سازد روح شاد	تا روی در عالم معنی چو باد ۲۷۱۰
دشمن روحت همی بخل است و آز	ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
دایما نفس تو باشد همچو سك	آهوان حرص را گیرد بتك
خود بکذّابی بر آوردی تو نام	تا بزیر جبّه بنهادی تو دام
دیگر آنکه غافلی از یاد حق	بهر یکدنیار کردی صد عرق
از عرق در مرگ رو اندیشه کن	در معانیها عبادت پیشه کن ۲۷۱۵

۱ ـ درگه بود مفتوح تو.

نفس تو چون غافلت سازد ز حق — دایما باشی تو اندر واق ووق

بهر مال و گنج داری رنج و درد — خیز و افشان دامن خود راز گرد

کرد شیطان یك گنه توصد کنی — هر چه گوید او و تو آنرا رد کنی

دیگر آنکه علم باطل ورد تست — صدچوشیطان هرطرف شاگردتست

۲۷۲۰ سینه‌ات از حیله و شر پر بود — در خیالت آنکه آن پر در بود

رو صدف پر درّ معنی کن چومن — تا شوی فارغ ز شرّ اهرمن

دیگرت وسواس ونخوت درسراست — اینچنین شیوه ترا کی درخوراست

دید تو باشد جدا اندر جهان — زآنکه منصب داری وخرج گران

گرد بدعت گرد بر گردت گرفت — ورد باطل کردی و دردت گرفت

۲۷۲۵ هست جسمت حقهٔ پرریم و خون — وقت خوردن میشوی توسرنگون

هست اجسامت پراز اخلاط ودرد — اندر این آلودگی خفتی و مرد

اندرین دنیا مکن زنهار خواب — زآنکه در معنی نباشد این صواب

گرچو حیوان توبخوردن راضیی — من ز تو بیزارم ار خود قاضیی

قاضی شرع محمّد نیستی — زآنکه اندر شرع احمد نیستی

۱۷۳۰ در شریعت رد نه بینی همچو او — گر ز معنی تو خبر داری و بو

رو ازینها بگذر و مقصود بین — در میان جان خود معبود بین

رو تو این قطره بدریا وصل‌ساز — زانکه اینمعنی بدانند اهل راز

جسم‌خودراپاك گردان‌همچوروح — خویش را انداز در کشتی نوح

رو تو غیر حق زجسمت دور کن — بعد از آنی خانه‌ات پر نور کن

۲۷۳۵ غیر بیرون کن که حق آید درون — گشت نفست درسوی الله رهنمون

در درون خانه دارم راز حق — برده‌ام از جملهٔ خلقان سبق

من سبق ازپیش خود کی‌خوانده‌ام — بر زبان من غیر او کی رانده‌ام

من سبق از مرتضی دارم بگوش — لیك داردآن سبق صد پرده پوش

هست از آن‌یك پرده پیش جبرئیل — در درون پرده اسرار جلیل

آسمان شد پردهٔ انوار او [۱]   این زمین یك گردی از اسرار او [۲]   ۲۷۴۰

غیر او خود نیست با عطّار هیچ   تو بیا بر نام من این نامه پیچ

غیر او در دل ندارم مهر کس   مصطفی باشد گواهم این نفس

غیر مدح او نگویم مدح کس   زآنکه مدح او خدا گفتست بس

هست عطّار این زمان بس مستمند   سینه مجروح و فقیر و دردمند

ای تو را ملك معانی در نگین   جملهٔ کرّ و بیانت خوشه چین   ۲۷۴۵

ای تو را معبود محرم داشته   در میان جان آدم داشته

هست اسرارم بمعنی بود بود   در همه جا مظهر انسان نمود

جوهر ذاتم ترا انسان کند   در معانی همچو در غلطان کند

جوهر ذاتم عیان اندر عیان   مظهر من هم نهان اندر نهان

مظهر و جوهر براهت آورد   بلکه خود نزدیك شاهت آورد   ۲۷۵۰

خواهم از فضلت خدایا رحمتی   کن بلطف خویش بر ما رحمتی

خوان انعام تو باشد در خورم   سرّ سودای تو باشد در سرم

ایخداوندا بحقّ انبیاء   حقّ قرب و حقّ قدر اولیاء

کاین سخن را کن زنا محرم نهان [۳]   زآنکه می‌بینم در آن حق راعیان

حق عیان شد پیش ارباب کمال   حق نهان شد پیش جمع قیل‌وقال   ۲۷۵۵

حق عیان دان پیش‌ره بینان عشق   هست ظاهر نزد محبوبان عشق

حق عیان دان پیش جمعی اهل درد   خیز و راه غیر حق را در نورد

حق عیان دان پیش درویشان دین   گه شده پیدا بآن و گه باین

حق عیان دان در وجود اهل دل   تو شدی از فعل نفس خود خجل

فعل نفس تو ترا تیره کند   بر جمیع فعلها خیره کند   ۲۷۶۰

دارم از علم لدنّی نقطهٔ   هر دو عالم پیش او خود ذرّهٔ

---

۱ ـ اسرار او .

۲ ـ ازرفتار او .

۳ ـ کن کتبهایم زنا اهلان نهان .

هان که مقصودت‌ازان‌حاصل بکن — تا بیابی جان معنی در سخن
من سخن گویم چو درّ شاهوار — بهر تو آوردم و کردم نثار
من سخن در ذات یزدان رانده ام — بعدازآن‌مظهر به انسان‌خوانده‌ام
۲۷۶۵ من سخن دارم نگویم پیش کس — زآنکه تو واقف نهٔ از کیش کس
کیش ترسائی به است از دین تو — زآنکه از نفس است کفرآئین‌تو
کردهٔ هفتاد فرقه دینت را — از نبی شرمی بدارای بیحیا
رو طریق آل احمد دار دوست — راه ایشان تویقین دان راه اوست
راه را دان از نبی و از ولی — تو باین ره رو گریز از کاهلی
۲۷۷۰ کاهلی از جاهلی باشد ترا — جاهلی کفر جلی باشد ترا
من ترا راهی نمایم راه راست — وآنگهی گویم که‌راه‌حق کجاست
من ترا در راه حق رهبر کنم — آگهت از دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم — خارجی را همچوسك گریان کنم
من ترا راهی نمایم همچو نور — تا کنی در عالم معنی ظهور
۲۷۷۵ من ترا راهی نمایم از کلام — انّما بر خوان اگر داری نظام
من ترا راهی نمایم از یقین — گر توهستی مؤمن وبس‌پاکدین
من ترا راهی نمایم از رسول — توهم ازعطّار [1] کن این‌ره قبول
من ترا راهی نمایم همچو روح — تا روی در کشتی احمد چو نوح
من ترا راهی نمایم گر روی — واندرین ره کن بمعنی دل قوی
۲۷۸۰ من ترا راهی نمایم در علوم — بعد من هم عارفی گوید بروم [2]
من ترا راهی نمایم از الست — گر نباشد اعتقادات تو پست
من ترا راهی نمایم از ولی — سر بنه در راه او گر مقبلی
من ترا راهی نمایم در ظهور — تا تو بینی‌عکس رخسارش چونور

۱ ـ رو تو از عطار .

۲ ـ اشاره بظهور مولانا جلال الدین محمد رومی صاحب مثنوی است

من ترا راهی نمایم در علن   تا تو بینی شاه خود در خویشتن

من ترا راهی نمایم عشق گفت   آشکاراهین بکن سرّ نهفت   ۲۷۸۵

من ترا راهی نمایم از کرم   غیر اینره خود بعالم نسپرم

من ترا راهی نمایم از کمال   گر تو باشی فاضل و عابد بحال

من ترا راهی نمایم همچو روز   اوّلش عشقست و آخر دردو سوز

من ترا راهی نمایم فکر کن   رو تو یاری گیر و با اوذکر کن

من ترا راهی نمایم از خدا   لیک باید که تو باشی پارسا   ۲۷۹۰

من ترا راهی نمایم از علیم   تو بر آن ره رو بجنّات النعیم

من ترا راهی نمایم خود بدهر   کاندر و بینی هزاران شهر شهر

اینچنین ره سالکان سر کرده‌اند   پی از آن در ملک معنی برده‌اند

اینچنین ره را نبیّ الله دید   این حقیقت را همه از حق شنید

مصطفی ره را بفرزندان نمود   راه ایشان گیر وحق را کن سجود   ۲۷۹۵

راه ایشان گیر تا حق بین شوی   ورنه اندر گور بی تلقین شوی

راه ایشان گیر و دینت ترک کن   از محبّان باش و کینت ترک کن

راه ایشان گیر تا ایمن شوی   در ره معنی همه باطن شوی

راه ایشان گیر و در جنّت درای   زانکه جنّت باشدایشان را سرای

راه ایشان گیر و با سلمان نشین   زانکه سلمان بوده اندر عین دین   ۲۸۰۰

گر روی این ره بمنزلها رسی   ورنه کی در معنی دلها رسی

گر روی این ره مسلمان گویمت   فیض بار از نور ایمان گویمت

گر روی این راه تو نامی شوی   ورنه چون شیطان ببد نامی شوی

گرروی این دم بحق واصل شوی   ورنه چون دیوار شوره گل شوی

گر روی این ره تو دنیائی مبین   ورنه رو بنشین و رسوائی مبین   ۲۸۰۵

گر روی این ره نبی همراه تست   مصطفی و آل او آگاه تست

گر روی این ره شوی واقف زخویش   در درون خویش می بینی تو کیش

گر روی این ره دلت روشن شود بعد از آن جسم تو هم گلشن‌شود
گر روی این ره مثال جان شوی ور نه در ملك جهان بیجان شوی
۲۸۱۰ گر روی این ره معانی دان شوی خود درون جوهرت انسان شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره نظام الدین‌شوی یاشوی حلاج وهم حق بین شوی
گر روی این ره شود روشن دلت نعرهٔ مستان برآید از کلت
گر روی این ره عبادت پیشه کن رو زنا اهلان دین اندیشه کن
۲۸۱۵ گر روی این ره محبّت بایدت و از دل عطّار همّت بایدت
گر روی این ره یکی همراه گیر بعد از آن رو دامن آنشاه گیر
گر روی این ره چو ابراهیم رو یا چو اسمعیل کن جانت گرو
گر روی این ره زسر باید گذشت ورنه اندر گوشهٔ باید نشست
گر روی این ره چومن‌دانی همه هم تو علم معرفت خوانی همه
۲۸۲۰ گر روی این ره به اسراری رسی خود بکنج خانهٔ یاری رسی
گر روی این ره سفر باید سفر تا تو بینی در جهان هرخیرو شر
گر روی این ره‌توهمّت دارپیش رو طلب کن جوهر ذاتم زخویش
گر روی این ره بمظهر کن نظر تا نیفتد در وجود تو خطر
گر روی این ره خطر ناید زبد خود همه افعال بد آید ز بد
۲۸۲۵ گر روی این ره ببُر ازخلق هم تا نگردی پیش ایشان متّهم
گر روی این ره بحق‌واصل شوی ورنه چون دیوار شوره گل شوی
گر روی این ره دلت روشن شود بعد از آن چشم توهم گلشن‌شود
گر روی این ره محبّت بایدت وز دل عطّار همّت بایدت
گر روی ره دامن آنشاه گیر بعد ازآن دست یکی همراه گیر
۲۸۳۰ گر روی این ره زسر باید گذشت ازمراد خویش برباید گذشت
گر روی این ره تو فرد فرد شو در میان اهل معنی مرد شو

گر روی این ره تو مارا یاد کن — روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی این ره باو باید نشست — وآنگهی از غیر او باید گشت
گر روی این‌ره‌دلت‌غمگین مدار — زانکه گیرندت بمعنی در کنار
گر روی این‌ره‌بخلقان کن کرم — وآنگهی بیرون کن از ذاتت ستم ۲۸۳۵
گر روی این‌ره مجو آزار خلق — روبمعنی کن نظر در زیر دلق
گر روی اینره‌نهان کن سرّ من — تا نگویندت بدیها در سخن
گر روی این ره برو آسوده شو — وآنگهی بر از ملایك تو گرو
گر روی این ره توفرد فرد شو — در میان اهل دل یك مرد شو
گر روی این ره‌زن‌باید گذشت — بلکه از صندوق تن باید گذشت ۲۸۴۰
گر روی این ره تو دنیائی بریز — بعد از آن از أهل دنیا کن گریز
گر روی این ره زراه خود گذر — راه حق را خدا دان بی خطر
گر روی‌اینره‌توخورده‌دان‌شوی — در معانی موسی عمران شوی
گر روی اینره تو مارا یاد کن — روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی اینراه منزل گویمت — اوّلا از کعبهٔ دل گویمت ۲۸۴۵
گر روی اینراه شفقت کن بخلق — تادهندت جامهٔ شاهی نه دلق
گر روی اینراه باید همرهی — تانماید اندرین راهت رهی
گر روی اینراه بایاران بهم — من ترا خرگاه در کرسی زنم
گر روی اینراه بی یاران مرو — تانیفتی در درون چاه و کو
گر روی اینراه و یاری نبودت — مظهر وجوهر بکن توهمرهت ۲۸۵۰
گر روی اینراه بی رهبر مرو — ور روی میبایدت صد جان نو
گر روی اینراه باعطّار باش — بحرلطف و مظهر انوار باش
روتو اینراه و مرو دنبال کس — زانکه هفتادند درمعنی وبس
روتو اینراه و رضا ده برقضا — تا دهندت در معانیها عطا
روتو اینراه و بیا در کوی او — تا به بینی در معانی روی او ۲۸۵۵

روتو اینراه و مرو باگمرهان — زانکه هستند همچو حیوان بیزبان
روتو اینراه و محمد صلی الله علیه و آله رابدان — زانکه اوهست رهنمای انس وجان
روتو اینراه و درینره شاه بین — بعد ازآنی نور إلاّ الله بین
روتو اینراه و بدانش اصل خویش — زانکه برحق باشی و باوصل خویش
۲۸۶۰ رو تو این راه و علی را دان امام — تاکه گردد دین و اسلامت تمام

قصه شیخ شقیق بلخی وهارون الرشید،وبیان نمودن رتبه امام معصوم موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را راه بآشنائی مینماید و بیگانه آشنا نمیشود

بود شیخی عابد و بس پارسا — بود او مشهور از اهل صفا
داده او را معرفت یزدان پاك — غیر حق را رفته بود از جان پاك
نام او را باتو گویم ای رفیق — خوانده‌اندش اولیای حق شقیق[1]
بود او درعصر هارون الرّشید — شرع احمد را نهان از خلق دید
۲۸۶۵ رفت روزی نزدهارون درخلا — تابگوید سرّ اسرار خدا
در خلاف و آشکارا و نهان — آنچه دیده بود خود گوید عیان
چون بدیداوراخلیفه عذرخواست — گفت هستی درزمانه مرد راست
زاهدی مثلت ندانم در جهان — نیست زهد تو به پیش من نهان
شیخ بااو گفت زاهد نیستم — من بزهد خویش عابد نیستم
۲۸۷۰ زاهد است آنکو قناعت باشدش — زهد هم از دید طاعت باشدش
من بترك دید دنیا کرده‌ام — آخرت را جسته پیدا کرده‌ام
زاهد دنیا توئی ای ملك بین — زآنکه داری ملك دنیا در نگین
خود باین دنیا قناعت کردهٔ — آبروی آخرت را بردهٔ
من بهردو کی قناعت میکنم — وصل او خواهم که طاعت میکنم

۱ ـ مقصود شیخ شقیق بلخی از اولیا و عرفای قرن سوم هجری است

چونکه هارون اینسخن بشنید از او آه سردی خوش بر آورد از گلو ۲۸۷۵
گفت پس ایشیخ پندی ده مرا تا شوم دل سرد از این محنت سرا
شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند بعد از آن بر جای صدّیقان نشاند
تا بیاری صدق بر گفتار حق از کلام مصطفی خوانی ورق
هر چه حق فرموده باشد آن کنی غیر حق را در جهان ویران کنی
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان گو تو داری از علوم دین نشان ۲۸۸۰
ورنه عمر خویش ضایع میکنی خویش را از خلد مانع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست مسند عزّت بزیر پای تست
بود علم و فضل در ذات علی خود حیا و جود ظاهر زآن ولی
او دل از شرع نبی پر نور کرد وز شجاعت کفر را مقهور کرد
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد وهم او در جان بی‌دینان فتاد ۲۸۸۵
شرع احمد را رواج از تیغ داد پیش تیغ او خوارج سر نهاد
تو مخالف را چو آتشه منع کن اصل ایشانرا بکن از بیخ و بن
داد مظلومان ز ظالم واستان غیر را محرم مکن در این و آن
خلق عالم شادمان از عدل تو بر جمیع پادشاهان فضل تو
ورنه باشی حاکمی غافل بدهر عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر ۲۸۹۰
حق تعالی سرنگون اندازدت خود چه‌میدانی که چون اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن عالمی از عدل خود آباد کن
رو تو بنیادی بمان از عدل خویش رو فرست اسباب عقبایت ز پیش
رو تو راهی ساز همچون راه حج زآنکه بنیادی ندارد خشت و کج
رو تو راهی ساز از علم طریق گر تو هستی با من مسکین رفیق ۲۸۹۵
رو تو راهی ساز از شرع نبی تا ببینی روز روشن در شبی
رو تو با ارباب دین همّت بدار زآنکه این دنیا نباشد پایدار
رو به پیش موسی کاظم بحلم زآنکه او باشد بمعنی کان علم

رو به پیش موسی کاظم بحرف — جان خود را در ره او ساز صرف

۲۹۰۰ رو به پیش موسی کاظم که او — هست نقد احمد و حیدر نکو

رو به پیش موسی کاظم ببین — در جمالش نوری از حق الیقین

رو بر موسیِ کاظم عذر خواه — ز آنکه تو منصور را کردی تباه

تو به پیش کاظم از منصور پرس — حالت مستان حق از طور پرس

رو تو از آل نبی همّت طلب — ز آنکه ایشانند در دنیا سبب

۲۹۰۵ رو تو کفر خویش ازخوددور کن — در محبّت جان خود پر نور کن

رو بفریاد دل درویش رس — تا شود راضی خداوند ازتوبس

رو حذر از آه مسکینان حذر — ور نه افتی تو بدنیا در بدر

رو حذر از آه خلقان خدای — ور نه آویزند در نارت ز پای

رو حذر از سوز مسکین الحذر — تا نیاویزندت از دنیا بسر

۲۹۱۰ رو مکن ظلم و زخود ظلمت مران — ز آنکه ظالم نیست گردد درجهان

تو بدرویشان تکبّر کفر دان — ز آنکه ایشانند شاه و شه نشان

رو تو پند من بجان خود نشان — تا دهندت خود بمعنیها نشان

تو کناره گیر از راه بدان — ریز در آتش علوم جاهلان

رو کناره کن ازاین مشتی حمار — ز آنکه فضل وعلم ایشان‌شدفشار

۲۹۱۵ رو ببین‌شان در قطار نحو وصرف — خود ندانند علم معنی نیم حرف

رو تو پندم را میان جان نشان — اینهمه معنی کلام حق بدان

پندهای من بمعنی گوش کن — لب ز ذکر غیر حق خاموش کن

چونکه هارون این سخنهاراشنید — نعرهٔ زد گفت با خود کای رشید

در جهان این تخم را کی کاشتی — حیف اوقاتی که ضایع داشتی

۲۹۲۰ حیف اوقات تو و حالات تو — بر بساط نرد حق شهمات تو

حیف رفتی از جهان نادیده سیر — حکمها راندی نکردی هیچ خیر

حیف کردی کُشتیِ این منصوررا — گوش کردی حرف اهلِ زوررا

ظلم کردی برچنان سلطان دین　　گوش کردی گفت این‌مشتی لعین

از چنین حالت بسی بیدل شد او　　از سرشك دیده اندر گل شد او

بعد از آن نزدیك کاظم شد بشب　　گفت از من هرچه‌میخواهی‌طلب　۲۹۲۵

من در این مدّت ز توغافل بُدم　　بلکه خود در علم دین جاهل بُدم

من ترا دانم خلیفه از یقین　　ز آنکه هستی‌نقد خیر المرسلین

من ترا دانم امام هر انام　　ز آنکه داری شربت کوثر بجام

من ترا دانم ولیّ حق یقین　　زآنکه با توهمرهست‌اسرار دین

من ترا دانم بمعنی پیشوا　　زآنکه هستی در هدایت مقتدا　۲۹۳۰

مردمان جمله بقصد تو بدند　　دشمن منصور بهر تو شدند

ز آنکه منصور از محبّان تو بود　　بود او را پیش درگاهت سجود

پنج سال است اینکه غیبت‌میکنند　　بر سر منصور خود بدعت زنند

پیش من گویند هر شب تا سحر　　پیش کاظم مینهد حلاج سر

دیگر آنکه‌چون برون آید به‌پیش　　سر نهد بر آستان صد بار بیش　۲۹۳۵

روی و موی خود بمالد بر زمین　　سجده باید کرد حق رااین‌چنین

من بایشان گفتم‌این‌خودباك‌نیست　　این خلاف شرع وازادراك نیست

من شنیدم یکسخن از باب خویش　　گفته‌ام صد بار با اصحاب خویش

گفت در ایّام صادق روز عید　　شیخ بسطامی به پیش او دوید

چند جا بر آستانش سرنهاد　　اینحکایت از پدر دارم بیاد (۱)　۲۹۴۰

من چگویم‌خود بحلاّج‌این زمان　　زآنکه این کردندمردان‌درجهان

صدق او از آستان او بجو　　زآنکه بوده آستانش آبرو

من ندارم کار با حلاج هیچ　　گرتوداری مرد کی پوچی‌وگیج

بود این معنی میان ما و خلق　　بعد ازآن میزد اناالحق زیردلق

از فقیهان مجمعی حاضر بودند　　بر حدیث و قول او ناظر بُدند　۲۹۴۵

---

۱ ـ این سخن از باب خود دارم بیاد (خ ل).

جمله فتواها بخونش داشتند خود ز خون او گلستان کاشتند
اندر اینمعنی گناه من نبود از چنین کشتن نبامد هیچ سود
من بعذر استاده‌ام در پیش تو خود نکردم من بمعنی این نکو
از سر اینجرم شاها در گذار عفو فرما بر من مسکین زار
۲۹۵۰ پس زبان بگشاد آن سلطان دین گفت در باطن توئی با من بکین
لیك ایندم عفو کردم جرم تو ز آنکه این اقرار میباشد نکو
بعد از این با اهل دین دمساز باش اهل دل را همچو من همراز باش
گفت با هارون که بین منصور را گشته او در پیش حقّ محو لقا
دید هارونش بکنجی دم زده او به پیش شاه خود محرم شده
۲۹۵۵ نعره زد هارون ورفت ازخویشتن گفت موساش بیا بنگر بمن
پیش ما درویش باشد پادشاه پیش ما دلریش باشد در پناه
پیش ما مرهم بود دلریش را پیش ما خود کس بودبیخویش‌را
پیش ما نبود عذاب و کینهٔ پیش ما کینه مدان در سینهٔ
پیش‌ما باشد معانی در بیان پیش ما باشد نهانی در عیان
۲۹۶۰ پیش ما انعام باشد صد هزار پیش ما اکرام باشد بیشمار
پیش ما باشد ملایك صبح و شام پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد همه اسرار غیب پیش ما باشد همه انوار غیب
پیش ما باشد کتاب انبیا پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما شد تاج شاهان سرنگون پیش ما باشد همه شیران زبون
۲۹۶۵ پیش ما باشد همه اسرار حقّ پیش ما باشد همه دیدار حقّ
پیش ما باشد زمین و آسمان پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد دلی پر خون بسی پیش ما باشد زکاف و نون بسی
پیش ما باشد همه اسرار عشق پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب پیش ما باشد عذاب و هم عقاب

پیش ما باشد صلاح پارسا | پیش ما باشد مقام التجا ۲۹۷۰
پیش ما باشد جحیم و خلد هم | پیش ما باشد معانی جام و جم
پیش ما جوهر چه باشد در جهان | پیش ما آن آشکار او نهان
پیش ما باشد شراب کوثری | پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد مقامات ولی | پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق | پیش ما باشد فراغتهای عشق ۲۹۷۵
پیش ما باشد ملایك صف زده | پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین | پیش ما جا کرده جبریل امین
چونکه هارون اینمعانی را شنید | پیش آنشه‌خویش را بیخویش دید
چشم خود را برزمین او دوخته | هستی خود را به پیشش سوخته
خود زچشم اوهمه خون میچکید | زآنکه او منصور را کرده شهید ۲۹۸۰
او به پیش شاه از خود رفته بود | زآنکه با منصور او بد کرده بود
بعد از آن گفتا که یا خیرالامم | در دو عالم بوده‌ای تو محترم
یك توقّع دارم از تو یا امام | آنکه از این بنده مستان انتقام
دیگری آنکه بگو منصور را | تا کند روحش دگر با من صفا
من همی ترسم که ویرانم کند | بی نجاح ونسل وبیجانم کند (۱) ۲۹۸۵
من همی ترسم که از تختم کشند | بر سر دار بلا سختم کشند
یا امام دین بده امّید من | رحم کن بر محنت جاوید من
پس امام آنکه نظر بروی فکند | گفت او افکنده بودت در کمند
این زمان گشتی خلاص ازبند او | عاقبت خواهی شدن خرسند او
گر با خلاص آوری روئی بما | در عذاب آخر نگردی مبتلا ۲۹۹۰
ور همیشه تو بکین باشی چنین | مرتد روی زمینی در یقین
گر شوی پیوند ما در رشتهٔ | بعد از این پیدا کنی سر رشتهٔ

---

۱ – بی زن وفرزند وبی خانم کند (خ ل).

رشتهٔ ما از معانی تافته است / زانجهت سرّ لدنّی یافته است
رشتهٔ ما کار گاه انس و جان / بافته دان پیش بازار جهان
۲۹۹۵ رشتهٔ ما سلسله در سلسله است / رشتهٔ ما قافله در قافله است
رشتهٔ ما اینجهان و آنجهان / رشتهٔ ما کار گاه لامکان
رشتهٔ ما آدم و نوح است و هود / رشتهٔ ما نسل ابراهیم بود
رشتهٔ ما رشتهٔ جانها شده / بعد از آن در قرب او ادنا شده
رشتهٔ ما بارگاه اولیاست / رشتهٔ ما در مقام قل کفی است
۳۰۰۰ رشتهٔ ما از نبیّ الله بود / از ولایش جان و دل آگاه بود
رشتهٔ ما رشتهٔ ز الله بود / زآن درون ما زحق آگاه بود
رشتهٔ ما گیر و آنگه خوش برو / تا بیابی خود حیات خویش نو
رشتهٔ ما را محبّان داشتند / در میان جان جانان کاشتند
رشتهٔ ما دان صراط مستقیم / پیش ما آنرشته میباشد مقیم
۳۰۰۵ رشتهٔ ما دان ردای صالحان / رشتهٔ ما خرقهٔ کرّوبیان
رشتهٔ ما جامهٔ آدم شده / رشتهٔ ما تا رو پود دم شده
رشتهٔ ما با علی پیوند شد / رشتهٔ ما با ولی دربند شد
رشتهٔ ما دان حسن آنگه حسین / رشتهٔ ما دان علی آن نور عین
رشتهٔ ما باقر و صادق بود / آنکه اودر ملك دین حاذق بود
۳۰۱۰ رشتهٔ ما داده عالم را نظام / ختم این رشته بمهدی شد تمام
گر تومیخواهی که گردی رستگار / در ولایتهای ما تو شك میار
زآنکه ما هستیم بی روی و ریا / نخل باغ مصطفی ومرتضی
هر که با ما نیك شد نیکو شود / در میان حور عین دلجو شود
وآنکه با ما از حسد گردید بد / مالك دوزخ سوی خویشش کشد
۳۰۱۵ گفت هارون یا امام المتّقین / چند جانم را بسوزی اینچنین
بستم آخر با شما ز آنگونه عهد / که کنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم — خصم را از بیخ واز بن بر کنم
گفت امامش گرچنین باشی مقیم — ایمنی از محنت قعر جحیم
ور بقول خصم خواهی کرد بیم — کی دهندت جا بجنات النعیم
من گرفتم برتو حجت این‌زمان — گر شنودی هستی آخر در امان ۳۰۲۰
ور بقول دیگران کردی تو کار — در سقر باشد مقامت پایدار
از می دنیا نگردی مست تو
دین و دنیا را مده از دست تو

تمثیل درفواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یك جهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او — رونق اسلام در ایّام او
پادشاهی عادل و با فضل و داد — خاص و عام دهر پیشش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم — شادمان بودند در هر مرز و بوم ۳۰۲۵
هیچکس در ملك او غمگین نبود — زانکه لطفش عام گشته در وجود
مرهم درد دل درویش بود — بود دایم پیش حق اندر سجود
دایماً میخواست از حق یك پسر — داد وی را حقتعالی یك گهر (۱)
گوهری ازصلب‌او موجود ساخت — وآنگه اورا عابد و معبود ساخت
قابل و بس عاقل و بسیار دان — داشت استعداد و شد اسرار دان ۳۰۳۰
چون بحدّ چارده اندر رسید — خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داود از نفس — دیدن او خلق را میشد هوس
صد هزاران دل اسیر غمزه‌اش — بود سلطان جهان خود بنده‌اش
دانهٔ خالش هزاران دام داشت — جان آدم را درو آرام داشت
مردم چشمش دل عشّاق برد — طاق ابرویش ز عالم طاق برد ۳۰۳۵
صد هزاران دل ازو بُد بیقرار — عشق او میکرد جانها را شکار
چشم خوبش فتنهٔ عالم شده — قدّ خوبش سایهٔ آدم شده

۱ـ آنچه ازحق خواست دادش خود گهر (خ ل).

صد هزا ان دل ازو درموج خون — غوطه خوردند ویکی نامد برون
آفتاب از رشك عکسش تاب زد — خود سهیل طلعتش برآب زد
۳۰۴۰ صد هزاران بنده‌اش زرّین کمر — تاج سلطانی بدش خود زیر سر
صد هزاران اسب تازیّ و شتر — بیش بودش با دو صد صندوق درّ
عشق او در جمله دلها نقش بست — توبهٔ ارباب تقوی را شکست
خلق از عشقش ز قید عقل رست — درهوایش گشت خلقی بت پرست
لیك گنجی داشت در دل از علوم — گنج دنیا پیش آن سیمرغ بوم
۳۰۴۵ عرض میکردند بروی گنج ومال — او از آن میبود دایم در ملال
گفت یابم رنج من از عرض گنج — گنج معنی بایدم نی گنج رنج
بود اورا عقل لقمان حکیم — در میان اهل عرفان بُد سلیم
روی او بود آیت صنع الاه — بود بر رویش دو چشم او گواه
عقل انسان لال گشته پیش او — جمله شاهان جهان در کیش او
۳۰۵۰ چون بدید آنشاه کیخسرو نشان — آن پسر را مستعدّی آنچنان
گفت یارب این نعیم خلد را — رهنما شو سوی مردی مقتدا
مقتدائی کو دلیل حق بود — در ره حق رهبر مطلق بود
باشد او واقف ز گفتار نبی — در طریقت راه او راه ولی
او بدین مصطفی محکم بود — در طریق مرتضی محرم بود
۳۰۵۵ پس طلب کرد این چنین شیخی بدل — باشد آنکس در معانی جان ودل
مدّتی در این هوس افسرده بود — کی زمانی زین طلب آسوده بود
عاقبت گفتش یکی مقبول راه — هست مردی عارف اندر ملك شاه
هست روشن ملك تو از نطق او — از همه دنیا بحق آورده رو
وا نماید زو همه اسرار حق — لی مع الله آمده در آن ورق
۳۰۶۰ فاضل و عرفان شعاری واقفی — بر همه سرّ معانی عارفی
شاه مردی را بنزد خویش خواند — گفت عرض بندگی باید رساند

از من بیدل بر صاحبدلی / گو که دارد ذوق تو یك مقبلی
رفت آن مرد و سخن از راه گفت / پیش عارف شد سخن ازشاه گفت
گفت شه را چون شنید آمدزدور / اهل حق را کی بود در سر غرور
پس یکی آمد بنزد شاه گفت / میرسد سلطان معنی در نهفت ۳۰۶۵
شه باستقبال او بیرون دوید / در جبین او ز معنی نور دید
شاه‌چون‌درویش‌رادر بر گرفت(۱) / خدمت مردان حق ازسر گرفت
برد شاهش سوی‌خلوتگاه خویش / تا بجوید سوی معنی راه خویش
شه بجای آورد شکر مقدمش / ساخت در راز معانی محرمش
گفت فرزندی مراحق داده است / در دلش گنج حیا بنهاده است ۳۰۷۰
در دل او میل دنیا هیچ نیست / در سرش از آرزوها هیچ نیست
آرزو دارم که باشد پیش تو / بهره یابد از طریق و کیش تو
کشف اسرار یقین پیدا کند / رو بعقبی پشت بر دنیا کند
کردآخر چون سخن شه‌باحکیم / خواند آنفرزند را پیشش سلیم
دید چون درویش آن خلق ووفا / گفت در باطن بود او را صفا ۳۰۷۵
داده‌اند او را بسی معنی زغیب / چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
گشته او واقف بسی ز اسرار من / در معارف میشود او مؤتمن
حق عطا داده است اوراعلم وحلم / صافی از درد جهالت شد بعلم
شاه چون بشنیداز پیر این سخن / گفت با درویش کی پیر کهن
هم تو عالم هم تو عارف‌هم حکیم / هم تو درویش و تو دیندار وسلیم ۳۰۸۰
لطف فرما از ره مهرو و داد / این پسر را از کرم باش اوستاد
علم دین و معرفت تعلیم کن / گوش او پر گوهر تعظیم کن
تا شود در خدمتت ای ارجمند / از معارف وز حقایق بهره‌مند
از پدر کردش قبول آن پیر راه / گفت‌ادب باشد وراخودعذرخواه

۱ــ شاه رفت وقطب را دربر گرفت . (خ ل)

۳۰۸۵	آنچه هست از دانش حق پیش من	من باو خواهم رسانم بی سخن
	لیك باید از سر خود دور شد	ز آرزوهای جهان معذور شد
	سرّ حق گفتن ورا آسان بود	در دل او گر مکان آن بود
	سرّ حق گفتن باو نیکو بود	گر بر از حق دلش را خو بود
	سرّ حق گفتن بسی مشکل بود	اینمعانی پیش اهل دل بود
۳۰۹۰	سرّ حق گفتن بهر کس بد بود	زآنکه او را اینمعانی رد بود
	سرّ حق را من بگویم پایدار	زاو همی ترسم که گردد آشکار
	گفت سلطان ای برحمت همنشین	کس نباشد با تو در معنی بکین
	گر چه باشد علم معنی خود نهان	تو مکن سرّ خدا را زو عیان
	زانکه ما سرّ خدا ظاهر کنیم	پیشت اهل فضل را حاضر کنیم
۳۰۹۵	آنچه حق گفته است تو باو بگو	غیر حق را تو مکن خود جستجو
	عارف آن شهزاده را با خویش برد	مدّتی شهزاده پیشش جان سپرد
	علم دین و علم معنی خواند و دید	جمله گلهای حقایق را بچید
	گشت حاضر بر تمام علم قال	گشت آگاه از طریق اهل حال
	گفت با استاد کی گنج علوم	نیست مثلت عارفی در مرز و بوم
۳۱۰۰	چیست کار من که گردم غیب دان	تا که من ثابت قدم گردم در آن
	گفت دو چیز است کارت ای مرید	تا شوی تو گنج معنی را کلید
	گر بدانی بیشکی واصل شوی	در میان عاشقان مقبل شوی
	گر بدانی همره قرآن شوی	در معانی مغز نغز آن شوی
	گر بدانی اوّلین و آخرین	پیش تو باشد بمعنی در یقین
۳۱۰۵	گر بدانی این دو معنی را درست	ملکت اسرار شاهی آن تست
	گر بدانی این معانی را درست	کوس سلطانی همه بر بام تست
	گر بدانی محرم دلها شوی	در وجود خویشتن یکتا شوی
	گفت برگو نکتهٔ سر بسته را	شربتی فرمای این دلخسته را

پیر گفت ای نکته‌دان تیز هوش — دو سخن گویم بگیر آنرا بگوش

غیر ازین خود نیست‌در عالم‌درود — رو تو عود و چنگ را بر بند زود ۳۱۱۰

تا نگوید حال مشتاقان بکس — این معمّا گفته‌ام من هر نفس

لیك گوش کس نیارد این شنید — هست این‌اسرار من‌درجان دوعید

غیر ازین دو جمله غوغایست وشور — این معانی من نگویم خودبزور

غیر ازین غیر است درمعنی بدان — زآنکه مقصود تو آمد این بیان

آنچه مقصود است درعلم‌آن‌بدان — بعدازآن خاموش باش و بیزبان ۳۱۱۵

غیر را محرم بدان اندر سخن — یاد گیر این نکته را ایندم ز من

غیر ازین پیوند جان خود مساز — ور نه آرندت ببوته در گداز

غیر ازین چیزی نمیدانم یقین — هست این معنی حقیقت راه دین

غیر ازین در گوش خودنشنیده‌ام — من بچشم خویشتن این دیده‌ام

غیر ازین چیزی نمیباید شنید — زآنکه این معنی رهی دارد بعید ۳۱۲۰

غیرازین کفر است و بیراهی‌مرد — بعد ازین دفتر بکلّی درنورد

شاهزاده چون کلام او شنید — مدّتی در علم میجستی مزید

مدتی خود را باین معنی ندید — عاقبت او گفت پیر خود شنید

چونکه او را وقت خاموشی‌رسید — گشت‌خاموش و دگردم‌در کشید

دم فرو بست و درین محکم ستاد — مهر اسرار خدا بر لب نهاد ۳۱۲۵

شاه چون دریافت خاموشی آن — گشت آشفته ز بیهوشی آن

هرچه گفت اوراجواب[1] اونداد — شه از این‌حالت بسی شد نامراد

اهل ساز و اهل جشن اهل علوم — جملگی کردند پیش او هجوم

تا شود از صحبت این جمله شاد — وز پریشانی شود او را گشاد

اینهمه حاضر شد و سودی نداشت — درد او زین هیچ بهبودی نداشت ۳۱۳۰

بعد ازآن‌شخصی‌عزایم‌خوان‌رسید — گفت او را سایهٔ دیوان رسید

---

۱ ـ جوابی (خ ل).

	من عزایم خوانم و در وی دمم	نیك گردد نقد شاه عالمم
	چون امیران جمله خود ترسان شدند	جمله پیش آن عزایم‌خوان شدند
	زان عزایم کم نشد هم درد عشق	خودعزایم‌خوان نباشد مرد عشق
۳۱۳۵	شاه عاجز گشت در احوال او	ماند سر گردان عجب درحال او
	شاه گنج بیکران کردش نثار	هیچ درویشی نماندش در دیار
	جمله را زرداد ومنعم کردو گفت	خود دعا گوئید بر جانش نهفت
	اینهمه از برکت اسرار اوست	دید او از معنی دیدار اوست
	رفت پیش پیر او آنشاه و گفت	نقد من خاك درت از دیده رفت
۳۱۴۰	هر چه میگوئی ز تو می بشنود	غیر روی تو بکس می ننگرد
	رحم کن بر جان من ای پیر راه	گوی با او تا کند در من نگاه
	خود بفرما تا سخن گوید بمن	بعد از آن در جان من گیردوطن
	گفت پیر راه با شاه جهان	صبر کن تا حال او گرددعیان
	سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر	تا ببیند جملگی آثار شهر
۳۱۴۵	چون عجایب بیند او گوید سخن	سرّ این معنی بدان و فهم کن
	کرد آنشهزاده را آنشه سوار	سیر میکردند در هر مرغزار
	پس روان گشتند شاه و شهریار	سیر میکردند اندر لاله‌زار
	پیشتر میراند آنشاه وحید	ناگهان درّاج بانکی در کشید
	سوی آن جنگل روان بشتافتند	چون طلب کردند او را یافتند
۳۱۵۰	چون گرفتندش فتاد اندر بلا	دید چون شهزاده آن درّاج را
	گفت ای گشته مقیم بیشه تو	چونکه خاموشی نکردی پیشه‌تو
	گر تو خودخاموش میبودی‌چنین	دشت وبیشه بُد ترا زیر نگین
	خود نبود این ذوق خاموشی ترا	او فتادی لاجرم اندر بلا
	این‌زمان از گفت خود داری‌فراق	خود ندانستی تو ذوق اشتیاق
۳۱۵۵	از زبان کردی تو سررا در زیان	اینمعانی را ندانستی بیان

اینزمان کردی‌توخود راسو گوار   می‌برندت پای بسته زیر دار
این‌زمان کردی دل خودرا کباب   چون بدادی تو جواب نا صواب
تو ز گفت خود شدی دردام وبند   از سخن گفتن فتادی در کمند
از زبان خود فتادی در رسن   خود زبان تو بود سردار تن
هر زیان بینی تو هست او اززبان   باشد اندر پیش من این سرعیان ۳۱۶۰
شه شنید این نکتهٔ آزاده را   قصّهٔ درّاج و آن شهزاده را
چون سخن گفتن شنید اواز ولد   کرد شکر خالق فرد صمد
گفت دادی هر چه جستم‌ای الاه   هست لطفت جمله اشیا را پناه
پس بگفت آنشه بفرزند عزیز   کای تمامی گشته خودعقل وتمیز
چون دراینمدت چنین صامت‌بدی   شکر کاینساعت چنین گویا شدی ۳۱۶۵
حال خود را گوی بامن ای پسر   تا که گردد کشف برمن‌این خبر
شاهزاده چون نداد او را جواب   باز شاه اندر تعجّب اوفتاد
خلق میکردند با نطق و بیان   قصّهٔ درّاج را با شه عیان
شاه گفتا گوی با من يك سخن   این دل آشفته‌ام را شاد کن
گر نگوئی تو سخن بامن بلند   خویش‌رادرخاك‌وخون‌خواهم‌فکند ۳۱۷۰
هر چه شه گفت اوجواب شه‌نداد   همچو طفلانی که مادر نو بزاد
شاه ازین معنی برآشفته نگشت   هم بچوبش کوفتند و هم بمشت
پس گشاد از شرم‌درج با گهر (۱)   گفت کز گفتار کم یابم ثمر
گفته استادم بمن کاندر جهان   کس ز ناگفتن ندید آخر زیان
هست خاموشی رهائی از همه   عاقبت بینی جدائی از همه ۳۱۷۵
هست خاموشی همه فرزانگی   گر چه باشد ظاهرش دیوانگی
شد خموشی ملکت جم در نگین   باشد اسرار خدا با وی یقین
هست خامش آیهٔ صنع خدا   در همه معنی بود او مقتدا

۱ ـ بعد از آن بگشاد درج پر گهر (خ ل)

هست خامش از همه‌غوغاخلاص فارغ است‌از گفتگوی‌عام و خاص

۳۱۸۰ هست خاموشی ره مردان راه این معانی کس نداند غیر شاه

هست خاموشی طریق اولیا

شاهد این قول باشند انبیا

قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم : « من صمت نجی» صدق نبی الله

هست خاموشی نشان اهل راز باش دایم از خموشی در گداز

هست خاموشی عیار از بهر عشق هست خاموشی زبان شهر عشق

هست خاموشی درون دل مرا لیك عشقم گفت اینها برملا

۳۱۸۵ هست خاموشی میان ما و دوست اینهمه معنی من پیدا ازوست

هست خاموشی بآخر حال تو نیست گردد جمله قیل وقال تو

هست خاموشی به از گفتن بسی سرّ اینمعنی نمیداند کسی

هست خاموشی بمعنی ورد من پیش نا اهلان نمیگویم سخن

هست خاموشی میان ما و پیر سرّ اینمعنی نداند هر فقیر

۲۱۹۰ هست خاموشی طریق اهل راه تا نگردد همچو درّاج او تباه

هست خاموشی چراغ جان جان هست از احوال منصور این‌عیان

هست خاموشی میان روح و تن روتوشوخاموش و کن‌جا دروطن

هست خاموشی نعیم و خلد وحور تو ز خاموشان طلب اسرار صور

هست خاموشی بپیش اهل دید این چنین گلها همه عطّار چید

۳۱۹۵ هست خاموشی به پیش مرتضا رو به هر بی دین مگو اسرار ما

هست خاموش ایندل خاموش من عالمی را سوخته این جوش من

هست خاموشی مرا در جان نهان لیك حیدر گوید اینمعنی عیان

هست خاموشی نظام ملك من اینمعانی ها بجست از کلك من

هست خاموشی طریق صالحان غیر اینمعنی نباشد در جهان

۳۲۰۰ هست خاموشی مرا در پیش او زانکه گویائی از او باشد نکو

هست خاموشی بحق واصل شدن — از دوئی بگذشتن و یکدل شدن
هست خاموشی همه درملك دوست — گفتهٔ عطّار در معنی نکوست
هست خاموشی همه گنجینه‌اش — او نشسته در درون سینه اش
هست خاموشی بمعنی گفت او — لیك تو گفتش نمیدانی نکو
هست خاموشی نهفتن راز حق — خود نگفتن پیش نااهلان سبق ۳۲۰۵
هست خاموشی به پیش تو خراب — خویش را کردی بمعنی درعذاب
هست خاموشی جهان پر صدا — نه نبی گفتا که مَن صَمَتَ نجا
هست خاموشی بدانا همعنان — همره عیسی بود در آسمان
هست خاموشی عدم اندر عدم — رو در آ در وادی او همچو یم
هست خاموشی درون طبع ما — مظهرم گفته یکایك بر ملا ۳۲۱۰
هست خاموشی همه بنیاد این — هست خاموشی همه علم الیقین
هست خاموشی بفقرت راهبر — رو تو خاموشی گزین و راه بر
هست خاموشی ترا سلمان راه — بوذر معنیت گشته پادشاه
هست خاموشی فراغت از جهان — اینمعانی هست پیش عاشقان
هست خاموشی خلاصی از بدان — اینمعانی کرد مظهر خود عیان ۳۲۱۵
هست خاموشی بهشت با نعیم — رو چو خاموشان صراط مستقیم
روتوخاموشی گزین‌چون‌صابران — تا نیفتی در میان فاجران
روتوخاموشی گزین‌چون‌اهل‌دید — زآنکه‌خاموشی‌است‌جنّت‌را کلید
روتو خاموشی گزین در سرّ شاه — تا بیابی سرّ معنی از الاه
روتو خاموشی گزین و شاه بین — وانگهی سوی جنان تو راه بین ۳۲۲۰
روتو خاموشی گزین و دان علی — زآنکه‌اوراخوانده‌خودحق‌یاولی
رو تو خاموشی گزین‌با حبّ او — تاکه گردد دین و دنیایت نکو
رو تو خاموشی گزین و راه او — زآنکه راه اوست خود مقصودتو
رو تو خاموشی بجو از عافیت — چون فنا خواهی شدن در عاقبت

۳۲۲۵ رو تو خاموشی گزین و شاه گو — تا که باشد روز موتت آبرو
رو تو خاموشی گزین با یاد او — بر زبان جز ذکر اوچیزی مگو
رو بگورستان و بین تو غار خود — تا که گردی شرمسار از کار خود
رو بگورستان ببین تنها و دل — طعمهٔ موران شده در زیر گل
سر شده خاك و زبان ناگو شده — جمله خاموشند و محو او شده
۳۲۳۰ خویش را زآلایش اوّل پاك کن — خرقهٔ سالوس خود را چاك کن
بعداز آن‌خاموش شو در کش‌زبان — تا شوی واقف ز اسرار نهان
من سخن‌خواهم که گویم بیشمار — لیك من هستم ز گفتن شرمسار
من زگفتن شرم دارم پیش کس — تو نداری شرم از گفتار و بس
من چگویم سرّ مظهر این زمان — زآنکه بهتر باشد این معنی نهان
۳۲۳۵ ختم کن عطّار وسر در کش‌بجیب — تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

ختم کن عطّار و در معنی بایست
ختم‌معنی‌چون بعین ولام ویی‌است

حکایت بر سبیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن ودر دو عالم دستگیری داشتن

بود در ملك بخارا عابدی — داشت دایم جا بکنج مسجدی
او بزرگ عالمان ملك بود — بود دایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل او کس برنخاست — پیش ارباب یقین از اولیاست
۳۲۴۰ زاهدی مشهور بُد اندر جهان — نام آنشه ابن فضل آمد بدان
در هدایت او امام عصر بود — عالمی بر آستانش چهره سُود
او مرید بیحد و اندازه داشت — تخم معنی در همه دلها بکاشت
او مریدی داشت از خاصان خود — داشت در بزّازی او دکّان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا — در محلّ خوف وهنگام رجا
۳۲۴۵ یك پسر بود از جهان بزّاز را — که باو کردی دکان خود رها

از قضا را اوفتادش حادثه ‌‌ ‌ بود در ماه صیام آن واقعه

ناگه او را دیو شهوت راه زد ‌ ‌ گشت ظاهر زان پسر یك فعل بد

دید او را ناگهان یك مهتری ‌ ‌ در میان کار بد با دختری

شحنه‌اش بگرفت و کردش سینه‌ریش ‌ ‌ گشت آخر دمّل دیرینه ریش

چون پدر بشنید، آن صوت و صدا ‌ ‌ گفت ایندردم ندارد خود دوا ۳۲۵۰

رفت پیش آن بزرگ دین و گفت ‌ ‌ این سخن را از تو چون سازم نهفت

اینچنین حالی به پیشم آمده ‌ ‌ خنجری بر جان ریشم آمده

خانهٔ من شد خراب و دل کباب ‌ ‌ کشته خواهد شد پسر بر گو جواب

خود بزرگ دین برفت از حال خویش ‌ ‌ گفت پورت را چه آمد خود به پیش

این چه حالت بود و این سودا چه بود ‌ ‌ بر سر آتش برفت او خود چو دود ۳۲۵۵

چارهٔ درد دلم را این زمان ‌ ‌ رحم کن بر این فقیر ناتوان

از کرم بفرست و کن او را خلاص ‌ ‌ زانکه حکمت هست بر هر عام و خاص

شیخ گفتا کس روان سازم ولیك ‌ ‌ هیچکس زادر زنا کس گفته نیك؟

اینحکایت خود نمی آید ز من ‌ ‌ زانکه خود از شرع دور است اینسخن

در زنا باشد شفاعت نانکو ‌ ‌ من نخواهم این شفاعت را از او ۳۲۶۰

رفت آن بزّاز چون شد نا امید ‌ ‌ کاغذی آورد پیش آن وحید

گفت پس بنویس با مالك سلام ‌ ‌ زآنکه باشد جمله را آنجا مقام

وآنگهی بنویس کو خود زان ماست ‌ ‌ گر شفاعت میکنی او را رواست

تو مسوزانش به دوزخ هر زمان ‌ ‌ دار او را از عذاب اندر امان

گفت آنعابد چه میگوئی بمن ‌ ‌ دان که بس از عقل دور است اینسخن ۳۲۶۵

مالك دوزخ بود از پیش حق ‌ ‌ کی توانم داد او را من سبق

کی توانم کرد من حکمی چنین ‌ ‌ زانکه او دارد درونی آتشین

هر کرا خواهد بسوزد دم بدم ‌ ‌ زانکه او حاکم بود بر بیش و کم

خواجه پس گفتا خود انصافم بده ‌ ‌ زآنکه هستی عابد و بر خلق مه

صحبت من با تو از بهر خداست — در دو عالم زان امید من رواست

۳۲۷۰ اندر این دنیا چنین بیحاصلی — و اندر آن عالم نباشد و اصلی

چون نیائی تو بدنیایم بکار — پس مرا زین‌پس بکار خود گذار

حال واو قاتم در این دنیا خراب — و اندر آن دنیا همه بینم عذاب

چون در این دنیا چنین تومفلسی — تو بعقبی کی بفریادم رسی

یك زمانی آن بزرگ با وفا — سر به پیش‌افکند و گفت ای‌بینوا

۳۲۷۵ راست میگوید به پیشم این سخن — حق نعمت دارد و حق کهن

خدمتم را او ز روی صدق کرد — رُفت از راهم همه خاشاك و گرد

در طریق عارفان نبود چنین — کو بماند در چنین محنت حزین

پس روان برخاست آن‌دانای‌وقت — رفت پیش حاکم و دارای وقت

گفت‌جرمش‌راببخش‌ای نیکرای — تو گذار این داوری را با خدای

۳۲۸۰ گفت ای کرده سپهرت‌خاکبوس — ای برایوان شریعت برده کوس

من ببخشیدم همه جرمش بتو — زآنکه او دارد به پیشت آبرو

لیك در شرع این کجا باشد روا — که چنین ظلمی شود خود بر ملا

گفت قاضی را بخوان و کن‌روان — تا رضا بستاند از دختر عیان

پس پسر را پیشش آرند ازصلاح — تا به بندد هر دو را با هم نکاح

۳۲۸۵ رفت قاضی و ز دختر آن شنید — روز آن بزاز شد چون روز عید

آن پسر را کرد قاضی بافلاح — بست قاضی هر دو را باهم نکاح

هر که او در راه حق باشد نکو — این مددها لاجرم آید ز او

هر که دارد در میان خلق راه — خاطر درویش را دارد نگاه

هر که دارد بر تو حق خدمتی — ناتوان مگذارش اندر محنتی

۳۲۹۰ هر که دارد با تو حق معرفت — باش با او در طریقت هم صفت

هر که دارد بر تو حق یك سلام — رو بده تو مرو را ز انعام عام

هر که دارد بر توحق نان و آب — خود بده او را خبر ای با صواب

هر که دارد بر تو حق معرفت — هست او در هر دو عالم نیك بخت
هر که خدمت پیش مولا میکند — بهر نفع دین و دنیا میکند — ۳۲۹۵
هر که او ازدین ودنیا غافل است — خدمت او لاجرم بیحاصل است
خدمت آن کن که آزادت کند — راه آنکس رو که او شادت کند
هر که در دنیا و دین مفلس بود — هیچ عاقل کی بدنبالش رود
ای پسر ده باطن خود را صفا — هر چه میجوئی بجواز مصطفی
تو ز آل مصطفی همّت طلب — تا دهندت هر دو عالم بی‌سبب
حبّ آل مصطفی در دل بگیر — تا بگردی در دو عالم تو امیر — ۳۳۰۰

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی وولی وتنبیه اهل غفلت

حبّ ایشان گیر تا ایمن شوی — دین و ایمان توزان گردد قوی
حبّ ایشان گیر و باپاکان نشین — باش قایم در ره شاهان دین
بامحبّان تو مجو آزار دل — تانگردی پیش شاه من خجل
وآنکه او آزار دل هرگز نکرد — دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
جاهلان را تیغ راندو کُشت زار — دارد آنشه دین احمد برقرار — ۳۳۰۵
بود آنشه قدرت و صنع الاه — این معانی هست روشنتر زماه
بود شاهم شمع خورشید جلال — گشت‌از آن خورشید روشن بس‌هلال
اوست انسان را تمامی رهنما — اوست جنّ و انس را خود مقتدا
اوست بر کلّ جهان هادیّ حق — زو رسد جان محبّان را سبق
هر کسی دارد تولاّ باکسی — من تولاّ کرده‌ام با او بسی — ۳۳۱۰
هر کسی دارد بشاهی التجا — میکنم من التجا بامصطفی
هر کسی دارد امیدی(۱) درجهان — من ندارم غیر حیدر را عیان

---

۱ – امیری

۳۳۱۵ هر کسی را شد امیری شیخ و پیر — من ندارم غیر حیدر را امیر

هر کسی با پرّ خود همره شدند — در طریق پیر خود گمره شدند

هر کسی بابی گرفته از کرم — باب او دارم ندارم هیچ کم

گفت هر کس راز با یاری نهفت(۱) — سرّ او عطّار در بازار گفت

هر کسی دامی نهاده در جهان — تا درافتد أبلهی در دامشان

۳۳۲۰ راه بیراهان طریق گمرهی است — رفتن آن ره نشان ابلهی است

هر کسی کو بغض شاه ما گرفت — صد هزاران لعنت حق او شنفت

هر که دارد بغض آل مصطفی — بیشك اودرقعر دوزخ یافت جا

هر که دارد بغض مقصود جهان — درهمه مذهب تواورا کوردان

هر که دارد بغض ارباب قبول — بیشکی بیزار گشت از وی رسول

هر که بغض شبّر وشبّیر داشت — برسرش حق مالك دوزخ گماشت

۳۳۲۵ هر که بغض شاه واولادش گرفت — مالك دوزخ بسی شادش گرفت

هر که بغض اولیارا ورد ساخت — کی کند در راه معنی او شناخت(۲)

هر که بغض مرتضی دارد بجان — اوشهادت کی برد خود زینجهان

روتو بغضش را برون کن ازدرون — تابکی باشی تو در حبّش زبون

روتو تخم نیك در حبّش بکار — تا نگردی در دوعالم خوار و زار

۳۳۳۰ روچو ناصر حکمت حق را بدان — تاشوی چون زرّ خالص بیگمان

تو برون رو همچو ناصر مردوار — زآنکه باشد اومرا خودیارغار

رو سوی غار و کن از مردم کنار — همچو ناصر(۳) شوزعشقش بیقرار

همچوحیوان برده خود غفلت ترا — شو زهمراهیّ نااهلان جدا

بگذراز خواب وخورو دلشادباش — همچو سرو اندر چمن آزاد باش

---

۱ – هر کسی رازی بیاری درنهفت

۲ – او ندارد در معانیها شناخت

۳ – مراد حکیم ناصرخسرو علوی مروزی است

روتوصافي کن درونت بابرون مردم ناصاف را میدان زبون ۳۳۳۵

ای پسر باآل حیدر صاف شو

نی پی اهل خلاف و لاف شو

در ترک توجه بدنیی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله

هر که با آل پیمبر صاف نیست کار او جز گمرهی و لاف نیست

ای برادر چند جوئی زر ومال هست این مالت بدنیا خودوبال

روتو گنج آخرت بادست آر تاغنی باشی به پیش کردگار

أهل فضل و أهل دانش برسرند از میان خلق ایشان گوهرند ۳۳۴۰

خود گرفته خواب غفلت جان تو بهر دنیا رفته است ایمان تو

روزوشب باشی چوشیطان حیله گر تا که وجه جامهٔ آری ببر

روزها گردی پی وجه حرام تا کنی پرمعده‌ات را از طعام

پس کنی فخر از لباست بر فقیر خویش راسازی زنعمت چون امیر

میکنی در دهر دستارت بزرگ تادهد دخلی ترا آن میرترک ۳۳۴۵

تاشوی باظالمان همباز تو باجفا پیشه شوی دمساز تو

روزوشب همچون سگ دربان شده دردمند از جور تو گریان شده

چون غنی گردی شوی توپرغرور اینچنین کس رانباشد خودحضور

مستمندان جمله از جورت کباب دردمندان را دل از ظلمت خراب

روگریز از ظلم ظالم مُلك ملك تاز بحر ظلم آئی سوی فلك ۳۳۵۰

روتو ظالم را بخود اغیار دان بعد ازآن رو مظهر عطارخوان

روتو از ظالم گریزان شو چومن تابیابی صحبت اهل سخن

توخود از ظالم مدارامید نیك روی ظالم خو دسیه باشد[1] چودیك

تاترا باطور ظالم خو بود کی ترا دنیا و دین نیکوبود

روتو بازهاد دین صحبت بدار زآنکه ایشانند مقصود دیار ۴۳۵۵

---

۱ ـ سبه بادا

روتو پندم بشنو از بهر خدا	چند چیزی کن قبول ازمن بیا
خود حضوری یابی از پهلوی او	دین و دنیا گرددت بیشك نکو
مست معنی‌باش و مست می مباش	شوزظالم دور وهمچون وی مباش
می ز معنی جوی و جام می‌بنوش	وآنگهی میباش در معنی خموش
۳۳۶۰ گرشوی تومست از جام غرور	میشوی از رحمت حق دور دور
پاکبازانی که اندر ژنده‌اند	خود بصورت مرده ودل زنده‌اند
گرچه گریانند دایم آن همه	گشته‌اند از عجب توخندان همه
قبله کردی مال دنیارا چنین	لیك غافل گشتهٔ ازراه دین
گرهمیخواهی که توانسان شوی	در معانیّ خدا رهدان شوی
۳۳۶۵ رو میازار ومکن دلها کباب	رو به بند ازخویشتن توراه‌خواب
توکرم را ورد جان خویش کن	بعد از آن شرع نبی را پیش کن
توکرم برخویش‌واجب‌دان چوشاه	ورنه آنحالت برد شیطان زراه
هست شیطان باتوهمراه ای پسر	من ترا کردم از اینمعنی خبر
هست باتوفعل بد تو بدمکن	زانکه بدباشد بدوزخ بیسخن
۳۳۷۰ راه حق میرو توهمچون بایزید	زانکه او باجعفر صادق رسید
او مرید جعفر صادق بُده است	بر تمام علم دین حاذق بُده است
هر که او گنج معانی را بدید	جام عرفان او ز دست شه کشید
ای برادر راست گویم من بتو	غیر راه مرتضی نبود نکو
رو تو راه مصطفی را همچو من	دان ز راه او خدا را همچو من
۳۳۷۵ دین آل او ز حقّ مطلق است	لیك هفتاد ودو مذهب ناحق‌است
حق یکی‌دان مذهب حق‌هم یکی	زین کلام من نیفتی در شکی
هر که شك آرد خدا بیزار او ست	وآنکه یارم شدخداغمخواراوست
مرتضی اسرار احمد را شنید	غیر او اسرار حق بر گو که دید
دید او از دید هر کس بر تر است	زآنکه احمدراچوجان‌اودر براست
۳۳۸۰ بود او داماد و بن عمّ رسول	خارجی را نبود این معنی قبول

خارجی چشم خرد بر دوخته — او میان نار یزدان سوخته
خارجی شد در دو عالم رو سیاه — زآنکه در باطن ندارد حبّ شاه
خارجی گشته بسی خوار وحقیر — زآنکه او شد خارج از راه امیر
خارجی اندر جهان بی رو شده — او ندیده یار از آن هر سو شده
هر که او بر گشت از راه امیر — خارجی باشد بدان تو ای فقیر ۳۳۸۵
خارجین و ناصبین و قاسطین — جملگی باشند مردود و لعین
این سخن را یاد گیر و یاد دار — تا بماند نام تو خود یادگار
ای برادر حال عالم نیک نیست — در درون او بجز یك دیك نیست

موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا ونقصان آن و صحبت مردان حق و فایدهٔ آن

هر کسی راخود دراوجوشی دهند — همچو گوش خر باو گوشی دهند
خودچه پختندواز آن پختن چه رست — سوخت دردیك وتبه کرداونشست ۳۳۹۰
بعد از آن زآن پخته ناید هیچکار — این سخن را ای برادر یاد دار
خویشتن را پیش درویشان بپز — تانگردی سوخته چون چوب گز
خویشتن را نزد اهل دل رسان — هست این‌معنی ز عطّارت بیان
پیش ایشان باش دایم پایدار — ساز زرّ خویش را تو با عیار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار — مس جدا از زر کند صاحب عیار ۳۳۹۵
زر که او گردید دوراز هرغشی — پاکتر گردد چو بیند آتشی
دیك‌من‌درجوش‌همچون بوته‌ایست — برمحبّت‌طرفه گلگون بوته‌ایست
گرچه باشد دایما اندر گداز — پاك باشد در درون پاکباز
دیك عطّار است دایم پر ز جوش — سر ببین در دیك او وسربپوش
ورنه از خود جوش منصوری زند — خویش را بر ملك فغفوری زند ۳۴۰۰
نعره و فریاد من عالم گرفت — سوزش من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو — جمله اعضایم گرفته شوق تو

گشته هرمویم زبان در مدح تو — عاجزم من از بیان در مدح تو

ای تو مفتاح القلوب و باب خیر — گاه بوده کعبه و گه بوده دیر

۳۴۰۵ گاه با جبریل همراه آمدی — گاهی اندر خرقه با شاه آمدی

گاه بودی در درون و گه برون — گاه کردی عالمی را سر نگون

گه شدی آدم گهی طوفان نوح — گاه آیی در درون گل چو روح

گاه با موسی میان قوم دون — گاه با عیسی شوی همدم چونون

گاه همره با خلیل الله شوی — گاه همدل با ذبیح الله روی

۳۴۱۰ گاه احمد را درون غار یار — گه‌زنی بر پای یارش زخم‌مار (۱)

گاه با حیدر بگوئی راز خویش — گه دهی چون او برون آواز خویش

گاه با شهزاده‌ها در خون شوی — گاه با احمد سوی گردون شوی

هرچه‌خواهی آن کنی سلطان توئی — درمیان جان ما پنهان توئی (۲)

گشته عطّارت جهان روشنی — کرده بر گنج معانی روزنی

۳۴۱۵ روزنی باشد زبان اندر تنش — روشنی میتابد از آن روزنش

گشته عطّارت معانی دان بحق — ز آن زده منصور و اراواین نطق

من زبان بی زبان آراستم — جمله از هستی خود بر خاستم

من یکی بلبل زبستان توام — بلبل نالان ز افغان توام

خود سرم خواهد شدن منصوروار — ز آنکه در معنی شدستم پایدار

۳۴۲۰ ای برادر گر رسی بر قبر من — آتش شوقم به بینی موج زن

خود کفن دارم‌زعشقش چاك چاك — زانکه این معنی ببردم زیرخاك

من‌چو گنجی باشم وشهرم خراب — لیك باشد خود مزارم چون‌سراب

ای برادر من نیم بد خواه تو — در معانی میشوم همراه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق — زانکه‌خواندم نزد استاد این سبق (۳)

---

۱ - گاه با زهرا تو باشی هم قرار

۲ - خود به عطار اینزمان در جان توئی

۳ - زانکه خواندم صد هزاران من‌سبق نسخه

هفصد و ده از کتب بر خوانده‌ام زان بعلم معرفت ارزنده‌ام ۳۴۲۵
گر چه دانستن نکو باشد نکو لیك کشف الغیب هم باید بدو
کشف اسرارم ز معنیهای اوست در سر من از یقین سودای اوست
گر شدی تو سوی شهرستان و باب یافتی ره و رنه هستی در عذاب
رو بسوی حیدر کرّار رو وز بهشت عدن بر خور دارشو
رو از آن در تو بشهر مصطفی و رنه افتی در بلاهای خدا ۳۴۳۰
در میان جان خود مهرش بکار بعد از آن رو تو به پیش کردگار
تو برو ز آن در ببین دنیا و دین غیر آن در نیست ره میدان یقین
غیر این درمن ندارم هیچ باب این محبّت هست میراثم ز باب
غیر ازین در گر روی گمره شوی گه درون ناری و گه چه شوی
تو از این در راه احمد را شناس معتقد کم شو بشیخ خوش لباس ۳۴۳۵
شیخ تو از راه دیگر رفته است در سقر بی پاو بیسر رفته است
توشهٔ کرد و برفت او سوی یار تو رسی در او بخاك وی مزار
ای برادر بشنو از من پند نیك چند باشی زیر پا تو همچو ریك
باش روشن همچو آب و بر سر آی راه حق گیر ازچَه ظلمت در آی
راه حق بشناس و از من یادگیر مظهرم را در دل آگاه گیر ۳۴۴۰
هر چه میگویم تو گفتارم شنو ورنه باشی اندر این دنیا گرو
تا ابد در قید دنیا خوار و زار بر سر خاکت بروید لاله زار
چون گزندت جملهٔ کرمان بقهر روح گوید حیف اوقاتت بدهر
کس نماند بر سرت از مشفقان غیر راه راست اینمعنی بدان
خود خلاصیّ تو هست از راستی جان خود گر راستی آراستی ۳۴۴۵
راستی در دین احمدز آن در است راست است آنکو مطیع حیدر است[1]

---

۱ ـ که شه مردان در آن باب اندر است

غیر از این در نیست در عالم دری — کور آن کوشد براه دیگری
راستی باشد رضای اولیا — راستی باشد ره اهل صفا
من صفای خود دراین دین یافتم — زآن سبب در مرگ تلقین یافتم
۳۴۵۰ هست تلقینم ز محبوب آله — باشد انسانم در اینمعنی گواه
هست انسان صاحب فیض حضور — حال هر کس داند از نزدیك ودور
من معانی کلام آورده‌ام — و از محمد صد پیام آورده‌ام
غیر از راه خدا و مصطفی — نیست در جانم ره دیگر بیا
از حیا نبود که ناپاك آمدی — در ره ناحق تو چالاك آمدی
۳۴۵۵ رو نظر کن تو بحال ظالمان — تا چه سان کردند ناحق درجهان
منحرف گشته ز رای مصطفی — جای خود کردند جای مصطفی
جمله رو کردند در راه بدی — جمله را شد پیشه کیش ملحدی
تو ز ملحد لفظ خواندی درجهان — اصل او را خود نمیدانی عیان
ملحد آنکس دان که راه بد گرفت — راه حق بگذاشت راه خود گرفت
۳۴۶۰ راستی دان پیروی امر حق — کج رود آنکو نخواند این سبق
در کجی هر کس که ماند برقرار — جانب دوزخ رود آن نابکار
خارجی ردّ ملحد آمد بی صفا — ناصبی هم مثل ایشان در لقا
این سه قوم اندر جهان ملعون شدند — خود چگویم من که ایشان چون شدند
خارجی آنکوز حیدر دور گشت — ملحد آن کز راه احمد بر گذشت
۳۴۶۵ مرد ره آنست که دین اوعیانست — مظهرم منصور گشته زآن بیانست
مظهرم از حال معنی عابد است — جوهرم ذات خدا را ساجد است
جوهر و مظهر ز گفت اولیا است — اندر آن عطار مسکین راهنماست
جوهر و مظهر طریق مرتضی است — زانکه او اندر معانی مقتداست
جوهر و مظهر بصورت دان کتب — در معانیش به بین تو لبّ لب
۳۴۷۰ جوهر و مظهر همه نور خداست — زآنکه اسرار خدا ازوی بجاست

جوهر و مظهر نبی با مرتضاست / رو بدستش آر کو نور خداست

جوهر و مظهر امامان هداست / زآنکه در دین رهنمای راه ماست

جوهر و مظهر بود ایمان و دین / هر که را دین باشد و ایمان به بین

ناصبی آنکس که دین را غصب کرد / او برای خود کسی را نصب کرد

ترک رای احمد و امر خدا / کرد و پیدا کرد از خود رهنما ۳۴۷۵

دارد او را جا بجای مصطفی / تا اقیلونی شنید او بر ملا

این سه قوم اندر جهان ملعون شدند / خود چگویم من که ایشان چون شدند

هر که راه زشت کیشان میرود / رافضی هم مثل ایشان میرود

رافضی آنکو ز دین بیگانه است / گشته از دین با بدی همخانه است

هر که در دین نبی ناکس بود / رافضی دانش یقین هر کس بود ۳۴۸۰

مرد آن دان کو بدین آن نهانست / نور اسلام از جبین او عیانست

مرد آن را دان که از دین بر نگشت / راه حیدر رفت و از سر در گذشت

سر فدای راه حیدر کرد او / در پی سلمان و قنبر کرد او

هر که با سلمان رود سلمان بود / منزلش در خلد جاویدان بود

هر که با نادان رود از احمقی است / پیرو او نیز چون نادان شقی است ۳۴۸۵

هر که اندر کفر رو دارد مدام / میکند در دوزخ سوزان مقام

هر که او را دین و دنیا با صفاست / این کتبهای من او را پیشواست

هر که از حق دور از من دور شد / از طریق راه حق مهجور شد

آنکه با من یکجهت نبود کجاست / او مگر بیرون ز دین مصطفی است

دین احمد خود نه دین تو بود / زآنکه زرق و حیله‌ات خود خو بود ۳۴۹۰

دین احمد دین پاکان خداست / پیر حاجاتم در این معنی گواست

رو دو چیز از من بجان کن تو قبول / تا که گردد شادمان از تو رسول

حق تو را زین دو رساند تا بشاه / غیر این هر دو بود شیطان راه

اوّلا از هستی خود در گذر / وآنگهی از گفت مردان چین ثمر

۳۴۹۵ تا شود زآن پاك وخالص روح تو — پس بکشتی اندر آید نوح تو

چون کنی تو ترك نفس ورای خود — در درون خلد بینی جای خود

چون تو گفت مرد ره را بشنوی — زآن سخنها دین تو گردد قوی

لیك هر کس اندراین ره مرد نیست — بلکه از نامرد در ره گرد نیست

مرددان آن کو بدین حیدراست — صافی وپاکیزه همچون گوهراست

۳۵۰۰ هست نامرد آنکه غیر او کند — در طریق دیگران او رو کند

غیر این دو غیر دانم در جهان — تا بکی توغیر آری بر زبان

زین دو یك چیزت یقین حاصل شود — از هزاران کس یکی قابل شود

ای برادرصدهزار افسوس وحیف — که تودرعالم زنی خودلاف وسیف

سیف گوئی و ندانی سیف را — با تو گویم صد هزاران حیف را

۲۵۰۵ سیف را میدان تو شاه ذوالفقار — خارجی‌را زآن برآر ازجان‌دمار

گرتومردی برمیان بر بند سیف — خارجی‌را کش که نبودهیچ حیف

خارجی خارج شده از اهل دین — با محبّان شه او آمد بکین

فعل کس‌دارد بکس چون باز گشت — کین او آخر بسویش باز گشت

مرتضی دیدی چه کرد اندرجهان — کرد او خلق خدارا راز دان

۲۵۱۰ صد هزاران خلق را شمشیر راند — صد هزاران دگررا پیش خواند

هر که راند او هالك آمد پیش ما — هر که خواند اوسالك آمد پیش ما

حکم حکم اووفرمان آن اوست — هل اتی و انّما در شان اوست

مصطفی گفتا که راهش راه من — مرتضی شد در معانی شاه من

هست فرزندان او فرزند من — جمله را باجان بود پیوند من

۳۵۱۵ گر نباشد در دل پاکت شکی — آل احمد آل حیدر دان یکی

هر که درمعنی این مظهر رود — بر تمام سروران سرور شود

هر که درمعنیٌ بما همخانه شد — در میان مردمان دیوانه شد

هست این دیوانگی در پیش ما — می‌نهد او مرهمی بر ریش ما

سالها برخاك سودم روی خویش   تاشبی خوانی مرا توسوی خویش

سالها در انتظارم ای حبیب   تادهد یك شربت آبم طبیب   ۳۵۲۰

خودطبیب من علیٌ مرتضی است   زآنکه او را شربت کوثرعطاست

ختم کن عطّار و گفت نو بیار   نی علوم فقرگو باشیخ خوار

تاترا منکر نگردد در جهان   این معانی را بر او برخوان

تانگردد واقف از اسرار تو   خود نباشد دیگرش در کار تو(۱)

یك سرمو نیست ناشرعم به پیش   کور بادا چشم اغیارم به‌نیش   ۳۵۲۵

نیش من مدح امیر مومنان   کان دمادم بردل وجانش دوان(۲)

مدح او باشد چو تیغ بیغلاف   میزنم برسینهٔ اهل خلاف

بارالها خود همیدانی که من   غیر راه تو نرفتم در علن

گوشهٔ گیرم ز خلقان جهان   تا شود حاصل مرا مقصود جان

یا الهی دور گردانم زخلق   تاروم با اولیا در زیر دلق   ۳۵۳۰

تو به نحوو صرف مشغول آمدی   زانسبب ازعین معزول آمدی

من زمعنی گنج دارم صد هزار   میکنم در روح درویشان نثار

من همه علم جهانرا خوانده‌ام   در معارف بس سخنها رانده‌ام

من دگر از گفتگو وامانده‌ام   دست از گفت و شنید افشانده‌ام

چون دگر میبایدم رفتن بخواب   میدهم حرفی برون از اضطراب   ۳۵۳۵

خاك من‌روزی که میگرددخراب   برسر خاکم بخوانند این کتاب

زاهد ومفتی که راه ما نجست   در درونشان نور ایمان بودسست

حال ما باحال(۳) ایشان جمع نیست   زاهد مارا بمعنی سمع نیست

زاهد وشیخ زمان دیوانه‌اند   زآنکه خود باخارجی همخانه‌اند

---

۱ ـ انکار تو

۲ ـ پشت ملعون شد زتیرم چونکمان

۳ ـ باقال

۳۵۴۰ هر که شد همخانه بااوخو گرفت ‌ ‌ ‌ همنشین گردید وبوی او گرفت

گل اگر باگل بود گل بوشود ‌ ‌ ‌ وربسر گین باشد اوبدخوشود

روتو از آلودگیها دست شو ‌ ‌ ‌ تاشوی صافی چوباده درسبو

میکشم من باده صافی درجهان ‌ ‌ ‌ تاشوم منصور وار از خود نهان

میخورم باده ولی ازدست دوست ‌ ‌ ‌ زانکه ذوق مستیم از دست اوست

۳۵۴۵ میخورم باده زجام باصفا ‌ ‌ ‌ وان صفا باشد زشاه اولیاء

میخورم باده زدست پیر خود ‌ ‌ ‌ توخوری زقّوم دست میر خود[۱]

هر که راهی میرود بی راهبر ‌ ‌ ‌ داردآن راهش دری اندر سقر

رو بمعنی راه پاکان الاه ‌ ‌ ‌ تادهندت جام شاهی را بگاه

رو تو راه شهسوار لوکشف ‌ ‌ ‌ تاشوی واقف زکار لوکشف[۲]

۳۵۵۰ من شدم زانشه یقین ازاهل دید ‌ ‌ ‌ زانکه در گوشم ندای او رسید

خود ندای او همه عالم گرفت ‌ ‌ ‌ هر که نشنیداین نداماتم گرفت[۳]

روخرد بگذار وعشق او بورز ‌ ‌ ‌ مست گرد وعشق اونیکوبورز[۴]

چوب رز می‌ازکسی آورده است ‌ ‌ ‌ کوبخود پیچیده مستی کرده‌است

کارگاه او چه دانی ای‌پسر ‌ ‌ ‌ صدهزاران دور دارد چون قمر

۳۵۵۵ اوبدوری صدهزاران سیر کرد ‌ ‌ ‌ بعد ازآن عطّار را در دیر کرد

گفت صاحب دردیابی دریقین[۵] ‌ ‌ ‌ این زمان معنیٔ کل درما ببین

---

۱ ـ میخورم باده زدست میر خود ‌ ‌ ‌ تو خوری زقوم همچون پیر خود

۲ ـ تارسی اندر مقام من عرف

۳ ـ عاشقانش را دراینندم دم گرفت

٤ ـ وانگهی می ده بمن از چوب رز خل

۵ ـ صاحب دیر مائي در یقین

حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند وطریقهٔ دانایان از نادان شمرند

یك حکیمی بود دانا در جهان — برضمیر او شده حکمت عیان

سیر کرده جملهٔ آفاق را — اوشمرده نقش این نه طاق را

چون بسوی کعبهٔ جان شد روان — تا به بیند سالك دل را عیان

ناگهی باعامیی همراه شد — از طریق حال او آگاه شد ۳۵۶۰

گفت ای یار عزیز هوشمند — درکدامین ملك باشی پای بند

گفت در ملك عراقم منزل است — درزمینش پای من اندر گل است

پس بدو گفتا حکیم روزگار — گشته‌ام از ماندگی من بیقرار

من شوم برتو سوار وتو بمن — تاشویم این راه را آسوده تن

گفت آخر نیست عقل توقوی — یامگر در راه تو ابله شوی ۳۵۶۵

من چو نتوانم تهی رفتن براه — چون ترا بردارم ای برعقل شاه

چون برفتندی دومنزل بیش و کم — برلب کشتی رسیدندی بهم

کشت زاری بود خرّم چون ارم — خود حکیمش گفت برهانم زغم

من نمیدانم که این را خورده‌اند — یاتمامی غله‌اش را برده‌اند

گفت ای درعلم ازکار آگهان — تو مگو زنهار گفت ابلهان ۳۵۷۰

کشت زاراوّل چنین دان درجهان — نارسیده زرعش اینمعنی بدان

تو نمیدانی که کشت‌وزرع چیست — چون‌شوی آگه که‌اصل‌وفرع‌چیست

پس تحمّل کرد از گفتش حکیم — سر به‌پیش افکند چون مرد سلیم

بعد ازآن دیدند جمعی را براه — میدویدندی بگورستان شاه

نوکر سلطان زعالم رفته بود — در ته تابوت اوخوش خفته بود ۳۵۷۵

این جماعت همره تابوت او — جمله میرفتند خوش تکبیر گو

گفت بااو آن حکیم راه بین — یارب اوزنده است یامرده در این

گفت بااو پیر نادان کی حکیم — دارم از تو درجهان بسیار بیم
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما — اینچنین بیعقل نبود خویش ما
۳۵۸۰ این سخنها هست گفت احمقان — دیگر این دفتر به پیش من مخوان
ایکه هستی همچوابله در زحیر — دفتر صورت مخوان تو پیش پیر
دفتر صورت بینداز و برو — تادهندت جام وحدت نو بنو
هیچکس رادیدی آخر در جهان — که رود در گور او را زنده جان
تو زمن داری سؤال بی جواب — کین چنین کس هست درصورت بخواب
۳۵۸۵ او بمرده‌است وبگورستان‌شده‌است — تو همیگوئی که او زنده بده‌است
هیچکس را دیدی آخر در جهان — که رود در گور او زنده جان
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ — زآنکه هستی ابله ونادان و گیج
خود بهم بودند تاشهر عراق — لب فرو بستند ورفتند ازوفاق[1]
چون‌رسید آنپیر خودباجای خویش — عذرها گفتش حکیم سینه ریش
۳۵۹۰ پیر را چون بود در کنج حضور — دختری درملك خوبی همچوحور
آفتاب از روی او حیران شده — ماه وزهره ازرخش تابان شده
از نکوئی همچومه میتافت او — وزفراست موی می بشکافت او
باپدر گفتا کجا بودی بگو — تاشوم واقف ز اسرارت نکو
حال راه و محنت شبهای تار — گوی بامن تابگریم زار زار
۳۵۹۵ گفت زحمتها کشیدم در جهان — لیك ازهمراه بودم من بجان[2]
ابلهی در ره بمن همراه شد — جانم از همراهیش درچاه شد
خود مرا ازوی ندامتها رسید — وز سؤال او ملامتها رسید
گفت یکره که مرا بردار تو — یاسوارم شو که گردد ره نکو
یك زمانی نردبان راه شو — و اندر این ره بادل آگاه شو
۳۶۰۰ بعدازآن درمنزلی نیکو رسید — کشت زاری سبز وخرم را بدید
گفت یارب زرع این‌راخورده‌اند — یامگر محصول این را برده‌اند

۱ ـ وثاق
۲ ـ پاره جان

بعد از آن تابوتی آمد پیش راه / مجمعی در گرد آن بادرد و آه
گفت این مرده‌است یا زنده بگو / من شدم از گفت او آشفته خو
مرد زنده کی بگورستان برند / اندرین معنی مگر صد جان برند
مرد آن‌دان کو به پیش ازمرگ‌مرد / گوی معنی اندر اینعالم ببرد ۳۶۰۵
دخترش گفت ای پدر آنمرد راه / بس محقّق بوده در ملك الاه
او حکیم علم سرها بوده است / بر علوم غیب دانا بوده است
بوده او بیننده در معنی دل / بود او آئینهٔ این آب و گل
او بده واقف ز حالات جهان / این معانیهای او در من بدان
بوده او همراه روح وجان و دل / او نبوده پیش انسان منفعل ۳۶۱۰
دارد اینمعنی به پیش من جواب / بشنو ازمن گر همیخواهی صواب
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین / یا مرا بر دوش گیرای راه بین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب / تا شود صافی ضمیر من زعیب
یا شنو از من حدیثی ایرفیق / تا دمی کم گردد آزار طریق
نطق در ره نردبان ره بود / ره که دارد گفتگو کوته بود ۳۶۱۵
هر چه هست از راه نطق‌یارماست / زاهد بی راه خود در نار ماست
هر چه هست اسرار درویشان بود / در معانی رفعت ایشان بود
هرچه‌هست ازنطق شه باشد نکو / غیر را از اینمعانی خود مگو
هرچه هست‌از گفت شه‌باشدبدهر / میزنم بر جان خارج نیش زهر
پیش ما باشد همه گفتار راست / این معانی خود ز پیش مرتضاست ۳۶۲۰
دیگر آنکه گفته‌است‌این کشت‌زار / خورده‌اند وبرده‌اند این ده قرار
یعنی اندر کشت زار اینجهان / هر که تخمی کشت بردارد نهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان / تخم نیکی کار و بربردار هان
درجهان هر کس که تخمی کاشته / کشته است این تخم وبر برداشته
تخم نیکی در ضمیر دل بکار / تا شود در ملك معنی نو بهار ۳۶۲۵

وآنکه در ره دید میّت در نهفت | زنده یا مرده است در تابوت گفت
یعنی او را هست فرزندی عیان | زنده از فرزند ماند در جهان
یا که اندر خیر دید انجام نیك | او بعالم زنده ماند از نام نیك
یا بعلم معرفت گشت آشنا | زنده دل خواهد شدن پیش خدا
۳۶۳۰ در دو دار از نام نیکو زندگیست | نام نیکو مرد را فرخندگیست
ور ندارد هیچ از اینها مرده است | ور بود مرده چو یخ افسرده‌است
مرده آنهایند کایشان غافلند | در شناسائی خالق جاهلند
گفت دختر با پدر کاز ابلهی | از سؤال او نبودت آگهی
مرده آنرادان که‌دینش نیست‌راست | زندگی خود در دل عطّار ماست
۳۶۳۵ زآنکه او با شاه دارد زندگی | اینست در معنی کمال بندگی
از کمال بندگی جان بازدش | رخ بمیدان معانی تازدش
از کمال بندگی آزاد تو | قل هوالله احد بنیاد تو
از کمال بندگی باشی ولی | اینمعانی را بدان گر مقبلی
هر که دین مصطفی دارد بشرع | اصل دارد در معانیهای فرع
۳۶۴۰ رو بدین مرتضا مردانه باش | از همه ادیان بد بیگانه باش
دین حق را از معانی یك شناس | از طریقت پوش دینت را لباس
تا حقیقت بین شوی در شرع او | آیت تنزیل باشد زرع او
من نرفتم غیر راه او رهی | تو فتادی همچو کوران درچهی
راه اورا راست باید شد بعشق | ورنه هستی تو سراسر کان فسق
۳۶۴۵ من نمایم اهل فسقت را تمام | لیك منکر میشوندم خاص و عام
من ندارم با کی از مشت حمار | هر چه باداباد گویم آشکار
اهل فسق آنشد که تقلیدی بود | دین احمد راه تحقیقی بود
اهل‌فسق آن‌شد که‌ناحق‌پیش‌اوست | کردن تزویر درشرعش نکوست
اهل‌فسق آن‌شد که‌خود بیندنه‌حق | خواندهٔ در پیش شیطان این سبق

اهل فسق آنشد که اودین‌دار نیست — او بصورت قابل دیدار نیست ۳۶۵۰

اهل فسق آنست کو بی اولیاست — اسفل دوزخ و را بر گ و نواست

اهل فسق آنست کز دین دور شد — همچو حیوان در جهان رنجور شد

اهل فسق آنست کو گمره شود — در طریق مرتضا بی ره شود

اهل فسق آنست کورا دشمن است — طوق لعنت‌خود ورادر گردن‌است

این سخن عطّارت از تحقیق گفت — بر کلام مصطفی تصدیق گفت ۳۶۵۵

هر که اورا رحمت حقّ رهنماست — مصطفی و مرتضایش پیشواست

ای برادر غیر اینره نیست راه — ور روی راه دگر افتی بچاه

جمله درویشان حقّ در اینره‌اند — کرخی و بسطامی ازوی آگهند

سلسله در سلسله رفتند همه — تو بماندی در پی این قافله

هر که او احمق بود ابلق بود — در جهان این بهتر از احمق بود ۳۶۶۰

ای پسر دانائی آمد زندگی — احمقان را کی بود فرخندگی

عقل هر کس را بود بر ره رود — جهل هر کس را بود گمره شود

عقل را در ره‌چراغ خویش کن — جهل را مطلق بکن از بیخ و بن

عقل هادی گرددت در راه راست — جهل‌هر کس‌رافکنداو برنخاست

ای ز جهل افتاده اندر بیرهی — همچو کوران مبتلا اندر چهی ۳۶۶۵

تا ابد در جهل ماندی سرنگون — چند گویم با تو ای ملعون دون

بغض‌آل مصطفی از دل ببر — ورنه افتادی تو در قعر سقر

حیف تو باشد که بی ایمان شوی — همچو شیطان راندهٔ رحمن شوی

حیف باشد گر بگردی از ولی — رو بدین مصطفی گر مقبلی

دین احمد راه حیدر رو چو من — تا خلاصی یابی از شیطان تن ۳۶۷۰

هر که از شیطان تن آزاد شد — کفر و ظلم او همه بر باد شد

هر که ازشیطان گریزد اسلم است — آدمیّت از دم این آدم است

رو تو از نفس و هوای تن به‌بر — تا دهندت بحرهای پُر ز درّ

	رو تو جانت را جلائی ده بعلم	تا ترا همره شود صد بحر حلم
۳۶۷۵	رو تو شرع مصطفا را گوش کن	جام حیدر را ز کوثر نوش کن
	رو تو علم معرفت را دان چو من	ز آنکه از علم صور ناید سخن
	رو تو علم حال را حالی ببین	تا که گردد روشنت اسرار دین
	رو تا با دانای دین بیعت به‌بند	تا نیفتی همچو جاهل در کمند
	رو تو کار آنجهان اینجا بساز	ورنه آرندت ببوته در گداز
۳۶۸۰	رو توفعل بد ز باطن بر تراش	تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
	من کلام حقّ بحق دانسته‌ام	نی چو اصل جهل از خود بسته‌ام
	رو تو جوهرذات خوان‌وذات بین	بر بساط شاه تن شهمات ببین
	رو بمظهر خوان تو علم اوّلین	رو تو غیر این کتب دیگر مبین
	زآنکه مقصود دو عالم اندروست	شرح گفتار کلام حق نکوست
۳۶۸۵	من بقرآن نور احمد یافتم	وز کلامش فیض سرمد یافتم
	من ز قرآن مرتضا را یافتم	در حقیقت سرّها را یافتم
	ای ز قرآن گشته گویا مرتضی	وی خدا را بوده جویا مرتضی
	خودازو شرع نبی اشعار یافت	دنیی و عقبی ازو انوار یافت
	اولیا را در جهان سردار اوست	انبیا را همره گفتار اوست
۳۶۹۰	خارجی گر منع فرماید مرا	رافضی گوید مرا او بر ملا
	این ز گفت شافعی (۱) شد حاصلم	حبّ اورفض‌است وهست آن‌دردلم
	رفض نبود حبّ او ای خارجی	گمره آن کو نیست براو ملتجی
	او ولی آمد بگفت کردگار	انّما بر خوان و بروی شك میار
	هر که شك دارد بود ملعون دین	باشد او دایم بشیطان همنشین
۳۶۹۵	هر که شك دارد خدا بیزار او	همّت مردان نباشد یار او

۱ ــ مقصود محمد بن ادریس شافعی است که میگوید: «لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض».

هر که مهرش‌را درون جان‌نشاند روح احمد بر سرش ایمان فشاند
ای پسر گرحبّ شاه ایمان‌تست رحمت حقّ همنشین جان تست
من بگفتم راست را در گوش یار کر شده گوش مقلّد هوشدار
من بگفتم چشم بینش بر گشا تا شوی بینا بنور رهنما
دیدهٔ اعمی ندارد تاب نور خودندارد همچوخفّاش اوحضور ۳۷۰۰
غیر حق ازچشم خود رو بر تراش تا شوی منصور و بینی تو لقاش
غیر حق خود نیست درعالم کسی چون‌ندانستی‌شدی‌همچون خسی
خس بود لایق بآتش سوختن جامهٔ آتش بآتش سوختن
نور او نوریست بی آتش قوی پیش او آتش بود خود منطفی
نورِ او نوری که عالم را گرفت چون رسید او خاك آدم را گرفت ۳۷۰۵
گفت گویا آدمی کان نور دید خویش را در نور او مسرور دید
روتو همدم باش با اهل وفا تا بیابد خلوت جانت صفا
موسی کاظم بمنصورش نمود دین و دنیا خود همه نورش نمود
رو تو ازخلق جهان یکسو گریز بعد از آن در کلبهٔ عطّار خیز
خود ملایك خاك نعلین ترا میکشند اندر بصر چون توتیا ۳۷۱۰
خرمن علم نبی حیدر گرفت دشمنان مصطفی را سر گرفت
پیش او علم لدنّی روشن است هر که اینمعنی نداند اوزن‌است
ای برادر سرّ حقّ را گوشدار حبّ او را در دل پر جوش‌دار
ای برادر کن‌نهان حبّش ز خلق تا نبرّندت بخنجر جمله حلق
هیچ دیدی که باولاد نبی خود چه کردند آن لعینان غبی ۳۷۱۵
آنچه با اولاد احمد کرده‌اند روح حیدر را بخود بد کرده‌اند
هر که با اولاد ایشان ظلم کرد خویش‌را دردوزخ افکند او بدرد
خود علاج این کند مهدیّ دین هیچکس را نیست قدرت اندرین
از جمیع انبیای هر زمان شد نبوّت ختم بر احمد بدان

۳۷۲۰	بعد از آن ختم ولایت بر علیست	نور رحمت از کلام او جلی‌است
	بعد حیدر ختم بر مهدی بود	آنکه در دین هدی هادی بود
	این کتاب من زبان مهدی است	مؤمنان را رهنما و هادی است
	این کتاب من چو نایب آمده‌است	مظهر کل عجایب آمده است
	این کتاب من چو تاج شاهی‌است	او ز ماه آسمان تا ماهی است
۳۷۲۵	این کتاب من نمودار حقست	اندرو سر حقیقت مطلقست
	این کتاب من معانی در کلام	لیک مخفی باشد او در پیش‌عام
	این کتاب من کتاب اولیاست	اندرو جوهر ز ذات انبیاست
	این کتاب من شریعت آمده است	در طریقت نور حکمت آمده‌است
	این کتاب من درخت جوهر است	اندر او نور ولایت مضمراست
۳۷۳۰	این کتاب من رهی دارد بجان	او بصورت گشته است از تو نهان
	این کتاب من قلم بر لوح راند	سورهٔ واللّیل را برخویش‌خواند
	این کتابم‌را ورق‌عرش‌است‌وفرش	کوس سلطانی زنندش زیرعرش
	این کتابم را مداداست از بهشت	چون قلم بر لوح عشاق‌این‌نوشت
	آدم از این ثبت ما شیدا شده	از وی اسرار خدا پیدا شده
۳۷۳۵	آنچه بوده اندرو شد آشکار	شمّه‌ای منصور گفته زیر دار
	این کتابم را مداد از جان جان	ثبت او کردند جمله عاشقان
	آنچه بوده اندر او پیدا شده	عاشقان را فتنه و غوغا شده
	آنچه بوده در زمین و آسمان	کرده مظهر از زبان او بیان
	آنچه بود اندر حقیقت ستر پوش	اندرون جبّه‌ام آمد بگوش(۱)
۳۷۴۰	جوشش او این کتاب مظهراست	نور ذات او بمعنی جوهر است
	جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست	معنی مظهر هم از آمات اوست
	جوهر ذاتم جهان اندر جهان	مظهرم چون نور حق دروی‌عیان

۱- بجوش (خ ل) .

مظهر و جوهر ز ذات من بزاد | شهد در کامش امیر من نهاد
روح احمد پرورش دادش بشرع | گر تو منکر میشوی داری تو صرع
عشق او سر بر زده از جان من | عشق او گشته همه ایمان من ۳۷۴۵
گر تو مردی راه عشقش را گزین | تا شوی فرخنده در دنیا و دین
چونکه در عشق آمدی صاحبدلی | در حقیقت همچو مردان مقبلی
چونکه در عشق آمدی نطق آن تست | خود ملایك کمترین دربان تست
چونکه در عشق آمدی مردانه باش | وز طریق گمرهان بیگانه باش
چونکه در عشق آمدی واصل شدی | گه چو جان در جان و گاهی دل شدی ۳۷۵۰
چونکه در عشق آمدی چون والهان | در شریعت باش و کن معنی نهان
چونکه در عشق آمدی حیران شدی | غرقهٔ این بحر بی پایان شدی
چونکه در عشق آمدی حق آن تست | رحمت حق همنشین جان تست
چونکه در عشق آمدی جان منی | در مقام فقر هم شان منی
چونکه در عشق آمدی عطّار پرس | واز طریق او همه اسرار پرس ۳۷۵۵
چونکه در عشق آمدی عابد شدی | در مساجدهای دل ساجد شدی
چونکه در عشق آمدی منصور بین | همچو موسی نور حق از طور بین
چونکه در عشق آمدی عاشق شدی | در تمام علم دین حاذق شدی
چونکه در عشق آمدی بیمن مباش | همچو شیطان در رهش رهزن مباش
چونکه در عشق آمدی از سر گذر | تا بیابی از شه معنا خبر ۳۷۶۰
چونکه در عشق آمدی دریا شدی | در حقیقت همنشین ما شدی
چونکه در عشق آمدی حق را ببین | تا که حاصل گرددت عین الیقین
چونکه در عشق آمدی جان یافتی | در شریعت اصل ایمان یافتی
چونکه در عشق آمدی خود را بدان | بعد از آنی سورة الاسری بخوان
چونکه در عشق آمدی پرجوش شو | با حریفان خدا می نوش شو ۳۷۶۵
چونکه در عشق آمدی ما را طلب | تا شود حاصل ترا دین بی سبب

چونکه درعشق آمدی همرنگ‌ما   پردهٔ صورت بر افکن از لقا

چونکه درعشق آمدی ایمرد راه   سورهٔ والفجر خوان درصبحگاه

چون شدی در عشق صافی آمدی   بر طریق بشر حافی آمدی

٣٧٧٠ هر که او درعشق با ما یار نیست   دیدن او خود مرا درکار نیست

هر که او در عشق مرد کار شد   در دو عالم دیده و دیدار شد

هر که او در عشق جانان راه‌یافت   خادمی از درگه آنشاه یافت

هر که با عشق تو دارد آشتی   حبّ حیدر در دلش‌خود کاشتی

هر کرا دنیا و دین نیکو بود   همّت شاه نجف با او بود

٣٧٧٥ هر کرا بخت و سعادت همره‌است   خضر از معنی بجانش آگه‌است

هر که او در علم معنی بار یافت   با محمّد همره آمد یار یافت

هر که را ایمان حیدر دردل است   خود ورادر پیش عزت‌محفل‌است

هر که را شیطان نبوده راهزن   حیدرش باشد چو روحی در بدن

هرکه را شیطان نبرده خودزراه   حیدرش در روز محشر شد پناه

٣٧٨٠ هر کرا ایمان او محکم بود   او بدین اولیا محرم بود

هر که او با آل حیدر همره است   از فساد دین و مذهب آگه است

هر که گفت مصطفی را گوش کرد   جام عرفان علی را نوش کرد

هر که او را بخت همراهی کند   در ولای او همه شاهی کند

هر که بر خوان ولای او نشست   بیشک‌اوراخودبهشت‌اندرخوراست

٣٧٨٥ هر که او از دل شده مولای او   سر نهم صد بار زیر پای او

هر که او را رهنما حیدر بود   بر سرای شرع احمد در بود

هر که او با دشمنانش یار شد

همچو حجاج لعین مردار شد

در نصیحت وموعظه وتنبیه وخطاب قائم الولایه نمودن فرماید

ای برادر در شریعت راه رو   نیک بین ونیک دان ونیک شو

ای برادر دیدی احوال جهان   از بدو نیك جهان ماند نشان

ای برادر تو نشان نیك خوان   تا بیابی از معانی تو نشان ۳۷۹۰

من نشان بی نشانی داشتم   پس بامر او علم برداشتم

هر که او اسرار حق‌رافاش کرد   کفر آمد در درون و جاش کرد

هر که خود بی امر اوکاری کند   خویشتن را مرده برداری کند

من بحکم او کنم اسرار فاش   گفت او تخم معانی را بپاش

تا شود سبز وببار آید ازو   میوهٔ حبّ علی در جان نکو ۳۷۹۵

من ندانم مدح او را خود تمام   حق‌تعالی گفت وصفش در کلام

همچو منصورش‌هزاران باده نوش   همچوطیفورش‌هزاران‌خرقه‌پوش

ای جهانی همچو عطّارت اسیر   جمله خلقان را تو باشی دستگیر

یا امیر المؤمنین لطف آن تست   خلق عالم جمله در فرمان تست

یا علی‌این خاکدان ظلمت گرفت   لیك قهاریت را حکمت گرفت ۳۸۰۰

قهر آن تو و رحمت آن تست   جملهٔ انس وملك حیران تست

هرچه‌خواهی آن کنی‌حاکم‌توئی   بر همه معلومها عالم توئی

من ندارم طاقت ظلم سگان   نیست گردان‌جمله رااز اینجهان

آتش ظلم بدان سوزد دلم   بوی آن آتش بر آید از گلم

دفع این آتش مگر مهدی کند   خلق را خوش ازنکو عهدی کند ۳۸۰۵

دفع این آتش بآب رحمت است   هر کرا بینم خراب‌ازرحمت است

یا مگر این سوز سوز اولیاست   یا مگراین دشت دشت کربلاست

یا مکر اینقوم بر حق نیستند   زان بخون اهل معنی بیستند

یا مکر اینقوم گمراه آمدند   قعر دوزخ را هوا خواه آمدند

هر که از سرّ خدا انکار داشت   مستمندان خدا را خوار داشت ۳۸۱۰

گر هزاران گنج دارد ور سپاه   هست جایش دوزخ ورویش سیاه

هیچ میدانی که‌اینعالم ز کیست   تا رو پود رشتهٔ آدم زکیست

تو در اینعالم ادب را پیش گیر | خاطر خلقای مرنجانن ای امیر
این امیران جهانرا عدل نیست | وین بزرگان زمانرا بذل نیست
۳۸۱۵ حاکمان اینزمان ناحق کنند | دربر خود جامها ابلق کنند (۱)
بعد از آن افتند در چاه عدم | میروند آن جمله در راه عدم
هر که او در راه ناحق زد قدم | بر سرش آید عذاب بیش و کم
هیچکس از ظلم برخوردار نیست | ظلم را با دین و ایمان کار نیست
هیچ دیدی تو که بر آل رسول | ظلمها کردند قومی ناقبول
۳۸۲۰ بر تو گر ظلمی رود صبر آر پیش | تا بخواند مرتضایت پیش خویش
ای برادر از بدی پرهیز کن | تیغ بر فرق لعینان تیز کن
مرتضی دیدی که سرها چون گرفت | صدهزاران جان بدهر افزون گرفت
تیغ او تشنه است از خون بدان | بد مکن ای یار تو همچون بدان
تیغ او تشنه است برخون سگان | بد مکن با یار ودست از بد فشان
۳۸۲۵ زآنکه تیغش حاضر است و کور تو | تو یدالله را نمیدانی نکو
تیغ او بر تو روان خواهد شدن | ازتو عمرودین وجان خواهدشدن
ذوالفقارش راست قدرت از الاه | تیغ او باشد فقیران را پناه
صد هزاران سر رود در کوی او | جز محمد نیست کس پهلوی او(۲)
هر که از تیغش رود سوی جحیم | ماند اندر دوزخ سوزان مقیم
۳۸۳۰ مصطفی اورا شفاعت خواه نیست | زآنکه او از سرّ حق آگاه نیست
هست آگاهی به پیش سالکان | هر که سالك نیست اورا مرده دان
من ترا خسرو گرفتم یا عمید | یا چو کیکاوس وقتی یا رشید
یا فریدون و سکندر در جهان | یا چو دارائی و هوشنگ زمان
یا چو طهمورث وضحاك ای پسر | یا چو رستم پهلوان پر جگر

۱ ـ خود درون چاه تن خندق کنند (خ ل).

۲ ـ نیست قاتل درمیان ایوای تو (خ ل).

یا تو چون بهرام یا همچون قباد — یا تو چون نوشیروان باعدل وداد ۳۸۳۵
یا چو محمودی و عالم زآن تست — یا زمین هند در فرمان تست
یا چو شاپوری وچون بهرام گور — عاقبت افتی تو اندر دام گور
حال تو چون باشدا ندر گور تنگ — فکر فرما گر تو داری نام و ننگ
لشکر وخیل وحشم با گنج زر — هیچ سودی می ندارد ای پسر
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین — عدل کن راضی مشو با ظلم و کین ۳۸۴۰
تا توانی عدل کن کز غم رهی — وز عذاب دوزخ سوزان جهی
جهد کن تا مرهم دلها شوی — از نکوئی در جهان یکتا شوی
حکم تو دایم بهر درویش نیست — مدّت تو بانك گاوی بیش نیست
هست این عالم به پیش عرش او — همچو خشخاشی درون فرش او
خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ — هیچ گشته ابله و نادان و گیج ۳۸۴۵
او کشد جور و شود آسوده حال — تا بمانی در عذاب لایزال
اینمعانی را بجوهر گفته‌ام — درّ اسرارش به مظهر سفته‌ام
گر بخوانی تو بجان در گوش کن — یا چوجام کوثرش خود نوش کن
ختم کن عطّار مستی تا بکی — نوش کن از خمّ معنی جام می

تمثیل قبول پند ونصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزندخود را ودر آئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

بود شیخی همچو شبلی پارسا — حق تعالی داده بود او را صفا ۳۸۵۰
در معانی رهنمای اهل دین — او بشهر علم حقّ بودی امین
نام او بودی نظام الدّین حسن — شد ملقّب با صفا آن مؤتمن
خلق را از لطف خود بنواختی — مال پیش مردمان انداختی
جمله خلقان را بدی راحت رسان — اندر این معنی نکرده او زیان
هر که بر خلق خدا شفقت کند — حق تعالی خود برو رحمت کند ۳۸۵۵

هر که اویك بنده را دل شاد کرد — حق مر اورا در زمان آزاد کرد
خط آزادی بسالك میدهند — ز آنکه بر خلق خدا خوش مشفق اند
شفقت آنمرد حق حق آمده — سینهٔ بی نور را صیقل زده
داشت فرزندی عجب او پر غرور — بود از اطوار او بس بیحضور
۳۸۶۰ گر چه دم زد در حقیقت او مدام — میل خاطر بود او را سوی عام
دایماً با اهل دنیا کار داشت — او چو ایشان جامه ودستار داشت
شیخ را خاطر از او غمگین شده — ز آنکه او با مردم بیدین شده
صبح وشام و گاه و بی گه همرهش — بوده اینجمع ددان بر در گهش
او طعام نیك دادی جمله را — داشتی صحبت بآنها بر ملا
۳۸۶۵ طعمه‌اش خوردند ونیشش میزدند — خبث از یاران وخویشش میزدند
چند بارش گفت شیخ‌ای بوالحسن — با بدان منشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جدل
میشود نور تو با ظلمت بدل

در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند ازمن گوش کن — فرد شو پس جام وحدت نوش کن
هر که پندم را درون جان نهد — پای خود را برتر از کیوان نهد
۳۸۷۰ هر که پندم را بداند چون حکیم — کار او گردد بعالم مستقیم
اولا حق را بدان چون مصطفی — غیر حق را تو مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن — باطن از ذکر خدا معمور کن
پند دویم خویش را آگاه کن — نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش‌را — با خدای خویش گردی آشنا
۳۸۷۵ **پند سیم** در طریقت خود بکوش — در حقیقت جام وحدت را بنوش
درحقیقت سر حق را فهم کن — دم نگهدار وازو خود و هم کن
سر نگهدار وز معنی دم مزن — کاروان عشق را برهم مزن

هر که او سر معانی را نهفت — غیر حقّ را از درون خویش رفت

پند چارم هرچه گوئی نیک گوی — تا بری از اهل معنی زود گوی

گوی معنی مرد نیکو گوی برد — زآنکه در ذات خدا او بوی برد ۳۸۸۰

هر که او را گفت نیکو آمده — خود زبان او سخنگو آمده

پند پنجم در نصیحت کوش وعلم — تا برندت جانب جنّت بعلم

هر که اوعلم نصیحت گوش کرد — خویشتن را او ز اهل هوش کرد

علم باید همچو منصور ای پسر — تا بیابی از وجود خود خبر

پندسادس آنکه قدر خویش دان — تا نیابی اندر این دنیا زیان ۳۸۸۵

قدر مردم نیز هم باید شناخت — مردمانرا باید از پرسش نواخت

قدر درویشان دین واجب شمر — تا نیفتی همچو بی دین در سقر

روز اهل الله این اسرار پرس — بعد از آنی کلبهٔ عطّار[1] پرس

پند هفتم راز خود با کس مگو — تا کهسر گشته نگردی همچو گو

وآنکه راز[2] خویش را کرد آشکار — پا وسر ببریدا و را مرد کار ۳۸۹۰

چونکه بی پا گشت و بی سر درجهان — میکند اسرار معنی را بیان

داغها بر جان او از نازشش — مرد وزن نالیده‌اند از نالشش

من فغان دارم ز داغش در جهان — چند گویم من بتو ای بیزبان

تو چه دانی حال اهل درد را — زانکه بی دردی ندیدی مرد را

مرد حق آنست کو با درد زاد — سوزش اسرار او درمی فتاد ۳۸۹۵

بعداز آن عارف چو آنمی نوش کرد — همچو نی اوعالمی پرجوش کرد

پندهشتم باش با دانا قرین — تا بنام نیک باشی همنشین

هر که باانسان کامل همره است — حق تعالی از وجودش آگه است

هر که با دانا بود دانا شود — او بقرب سرّ اوادنی شود

---

۱ – آن یار (خ ل) .

۲– نی که راز .

۳۹۰۰ هر که با اهل دلی دارد نشستت | تیر او از چرخ چاچی در گذشت
رو تو کنجی گیر با اهل دلی | تا نیابی از دو عالم حاصلی
رو تو انسان باش‌واز حیوان گریز | تا بیابی هول روز رستخیز
هر که اودر صحبت نیکان نشست | علم معنی را در آورد او بشست
هر که او شد همنشین اهل راز | دایم او باشد بمعنی در نماز
۳۹۰۵ آن نماز او بود در شرع راست | دیدهٔ توحید خود نور خداست
پند تاسع روز بد کن احتراز | هست اینمعنی به پیش اهل راز
از بدان بگریز و با نیکان نشین | تو ایاز خاص باش وشاه بین
هر که‌بد کردوبدان رابد نگفت | گشت شیطان‌خود باوصدبارجفت
گر همیخواهی که رحمت باشدت | بر سرت خود تاج عصمت باشدت
۳۹۱۰ منع بد کن در جهان وراست باش | بندهٔ حق رابحق در خواست باش
پند عاشر زود جهد خیر کن | بعد ازآن در ملك معنی سیر کن
هست خیر افزودن عمر عزیز | خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد خود ستون دین تو | خیر باشد در جهان تلقین تو
خیر باشد شاهی دنیا و دین | خیر باشد با شریعت همنشین
۳۹۱۵ خیر باشد در طریقت راهبر | خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر باشد همنشین مرد حق | خیر برده از سلاطین‌ها سبق
یازده پندم مکن ازکف رها | تا خلاصی یابی از نفس وهوا
یك ببین و یك بگونه بیش و کم | تا نباشی پیش دانا متهم
مغتنم دان خدمت یاران دوست | این روش از مردم دانانکوست
۳۹۲۰ خدمت مهمان توواجب‌دان‌چومن | خودعزیزش دارچون جان‌در بدن
در ده و دو هست پند من همین | زینهار از دشمنان دوری گزین
دیو صورت دشمن جاهل بود | صحبت او مرد را مشکل بود
سیزده‌پند من این باشد عیان | غیر حق چیزی نه بینی در جهان

رو تو حق راز کمال حق شناس   زآنکه حق را می نیابی درلباس

در درون خانهٔ دل کن نظر   تا به‌بینی نور او را چون قمر   ۳۹۲۵

جمله عالم نور او بگرفته است   زاهد خود بین‌چه غافل رفته‌است

چارده‌پند آنکه چون داری بقا   تو غنیمت دار عمر خویش را

عمرخود در کسب‌معنی صرف کن   تا بماند در جهان از تو سخن

گر تو عمر خویش راضایع کنی   پس کجا تو خدمت صانع کُنی

چون جوانی ای پسر کاری بکن   پیر چون گشتی شود سردت‌سخن   ۳۹۳۰

در جوانی کار این دنیا بساز   تا برون آیی ز کفر و جهل باز

هر که او اندر جوانی کار کرد   نفس شوم خویش را رهوار کرد

پانزده پندم بیا بشنو ز من   اعتماد خود مکن بر مرد و زن

خود عوام الناس در دین جاهلند   زآنکه ایشان در طریقت غافلند

صد زن نیکو بیك ارزن فروش   کاربند اینقول واز من دار گوش   ۳۹۳۵

راز هر کس را که زن دارد نگاه   کار خود را سازد او بیشك تباه

گر کنی تو اعتماد در جهان   هم بخود کن تا نیفتی در زیان

روتوسررا در گریبان کش‌چومن   پیش خود مگذار هر گز مردوزن

شانزده‌پندم بجو بیرنج وغم   تو تن خود پاکدار و جامه هم

در شب تاریك ای یار نکو   زینهاری تو سخن آهسته گو   ۳۹۴۰

کم خوروکم‌خفت و کم آزارباش   در شب تاریك خود بیدار باش

زر بیاران خور بمسکینان بده   صرف کن چون جاهلان آنرا منه

از برای اهل علم و فضل دار   تا بگیری آخرت را در کنار

هفدهم‌پندم بدان ای محتجب   دایماً از اهل دل جانب طلب

اهل دل باشند نعمتهای حق   تو ز درس اهل دل میخوان سبق   ۳۹۴۵

تو مده سر رشتهٔ ایمان ز دست   تا نیفتی تو از این بالا به پست

هجدهم‌پندم بخلقان نیك باش   رو بایشان تو بصورت کن معاش

صورت خوبان بود پیشم نکو — هر که این مذهب ندارد وای او
صورت نیکو زکلك ودست کیست — سورهٔ یوسف نمیدانی که چیست
۳۹۵۰ جان من همراه خوبان میرود — همره خوبست آسان میرود
خوب آن باشد که با غیرت بود — بعد از آنش صورت و سیرت بود
صورت ومعنی بود یار وحبیب — او بود درد نهانی را طبیب
نوزده پندم بیا در جان نشان — باب وامّ را توخدمت کن بجان
هر که خدمت کرد باب‌خویش‌را — حوریان گشتند با او آشنا
۳۹۵۵ هر که امّ خویش را برسر نشاند — اسم نیکوئی او جاوید ماند
هر که باشد با ادب همراه او — برفراز عرش باشد جاه او
هر که دارد پرورش از مرد غیب — او ندارد در نهاد خویش عیب
هر که را باشد ادب همراه او — بر فراز عرش زن خرگاه او
هر که او در اصل معنی راه یافت — همچو سلمان و ابوذر شاه یافت
۳۹۶۰ هر که او وصلت باهل راز کرد — حق ز بهرش باب جنّت باز کرد
هر کرا اقبال و نصرت یار شد — او ز عمر خویش برخوردار شد
بیستم پندم اینکه دایم بی سخن — خدمت استاد را شایسته کن
هر که او اندر جهان استاد دید — کار خود را جمله با بنیاد دید
هر که استادی ندارد مرده است — او بگور تن چویخ افسرده است
۳۹۶۵ هر که او استاد یا پیری نداشت — او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
هر که‌خواهد درجهان کردی کند — در نهانی خدمت مردی کند
بیست ویك‌پندم بدان تو ای پدر — خرج خودرا درخور دخلت‌شمر
چونکه‌علمت‌نیست کمتر گوسخن — خرج‌خوددرخورددخل‌خویش کن
هر که‌دخل‌ازخرج‌خود کمتر کند — خادمان خویش را ابتر کند
۳۹۷۰ هرچه دانا گفت باید خواندنت — هر چه نادان گفت باید ماندنت
دانش دانا ز دنیا برتر است — بلکه ازعرش و ملك فاضلتراست

بیست ودوم پند چون پندت دهم / از معانی شربت قندت دهم
هرچه نپسندی بخود ای راز دان / خود بدیگر مردمان مپسند آن
هر که بشنید این ز غم آزاد شد / خود نبیّ المرسلین زو شاد شد
من سخن را از کلام حق کنم / مهر غیرش را ز دل مطلق کنم ۳۹۷۵
گفته‌است حق در کلام خویش این / رو تو «فی‌النّار یقولون» را ببین
یا برو یالیتنا از پیش گیر / تا نگردانند ترا شیطان اسیر
چون اطعناالله را دانسته‌ای / پس چرا در راه او آهسته‌ای
اصل این آنست نیکوئی کنی / طاعت حق را بجان خوئی کنی
هر که حق را با رسول او شناخت / غیر را از باطن خود دورساخت ۳۹۸۰
تخم نیکی کار تا یابی ثمر / طاعتت کم بین بلطف حق نگر
اصل این آنست با خلق خدای / باطن خود را کنی خوش آشنای
خلق را از خود میازار و برو / جان جانان دار وباجان در گرو
صد هزاران شمع باشد در جهان / جمله یك باشد بمعنی این بدان
لیك در معنی بزرگ وخرده‌هست / آن‌یکی‌خورشیدو آن‌یکذرّه‌است ۳۹۸۵
قطره و دریا همین حکم وی است / توهمیگوئی که‌این‌قطره کی‌است
تو نه دریا دیدی و نه قطره را / بلکه گم کردی‌توخودآن‌ذرّه را
حال‌آنکس چون بودبنگرتوهیچ / هیچ برهیچ‌است آخر هیچ هیچ
حیف باشد که کشی شمع خودی / بر طریق ظلم باشی و بدی
بیست وسیم پند را از من شناس / اندرآن‌معنی بکن حق را سپاس ۳۹۹۰
چونکه داده حق ترا وقت‌خوشی / همدم تو کرده یار بی غشی
تن درستی و حضور خاطری / همزبانت نکته دانی حاضری
گوشه‌ای وگوشه ای وگوشه‌ای / توشه‌ای و توشه‌ای و توشه‌ای
اینچنین دولت غنیمت دار تو / روز و شب پیوسته حق‌راشکر گو
بیست‌وچارم‌پند من بشنو بجان / پس بود پند تو پند دیگران ۳۹۹۵

پند اگر گوید کسی را واعظی — آن بر احوال تو باشد حافظی
حرف راز خویش و کارخود عیان — بر زنان و بنده و کودك مخوان
تا نگردی خوار و مسکین وحقیر — بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر
بیست و پنجم پند درویشان خوش است — خودمقام صلح با خویشان خوش است
۴۰۰۰ دیگری از جمع بی اصلان وفا — زینهاری تو مجو در ملك ما
خود وفا بد اصل را نبود بدان — هست پیش اهل دل این خودعیان
شد وفا پیش محقّق ای پسر — رو وفا از او بجان خود بخر
یار ما باشد وفا دارم هله — از وفاداران نباشد خود گله
هرچه آید بر سرت رو صبر کن — خود گله نبود ز یار خوش سخن
۴۰۰۵ خود درخت اصل دارد بارها — خود بموسی گفته او اسرارها
کمتر از چوبی نه‌ای ایروح پاك — من ز دست تو کنم اینجامه چاك
جنگ با ارباب ایمان نیك نیست — ساختن ایوان و کیوان نیك نیست
جنگ باید بهر بی دینان دین — خود مسلمان را نباشد هیچ کین
جنگ را بگذاروخوش کن آشتی — نیك بین چون تخم نیکی کاشتی
۴۰۱۰ اصل ایمان آنکه بی آزار باش — دایم از آزار جو بیزار باش
بیست و شش پندم شنو آزاد باش — در مقام تنگنائی شاد باش
کدخدا در خانهٔ مردم مرو — کشتزار خویش را خود کن درو
هیچکس از خویش واز بیگانه‌ات — خود نسازی کدخدای خانه‌ات
هست اینها بهر فرزند ای پسر — چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
۴۰۱۵ ور کنی فرزند خود را کدخدا — در شریعت شو تو اورا رهنما
تا سلوك او همه نیکو بود — با عیال خویشتن خوشخو بود
بیست و هفتم پند بشنو بیقصور — بد مکن با کس که تا بینی حضور
بد مکن زنهار در نزدیك خلق — تا نیفتد رشتهٔ قهرت بحلق
کذب را اندر زبان خود میار — تا نگیرد دیدهٔ صدقت غبار

غیبت کس را برون کن ازدلت / تا درآید رحمت حق از گلت ۴۰۲۰

رو تو در راه شریعت فرد شو / طالب مردان کوی درد شو

چند باشی همچو زن نادان بیا / خود زبان بد برون کن همچوما

از زبان بیزبانان گو سخن / وآنسخن را رو تو نیکو فهم کن

راز را در شرع مبهم گفته اند / دُر باسرار حقیقت سفته‌اند

زآنکه قدر دُر چه داند مفلسی / باید آنرا عارفی نه هر کسی ۴۰۲۵

خر چه داند قدر زر را ای پسر / عام داند مهره خر را ای پسر

بیست‌وهشتم‌پند بر گویم ترا / کز پی دنیا مدو تو جا بجا

چند زر پیدا کنی از بهر جاه / جان وجسمت درطلب گشته تباه

عاقبت در صد پشیمان آردت / بلکه خود در پیش شیطان آردت

گویدت ایوای بر احوال تو / حال تو از حبّ زرشد نانکو ۴۰۳۰

من ز فرمانش چو سر بر تافتم / اینهمه گنج فراغت یافتم

کار آن باشد که بر خوانی کلام / کاندر آن باشد رضای حق تمام

در عبادت کوش و در کار خدا / پیشهٔ خود ساز شرع مصطفی

بیست و نه‌پندم بیا بشنو تمام / پیش بداصلان مکن هر گز مقام

خود بایشان ای‌پسر خویشی‌مکن / رخنه در اطوار درویشی مکن ۴۰۳۵

بیخ دین‌خشکست خودبد اصل‌را / دان که او قابل نباشد وصل را

هر که دارد اصل او قابل بود / در مقام نیستی واصل بود

هر که اورااصل ایمان‌همره‌است / او زاصل کار خانه آگه است

تو ز بد اصلان ببُر پیوند را / دور گردان از بر خود گند را

پندسی‌ام گوش کن فرزند من / کردهٔ از مهر چون پیوند من ۴۰۴۰

پند دارم من زگفت اولیا / با تو گویم تا بگوئیم دعا

زآنکه پند از جان مشفق‌دادمت / سی پیام از علم ناطق دادمت

☆ ☆ ☆

تو خدا را از یقین خود شناس
باش از قهرش همیشه در هراس

بعداز آن خودراشناس واصل خویش
گر چه پیدا گشتهٔای پاك کیش

۴۰۴۵ هر چه گوئی و کنی تو درجهان
عاقبت گردد به پیش تو عیان (۱)

هر چه تواز دید آن نقصان کنی
عاقبت بین شو نباید آن کنی

هر چه گوئی در نصیحت ای پسر
اولاً تو در درون خود نگر

رو تو قدر مردمان نیك دان
دوست را کن تو بسودا امتحان

تو بکن دانای نیکو اختیار
یك چله در پیش آن دانا بر آر

۴۰۵۰ تا مسیح روح تو دانا شود
چون کلیم دل بجان بینا شود

چون سخن گوئی تو نیکو گو سخن
این معانی نکو را ورد کن

تو زبخل واز تکبّر دور باش
از صفای علم همچون نور باش

جهد کن علم معانی را شناس
تا بکی باشی ز شیطان در هراس

ای پسر در گوش گیر این پندها
تو مده سر رشته را از کف رها

۴۰۵۵ از صفای علم لطف محض باش
داردایم حضرت حق را سپاس

روز بهر حق تو جان خویش باز
باش منصور وبحق میدار راز

رو تو اهل دل طلب نه اهل کل
زانکه اهل دل نباشد منفعل

اهل دل آنست عشق یار داشت
در الم نشرح بسی اذکار داشت

در الم نشرح چه گفته روبدان
زانکه با او سرّها بوده عیان

۴۰۶۰ هر که از قرآن حق بیدار شد
والضحی وهل اتایش یار شد

هر که با قرآن رود قرآن شود
همنشین رحمت رحمن شود

هر که اودر مغز قرآن راز یافت
دیدهٔ خورشید را چونماه یافت

هر که او با فقر باشد همنشین
می‌نهم برخاك پایش من جبین

هر که دارد اینمراتب یار ماست
در خور سودای این بازار ماست

۴۰۶۵ ای پسر در گوش گیر این پندمن
تا که باشی در جهان پیوند من

۱- عاقبت بيني ورا خود هم‌عنان (خ ل) .

هر که پیوندی بود اصلی بود — زانکه او را با خدا وصلی بود

ای‌پسر میدان که‌غیردوست نیست — در نهان وآشکارا ظاهریست

ای پسر گر بشنوی پند پدر — عاقبت سلطان شوی بی سیم وزر

چون پسر بشنید این پند از پدر — بردرون صومعه بنهاد سر

گفت بد کردم ز لطف ایرهنما — عفو فرما جرم این بیچاره را ٤٠٧٠

من بدم‌چون طفل‌نادان در جهان — حال من بد همچوحال آن ددان

من از این کیش بدان برخاستم — دل بشرع مصطفی آراستم

بعد ازاین‌حکم‌شما بر جان‌ماست — راه شرع احمدی ایمان ماست

هر چه فرمائی تو ای پیر طریق — من بجان گردم ورا یارو رفیق

پند پیران بهتر از عمر دراز — زآنکه ایشانند خود در عین راز ٤٠٧٥

پند پیران بهتر از بخت جوان — بشنو این معنی زپیر غیب دان

پند پیران همچو اسم اعظم است — برجراحتها مثال مرهم است

پند پیران مرهم جانی بود — پند پیران راز پنهانی بود

پند پیران باشدت چون پیشوا — پند پیران باشدت خود مقتدا

پند پیران آفتاب بی زوال — پند پیرانست ماه عمر وسال ٤٠٨٠

پند پیرانست فتح الباب دین — پند پیرانت کند با دین قرین

پند پیرانست بحر موج زن — پند پیرانست چون درّ عدن

پند پیران است خود اسرار فاش — در معانی واقف عطّار باش

گفت عطّارت که‌بیخوابی گزین — باش دایم با دل شب همنشین

هر که با شب همنشین‌شد نورشد — او بپاکی بهتر از صد حور شد ٤٠٨٥

هر که باشب همنشین شد روزشد — هست چون‌شمعی که اوپر سوزشد

هر که باشب همنشین شد یاردید — او چو منصور زمان دیدار دید

هر که‌باشب‌همنشین‌شداوولی‌است — در میان مؤمنان نور علی است

رو تو روز وشب تو کلّ آر پیش — تا بیابی در حقیقت کام خویش

۴۰۹۰ تو توکّل کن بدرگاه الاه — تا بمانی تو زشیطان در پناه

نفس شوم تو بود شیطان تو — هست این خود آیتی در شأن تو

روز نفس شوم بگذر ای پسر — تا بیابی از همه معنی خبر

جملۀ مردان که دین دار آمدند — از هوای نفس بیزار آمدند

از سر نفس وهوا برخاستند — خانۀ ایمان خود آراستند

۴۰۹۵ هر که از نفس و هوا بیزار شد — او به اولاد علی خود یار شد

هر که‌او ازدین‌بدین محکم‌ستاد — مهر او در جان انسان اوفتاد

هر که رفت اوراه‌ایشان‌راه یافت — این حقیقت از دل آگاه یافت

از وفا گردی تو از اهل صفا — راه ایشان رو اگر داری وفا

این وفاخود خاص‌خاصان‌خداست — در وفا داری‌چو عطّاری کجاست

۴۱۰۰ این وفا جبریل و احمد را بود — یا معانی دان ابجد را بود

بوی این معنی ز خاك من شنو — از درون [1] چاك چاك من شنو

یا شنو از مظهر معجزنما — تا شوی واقف ز اسرار خدا

در وفا حبّ علی دارم بدل — گشته حبّ او بجان من سجل

جوهر ذاتم زمشکلهای اوست — دردرون مظهرم خود جای اوست

۴۱۰۵ گر بدانی شدوفای تو درست — ورنه هستی در وفای ما تو سست

این وفاهر کس ندارد‌خارجی‌است — اووپیرش [2] رابدوزخ‌ملتجی است

ناصبی چون خارجی بیدین شده — او ز سر تا پای خود سر گین شده

این جماعت دشمنان حیدرند — پیش ما لایق به تیغ و خنجرند

تیغ لعنت بر سر دشمن بزن — تا نباشی پیش مردان کم ززن

۴۱۱۰ چون تو در راه وفا ارزندۀ — پند ما را یاد گیر ارزندۀ

پند ما را یاد گیر ای پورتو
دین ودنیا را بکن معمورتو

۱ـ یا زجان . (خ ل)

۲ـ خود به ایشان متفق آن ناصبی‌است .

در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان وملل مختلفهٔ مخترعان وتوضیح دین هدی که طریقهٔ آل مصطفی ومرتضی است

پند آزادیست ای آزاده مرد — تو برآراز غافلی خویش گرد
سالها غافل از این پند آمدی — لاجرم چون دیو در بند آمدی
روتواین پندای پسردر گوش گیر — بعدازاین درخم وحدت جوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام — از زبان مصطفی خیرالانام ۴۱۱۵
هست اینمعنی بقرآن خود جلی — گشت والی بر سر خلقان علی
از ولایت وز هدایت کان اوست — انّما خوش آیتی در شأن اوست
معنی حق اوست یعنی در کلام[۱] — ختم این معنی باو شد والسّلام
حیدر کرّار محبوب خداست — جملهٔ انس و ملك بر این گواست
مصطفی و مرتضی یك نور دان — چشم بد از روی ایشان دور دان ۴۱۲۰
غیر حیدراین مراتب کس نداشت — رو به بینش کودرون چشم ماست[۲]
گر نمی‌بینی ولایت نیستت — در طریق خود، هدایت نیستت
شد ولایت همره و تو غافلی — از امام خویشتن بس جاهلی
هر کرا با او ولایت همره است — او ز حال هر دو عالم آگه است
هر که او درخود ندیده شاه را — عمر ضایع کرد و گم خود راه‌را ۴۱۲۵
هر که بشناسد امام خویش را — کرد دایم در بهشت عدن جا
رو امام کلّ کل را تو شناس — جلوه گر کرده‌است اندرهر لباس
هر زمانی صورتی دارد عجیب — از کمال حق نباشد این غریب
گاه آدم آمد او و گاه نوح — گاه عیسی مجرّد گاه روح
اوست آن کومظهرش گویندخلق — من عجایب دانمش در زیر دلق ۴۱۳۰
دیدم او را من بعین خویشتن — لاجرم چون بحر گشتم موج زن

---

۱ ـ نص حق اوست معنی کلام (خ ل) .
۲ ـ جان (خ ل) .

مردهٔ بودم بعالم همچو تو / زنده گشتم از دم عیسی او

هر که او زنده باو دان زنده شد / در ره دین نبی فرخنده شد

رو تو او را بین و واصل شو در او / ز آنکه غیر او نباشد راه رو

۴۱۳۵ راه حق او راه خدا ای ناصبی / روی او روی خدا ایخارجی

دست اوخود دست حقّ دانم یقین / گر نمیدانی برو قرآن ببین

کفر نبود اینسخن در پیش من / فوق ایدیهم بخوان بی‌خویشتن

خوانده‌ام من وصف اورا در کلام / گر نمیدانی تو علمت شد حرام

علم ازو و عقل ازو دان ای پسر / عالمانرا من کنم از وی خبر

۴۱۴۰ علم آن او وعالم آن او / جنّ وانس وجمله در فرمان او

رو بنقدش بین توعقل کلّ وبخت / زآنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت

عشق وعقل و نسیه و نقدش ببین / بعد ازآن بر تخت انسانی نشین

هست انسان منبع آب کمال / او ندارد در دو عالم خود زوال

گر سخن گویم جهان برهم زنم / ترسم از منصور ناگه دم زنم

۴۱۴۵ لیك شرع احمدم محکم بود / خود طریق حیدرم همدم بود

فکرسر آنکس کند کوراسراست / خلعت دنیا مرا و را در بر است

از برای جاه سازد خانه‌ها / خانهٔ مردم کند ویرانه‌ها

اینچنین کس هست مردود ازل / زآنکه باشد فکر و ذکر او دغل

من ندارم فکر و ذکر اینجهان / محو او باشم چو عشّاق ایجوان

۴۱۵۰ هر که‌عاشق گشت‌اوخودیارماست / در معانی دیده و دیدار ماست

هر که عاشق گشت اومقبول شد / از برای یار خود مقتول شد

صد هزاران جان فدا در راه او / جان فدا عطّار را در شاه او

بندهٔ خاص خدا بوذر بود / کو درون آتش وآذر بود

نور او همراه ابراهیم بود / خود دل دشمن ازو در بیم بود

۴۱۵۵ نور احمد با علی واحد بود / غیر نا بینا مگر جاحد بود

شك میاور نور ایشان را ببین   ورنه باشی همچو شیطان لعین
بود ابراهیم چون از دوستان   آتش آمد بهر آنشه بوستان
سجدهٔ جمله ملایك بهر اوست   چونکه آدم قطرهٔ از نهر اوست
نور یزدان علم رحمان بوتراب   او نرفته در جهان هرگز بخواب
دیگر آنکه حنطهٔ دنیای دون   او نخورده ای پسر بر گو که چون   ٤١٦٠
حق تعالی حکم کرد ای آدمی   تو مخور گندم چو خواهی همدمی
گر خوری گندم زمن غافل شوی   در جهان بیوفا جاهل شوی
شه بحکم حقّ نخورده حنطهٔ   اوست در معنی چو حیّ و زندهٔ
رو تو بینش همچو حیّ درخویشتن   زندگیّ تو باو شد در بدن
رو نمائیّ[1] دل از ایمان اوست   علم ابراهیم و احمد ز آن اوست   ٤١٦٥
انبیا واولیا بر خوان او   جملهٔ کرّوبیان مهمان او
او بود روح روان و جان ما   او بود چون لعل اندر کان ما
لعل کانی ررح انسانی بود   حبّ او خود آب حیوانی بود
هر که یکجو حبّ اودرجان ندید   هست ملعون ومکدّر چون یزید
حال آنملعون شنیدی در جهان   تا چه کرد او با امیر مؤمنان   ٤١٧٠
نقد حیدر را بظاهر کشت او   با لعینان سوی دوزخ کرد رو
شد نبیّ و مرتضی بیزار از او   جملهٔ[2] کرّوبیان بیمار از او
حال این کس در قیامت چون بود   دوزخ وعقبی از او پر خون بود
بعد از ایشان دوستان شه ببین   تا چها کردند با مشتی لعین
خود مسیّب بود از خاصّان او   پور مالك بود همچون جان او   ٤١٧٥
همرهش مختار نقد بو عبید   او گرفته جان ملعونان بصید
خون نقد مرتضی از دشمنان   پس طلب کردند جمعی مؤمنان

١ـ روشنائی (نسخه).

٢ ـ خود دل اصحاب دین بیمار ازو (خ ل).

تیغها بر فرق دشمن رانده‌اند — کفر را در قوم مروان مانده‌اند
عاقبت بو مسلم[1] صاحب تبر — خارجی را کرد او زیر و زبر
۴۱۸۰ کرد او جان را فدا در راه حق — احمد برمحیش[2] بد هم سبق
این مهان خود تیغ بهر حق زدند — کوس سلطانی خود مطلق زدند
این محبان نبی و حیدرند — در طریق شرع احمد انورند
روح ما با یاد ایشان هست شاد — رحمت حق بر روان جمله باد
خود همه نسل بنی امیه را — منقطع کردند و رستند از بلا
۴۱۸۵ هیفده تن خود خلافت کرده‌اند — جمله دلها را جراحت کرده‌اند
از پی دنیا زدین بگذشته‌اند — از طریق احمدی بر گشته‌اند
قصد فرزندان احمد داشتند — تیغ را بر فرقشان بگماشتند
جملگی را تو ز دین بیرون شمار — تا نگردی در جهنم استوار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد — حاکم و دین نبی را پاس شد
۴۱۹۰ خانهٔ در شرع احمد ساختند — چار در خود اندر او پرداختند
چار مذهب ناگهان برساختند — دین ومذهب را برون انداختند
بوحنیفه گفت کین‌دین مهمل‌است — پیش من‌دین نبی خود مجمل‌است
من دهم احیای دین مصطفی — زآنکه علم دین ندارد خود فنا
شافعی گفتا که قول‌من حق است — پیش من قول‌نبی خودمطلق است
۴۱۹۵ احمد حنبل بگفتا قول من — بهتر است از قول دیگر در سخن
قول‌من چون‌قول‌پاکان‌روشن‌است — این‌زبانی‌دان که‌بیرون‌از‌تن‌است
گفت مالك من بعلم شرع گوی — برده‌ام هستم امام راستگوی
من بشرع مصطفی بشتافتم — همچو عیسی در رهش خریافتم
دین احمد چار کرسی ساختند — دین و مذهب را در او پرداختند

۱– مقصود ابومسلم خراسانی‌است که علیه عباسیان قیام کرد .
۲ – بوده با احمد زاول هم سبق (خ ل) .

جعفر صادق شد او کرسی نشین — زآنکه داند علم حق را او یقین ۴۲۰۰

جعفر صادق بکرسی برنشست — زآنکه‌حق براودر شرعش نه‌بست

شرع احمد بین که صادق دیده‌است — چار مذهب اندر او گردیده‌است

چار مذهب دان دراوخود تو بیك — تا نیفتی اندر این معنی بشك

کرد جعفر عاشقان را راه بین — در طریقت راه عاشق را گزین

علم عاشق جملهٔ عالم گرفت — رفت و دین عیسی مریم گرفت ۴۲۰۵

دانکه دینت را بقلب اندوده‌اند — قلب و ذکرت را بسی آلوده‌اند

دین قلابی نیاید هیچکار — رو زروی انبیا تو شرم دار

دین احمد دین پاکان خداست — خود بدین دیگران کفرو بلاست

ای تو هر جائی شده دردین خود — مکر وحیله کردهٔ تلقین خود

رو تو شرع مصطفی را یك نگر — ورنه ایمان تو دارد صد خطر ۴۲۱۰

هر که او را دیدهٔ احول بود — کار او در دین حق مهمل بود

هر که چون عطّار با ایمان بود — رهنمای او شه مردان بود

رو تو شه را در وجود خویش بین — تا شود همچون سلیمانت نگین

خاتم ملك سلیمان دین تست — علم شاه لو کشف تلقین تست

دین من حبّ نبیّ المرسلین — مذهب من مذهب صادق ببین ۴۲۱۵

غیر این مذهب دگرها هست هیچ — صاحب فتوای ماخود هست گیج

صاحب فتویّ تو خود هیچ بود — زآنکه‌او چون‌ریسمان پرپیچ‌بود

پیچ و تاب آمد همه این دین او — زآنکه شد علم صور آئین او

تو زخود بگذر که تا یکتا شوی — در معانیّ خدا بینا شوی

هر که بینا شد بمعنی نور شد — گاه مست یارو گه مخمور شد ۴۲۲۰

هر که بینا شد خدا را دید او — سورهٔ طاها زحق بشنید او

سورهٔ طاها به اسرا جمع کن — رو کلام ایزدی را سمع کن

هست دریاها ز علمش موج زن — تو نداری قطره‌ای در بحر تن

چونکه ازدریا تو دوری کرده‌ای　　خویش‌رادردین‌چوموری کرده‌ای

۴۲۲۵ مور تشنه لنگ ولوك و رانده‌ای　　از لب دریای وحدت مانده‌ای

خشك گرددخودزبی‌آبی درخت　　رووجودت‌سبز گردان‌همچوبخت

بخت من سبز و سعادتمند شد　　زآنکه اسرار ولی‌اش بند شد

گرهمی‌خواهی که باشی زنده‌نام　　رو طلب از آب کوثر یکدوجام

تا شوی چون خضر زنده درجهان　　تو بمانی در معانی جاودان

۴۲۳۰ دنیی و عقبیت در فرمان شود　　ذات پاکت رحمت رحمان شود

همنشین روح باشی در ظهور　　همنشین حور [۱] باشی در حضور

قطرهٔ تو لاف دریائی زند　　روح پاکت دم ز دنیائی [۲] زند

قطره چون با بحرشد پاك آید او　　بلکه از افلاك چالاك آید او

قطرهٔ پاکان بپاکان شد قرین　　ثبت این در مظهرم باشد یقین

۴۲۳۵ جوهر و مظهر تو پیر خویش‌دان　　تا به بینی نور غیبی را عیان

صد هزاران عارف صاحب کمال　　خود ورا خوانند اندر وقت حال

میل نا حق کرده‌ای ای مدّعی　　در همه دینها شدستی خارجی

دین به اسلام نبی باشد درست　　غیر عشق او ز جان ما نرست

عشق او سوز دل عشّاق شد　　بر همه خلق جهان رزّاق شد

۴۲۴۰ من که از رزقش چشیدم ذرّه‌ای　　از وجودمن بر آمد نعره‌ای

نعرهٔ من بین در این مظهر تمام　　از دل دریا بر آمد جام جام

از دل‌مظهر هزاران چشمه خاست　　چشمه‌ای‌ازوی‌هزاران‌بحرهاست

هر که مظهر را بداند سروراست　　رفعتش از مردمان بالاتر است

میل بالا هر که دارد مرد ماست　　جنّت فردوس او را زیر پاست

۴۲۴۵ میل بالا بهتر از پستی بود　　عاشقی خود رستن از هستی بود

۱- نوح (خ ل) .

۲- لاف یکتائی (خ ل) .

بین که عیسی میل بالا کرده‌است — او چگونه بر فلك جا کرده‌است
همّت پستت کند پست ای پسر — همّت عالیت سازد همچو زر
رو تو چون شهباز پروازی بکن — رو تو با معشوق خودنازی بکن
تا بکی همچون کشف بینی تو تخم — عاقبت پوسیده گردی همچو تخم
تا بکی همچون کشف در تخم خویش — محو باشی و نیابی کام خویش ۴۲۵۰
مال دنیا هست تخم و تو کشف — چشم داری تو بر او بهر خلف
تو کشف باشی و دنیا تخم تو — وز دو عالم روی آورده باو
تو گذر از تخم و از خود نیز هم — تا نماند در وجودت رنج و غم

گشت شه باز آنکه او شهباز شد
سوی اصل خویشتن او باز شد

تمثیل در عدل کسری و ثمرهٔ آنخصال ، وظلم آوری و نتیجهٔ آن ، وحکایت شاهزادهٔ نیکو و ازراه رفتن او بسخن مردم بدسگال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی اورا وابا نمودن او از آن

بود سلطانی بصورت چون پری — عکس رخسارش چو مهر خاوری ۴۲۵۵
همچو اویی مادر گیتی نزاد — خاطر خلقان ز عدلش بود شاد
گرچه کودك بود شاه ملك جم — بود ز آثار بزرگی محترم
خود بزرگان و اکابر صد هزار — بهر دیدارش بعالم بیقرار
جملهٔ خلقان ز فیضش بهره‌مند — عارفان بوده ز زلفش در کمند
بود ابوالقاسم ورا اسم شریف — بود اندر تازگی چون گل لطیف ۴۲۶۰
چند گاهی بود او با عدل و داد — پس بدست او وزیری اوفتاد
من بعصرش گوشه‌ای خوش‌داشتم — غیر حق را پیش خود نگذاشتم
منع شاهان از بدی کردی همو — تاج‌شاهان را ربودی همچو گو
خلقی آسوده بعصرش همچو من — ظلم را پیشش نبوده خود سخن
من بعصر او حضوری داشتم — تخم عصرش را بمظهر کاشتم ۴۲۶۵

مظهرم در عصر او ختم الکتاب   رو کتاب آخرین درباب یاب

زآنکه آخر معنی اوّل بود   در شریعت کامل و اکمل بود

در دم آخر بمظهر دم زنم   واز ولای آل حیدر دم زنم

غیر ایندم خود مرا نبود دمی   ریش و دردم را بود او مرهمی

۴۲۷۰ ریشها دارم ز دشمن صد هزار   لیك مرهم نیز دارم بیشمار

مرهم من حیدر و اولاد اوست   لاجرم این ریش وزخم من نکوست

مظهرم باشد ترا امن و امان   لیك پنهان دار اورا از بدان

مظهرم دارد هزاران بحر درّ   رو تو جیب معرفت را کن توپُر

مظهرم باشد نهفته از بدان   بلکه او گردد ز چشم بد نهان

۴۲۷۵ از بدان در امن باشد مظهرم   شیخ من بسیار خوانده جوهرم

هست مقصودم ازاین گفتن بتو   تا بدانی سرّ اسرارش نکو

روز و شب آنشاه را دنبال بود   گفت او ترغیب جاه و مال بود

متّفق گشتند با او مردمان   شاه هم بر تافت از عدلش عنان

شه بایشان داد حکم و داوری   کار ایشان بود ظلم و کافری

۴۲۸۰ شیخ خرقانی از آن آگاه شد   خاطرش با درد و غم همراه شد

روز دیگر چون امیران آمدند   پیش شیخ دین دلیران آمدند

بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر   عاقبت گردید در محنت اسیر

خود بترسید از خدا و قهر او   هست مردم خلق و عالم شهر او

عالم و آدم همه او آفرید   آسمانرا با زمین کرد او پدید

۴۲۸۵ هرچه از هستیست جمله هست ازوست   غیر اینمعنی همه رنگست وبوست

خود شما خواهید ملك و بنده‌اش   خود بخاك وخون کنید افکنده‌اش

زو بترسید و جلال و قهر او   ورنه آویزد شما را از گلو

قهر او ملك جهانی کشته است   چرخ هم ازهیبتش سر گشته است

هر که باخلقان بظلم آمد برون   عاقبت گردد ز قهرش سرنگون

ترك ظلم و جور و بیدادی کنید / وز عدالت فکر آزادی کنید ۴۲۹۰

گر شما از ظلم میدارید امید / بیخ عمر خویشتن را میبرید

چون شنیدند اینسخن ازشیخ دین / جمله ترك ظلم کردند از یقین

چند گاهی چون بر آمد زینسخن / باز نو کردند آن ظلم کهن

باز چون بشنید شیخ آنحال را / گفت از کف میدهید اقبال را

گشت دولتشان نکو چون بَد بُدند / همچو مست خمر ایشان بیخودند ۴۲۹۵

خلق را از ظلم سر گردان کنید / خانهٔ خود را از آن ویران کنید

باز کردند آن نصیحت را قبول / لیك میکردند دلها را ملول

شیخ چون دانست آن کار و هنر / گفت با ایشان نمیگویم دگر

دان که اوّل ملکشان گردد خراب / جمله را خواهد شدن دلها کباب

چون نگشتند از نصیحت رهنمون / دانکه خواهد گشت دولتشان نگون ۴۳۰۰

خلق وملك وشاه سر گردان شوند / عاقبت ازظلم و کین ویران شوند

چون شنیدند این وزیران آمدند / باز پیش شیخ میران آمدند

شیخ با ایشان از ینمعنی نگفت / قهر حق را دم نزد زایشان نهفت

جمله گفتند ای امین و مقتدا / در شریعت در طریقت پیشوا

رفته است این شاه ما از ره تمام / پیش ما این ظلم نبود والسلام[1] ۴۳۰۵

پیش شه گفتند جمعی بر ملا / اندرین معنی نباشد جرم ما

شیخ چون بشنید آمد پیش شاه / کرد آن شهزاده باغی راپناه[2]

شیخ دین را راه پیش خود نداد / شیخ گفتا یا الهی از تو داد

بشنوی تو نالههای مرد وزن / از سر ظالم بقهرت پوست کن

بعد از آن آنشیخ از ملکش برفت / قطب حق ازملك آنسر کش برفت ۴۳۱۰

شه رعیّت را بصد تهمت بسوخت / خلق را از آتش محنت بسوخت

۱– پیش ما این ظلمرا نبود مقام (خ ل).

۲– شاه رفت وکرد باغی راپناه (خ ل).

زر بسی بگرفت و بس لشگر کشید / سوی ملك دیگران خنجر کشید
او برفت و ملکت عالم گرفت / مال مسکینان هم او بیغم گرفت
چون کمالی یافت درظلم آن‌پسر / گشت با او لشکرش زیر و زبر
۴۳۱۵ بود در آن ملك سرداری حقیر / کرد شاه و لشکرش را او اسیر
شاه‌را کشت وسرش را پوست کند / این عمل شاهان عالم راست پند
رفت شاه و لشکر و اهل و عیال / ماند اندر گردن شه آن وبال
گر نکردی ظلم ویران کی شدی / عاقبت در نار سوزان کی شدی
گر شنودی او سخن سلطان شدی / در ممالك صاحب فرمان شدی
۴۳۲۰ حق از او راضی بُدی و خلق هم / پیش شیخ دین نگشتی متّهم
چون سخن نشنید سر بر باد داد / خود ترا این پند ازمن باد یاد
هر که زو آید جفا بیند جفا / در گذر از ظلم تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ / هست‌قدر برّه ایشانرا چو گرگ[1]
مال مسکینان حلال خود کنند / باعث نقص و وبال خود کنند
۴۳۲۵ دان‌رعیّت برّه وایشان‌چو گرگ / دین‌خود راهیچ کردندی‌چو ترك
دین ترکان ظلم باشد در جهان / واقفند از این سخن کارآگهان
بعد ازاین آیند ترکان در جهان / آید این عطّار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب / عالم از ترکان شود یکسر خراب
بر ندارد سلطنت شان در جهان / عاقبت ویران شودشان خانمان
۴۳۳۰ هر که او عادل بود سلطان شود / همره عطّار جاویدان شود
هست سلطان آنکه سلطانی کند / با رعیّت حکم انسانی کند
هر که او عادل بود سرور بود / همره او خواجهٔ قنبر بود
عدل باشد کار انسان ای پسر / نی کزو باشد جهانی در ضرر
عدل کن ای تو غریب این‌جهان / پیشتر زآنکه برندت بی نشان

۱ـ جمله قصد بره دارندی چو گرگ (خ ل) .

عدل کن چون پنج روزت مهلت است | گر کنی عدل آن کمال حکمت است ۴۳۳۵
عدل کن با شهسوار روح و تن | تا شود ملک جهان او را وطن
عدل کن تا کفر بگریزد ز تو | مالك دوزخ بیاویزد ز تو
عدل کن باری مشو مغرور جاه | تا شوی در هر دو عالم پادشاه
عدل کن مثل نبیّ المرسلین | تا که باشی همنشین حور عین
عدل کن کین عدل تاج و ملك تست | جای شاهان جهان در فلك تست[۱] ۴۳۴۰
عدل کن تا تاج ماند بر سرت | جام آزادی دهند از کوثرت
عدل کن تا شاه مصر جان شوی | همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی | همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا کشتی نوحت دهند | همچو ابراهیم مفتوحت دهند
عدل کن تا مصطفی خم خواندت | مرتضی در پیش خود بنشاندت ۴۳۴۵
عدل کن تا من خلیفه دانمت | عاقبت نیکو صحیفه دانمت
عدل کن تا عدل بینی از خدا | رو بعدل اولیا کن التجا
عدل کن گر ذوق داری حور عین | ایستاده خود بعدلت این زمین
عدل کن تا پاسبان دین شوی | شاد گردی گر تو عدل آئین شوی
عدل کن تا بر جهان سروری | ورنه در ملك جهانی بی سری ۴۳۵۰
عدل کن تا شاه ترکستان شوی | والی ملك همه ایران شوی
عدل کن تا ملك آبادان شود | روح پیغمبر ز تو شادان شود
عدل کن تا راه یابی پیش حقّ | رو بدان از مظهر من این سبق
عدل کن در عدل کام دل ستان | تا دمد در جنّت صد بوستان
هر که عادل گشت پر انوار شد | بر طریق خواجه عطّار شد ۴۳۵۵
هر که عادل گشت او مردانه شد | او ز مذهبهای بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه‌ام عادل شدم | در علوم دین حق کامل شدم

---

۱ ـ جمله شاهان جهان درسلك تست (خ ل).

من ز عدل خواجهٔ خود بنده‌ام شادی جانرا بجانان زنده‌ام
من غلام قنبر و فیروزیم مقبلم بخت و سعادت روزیم
۴۳۶۰ در کتاب من خوش آمد کم بود این کتابم در یقین محکم بود
دان‌خوش‌آمد گفتن‌ازترس‌وطمع من نترسم وز طمع جویم ورع
این کتاب من بود گنج فتوح میکند آگاهت از کشتی نوح
جهد کن تا مظهرم آری بکف واندرآن برخوان توسرّ من‌عرف
مظهر من نور حیدر آمده همچو خورشیدی منوّر آمده
۴۳۶۵ مظهرم پنهان بود از چشم غیر بعد من‌آید برون آخر بسیر
سیر او باشد بملك اولیا رو تو او را میطلب در ملك ما
در زمان آخرین یابد ظهور بخشد او اهل معانی را حضور
جاه وملك و مال را نبود مجال پیش درویشان دین با ذوق وحال
ذوق وحال ما درونها سوخته خرقهٔ مستان خود[1] بردوخته
۴۳۷۰ در درون جبّه‌اش الله بین خود باو منصور را همراه بین
هر که عادل گشت او منصور شد دین و دنیایش همه معمور شد
عدل باشد نور عاشق در وصال عدل باشد نزد نا اهلان وبال
من بعقل خود شناسم عدل را تو بظلم وجهل کردی اقتدا
اقتدای من بحیّ لاینام اقتدای تو بظلم وجور عام
۴۳۷۵ شمعها بینم بعدل افروخته وزشعاعش جسم ظالم سوخته
هر که داردعدل ایمان‌زآن‌اوست پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست دایماً با یاد حقّ اندر دعاست
هر که دارد عدل جام هم اوست در حقیقت عیسی مریم هم اوست
۴۳۸۰ عیسی مریم بعادل همنشین مصطفا دارد باو همّت یقین

۱ــ حق ــ نسخه .

مرتضایش فتح و نصرت آمده — اولیایش مانع ظلمت شده

هر که عادل گشت چون خورشید تافت — او بهشت عدن را بیشك بیافت

هرچه خواهی کن ترا کردم بحل — لیك عدلت کن بخطّ خود سجل ۴۳۸۵

عدل پیش مصطفا و آل اوست — در معانی همچو روی او نکوست

عدل پیش مطفی و آل اوست — خوی عادل همچو روی او نکوست

همچو آل مصطفی تو عدل کن — پیرو ایشان تو باشی بی سخن

رو تو فعل غیر را در خود مبین — زآنکه هست این فعل شیطان لعین

بگذر از غیر و براه او خرام — تا نگردی درجهان رسوا چو عام ۴۳۹۰

عام باشد خود بشیطان همنشین — او ندارد در شریعت هیچ دین

خاص او خود علم دین آئین بود — علم آن دان کز برای دین بود

گر بدانی علم عطّار ای پسر — کی ترا دیگر بود پروای سر

علم اسرار و معانیّ کلام — پیش عطّار است جمله والسّلام

گر بدانی حالت عطّار را — تو بدانی اصل و حال و کار را ۴۳۹۵

گر طریق عدل را ورزی نکو — مصطفی آخر بگیرد دست تو

چون توئی عطّار مسکین راطبیب — دست ما و دامن تو یا حبیب

خود طبیب درد بیماران توئی — دردهم هست ازتوودرمان توئی (۱)

خلق را ظالم ز دینت دور کرد — ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد

درد دارم من زدست ظالمان — چون از ایشان نیست دین اندر امان ۴۴۰۰

درد دارم من ز ظلم بد بسی — لیك گفتن می نیارم با کسی

بوذر غفّار چون در نار رفت — نار پیش نور او گلزار رفت

هر که او را ظلم نبود بوذر است — او بجان و دل محبّ حیدر است

رو چو سلمان خدمت شاهی بکن — یا چو بوذر توشهٔ راهی بکن

اوست سلطانی که عادل نام اوست — کوس سلطانی جان بر بام اوست ۴۴۰۵

۱ـ هم تودرد عشق وهم درمان توئی (خ ل).

هر که دارد ظلم حق دان‌دشمنش طوق لعنت باشد اندر گردنش
من ز عدلت طوق دارم صد هزار گردنم زآن منّت اندر زیر بار
من گنه کارم خدا را عفو کن مکرما وجور ما را عفو کن
من گنه کارم ز ذکرو ورد خویش شرمسارم من‌بسی از کردخویش
۴۴۱۰ من گرفتارم بجور روزگار یا الهی بنده را بیرون بیار
من گنه کارم در این دنیای دون کرده‌چون‌دنیامرا خوار وزبون
من گنه کارم چو از کردار خود مانده‌ام شرمنده از گفتار خود
من گنه کارم زقید اینجهان یا کریم از قید ما را وارهان
من گنه کارم ولی عفو آن تست جمله جان عارفان بریان تست
۴۴۱۵ من گنه کارم به پیشت ای رحیم رحمتی بر جان عطّار ای کریم

در مذهب غیبت نمودن واندیشهٔ آن ، ومجلس گفتن شیخ شبلی وسؤال سائل و جواب دادن شیخ اورا وتنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان بر طریق اولیای آنزمان
نامه زهد و عبادت داشت او سنّت احمد فرو نگذاشت او
بود او رادش همه ذکر الاه بود اندر ملك معنی پیر راه
گاه گاهی مجلسی میداشت او دانهٔ عرفان بمعنی کاشت او
۴۴۲۰ خلق بسیاری مرید او شدند همچو چشمه جانب آن جوشدند
شیخ یکروزی بمجلس رفته بود او بمردم در سخاوت گفته بود
اندر آن‌مجلس‌یکی قد کردراست او زشیخ راه‌حق چیزی بخواست
شیخ را در خاطر آمد این نخست گو بود مرد جوان و تن درست
آن تواند کسب کردن در جهان خود سؤالش نیك نبود اینزمان
۴۴۲۵ این مذلت را چرا بر خود نهاد او مگر از گفت خودآمد بیاد[1]

۱ــ اومگر از کسب خود آمد بداد ــ نسخه .

شیخ با او گفت خود بنشین ز پای حاجتت را خود روا سازد خدای
چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب دید در خواب اندر آنشب بیحجاب
یك طبق در پیش او سرپوش داشت گفت درویشی و آنرا گوش داشت
کی تو شیخ دهر این را نوش کن آنچه پختی نوش و پس خاموش کن
چونکه سرپوشش از آن سر بر گرفت شیخ از آنحالت چو آتش در گرفت ٤٤٣٠
دید سائل را که مرده در طبق حیرتش رو داد آخر زین سبق
گفت با آنکس که این آورده بود خود مرا کی رغبت این مرده بود
من نخوردم در همه عمر ای امین لحم مرده از کجا بود اینچنین
گفت دی اندر میان مردمان لحم مرده خوردی و کردی نهان
گفت با خود شیخ دی این مرد را کرده بودی غیبتی تو در خلا ٤٤٣٥
تا باو لطفی نکردی غیر از این لقمهٔ تو این زمان باشد چنین
خورد تو این باشد و کرد آنچنان بوی جنّت خود نیابی درجهان
شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد زین معانی واقف اسرار شد
رفت از خانه برون از بهر او شد روان هر سو بگرد شهر او
دید او را بر لب دجله حزین یکدو ترّه پیش او بُد بر زمین ٤٤٤٠
آب می‌آورد ترّه پیش او میگرفت آن ترّه رااز آب جو
قوت خود کرده زترّه در جهان تا نیابد انفعال از این و آن
شیخ چون استاد پیشش یکدمی سر بر آورد و نگه کردش همی
گفت ایشیخ زمانه تو به کن غیبت سر گشتگان دیگر مکن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما تو به کن تا خود دهد حقت عطا ٤٤٤٥
بعد ازین تو یقیل التّوبه بدان عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا تو به کردم اینزمان عفو فرما جرم ما را ای جوان
عفو کرد او جرم را از شیخ دین خود نیفکند آن سخن‌را برزمین
گفت باید خویش را آگاه داشت در همه دلها بمعنی راه داشت

۴۴۵۰ تو مکن غیبت که یابی محنتی / بلکه در خاطر نیاری غیبتی
ای برادر فکر کار خویش کن / دُرّ معنی را نثار خویش کن
با همه کس باطن خود نیك دار / غیبت دانا مکن تو اختیار
ای پسر از خفتن و خوردن گذر / تا بجنّت بر تو بگشایند در
تا شوی در باب جنّت راهبر / پی در اینمعنی بکوی شاه بر
۴۴۵۵ باب جنّت غیر حیدر نیست کس / یا امیر ایندم بفریادم برس
زآنکه جنّت راتوئی آن باب خیر / میکنی در عالم معنی تو سیر
گر توئی مولای حیدر در جهان / توبه کن از غیبت و عیب کسان
ای برادر تو ز غیبت در گذر / تا نه بینی در دو عالم صد ضرر
هر که او غیبت کند عطّار را / میخورد لحم ددو مردار را
۴۴۶۰ من سخن از دانش او گفته‌ام / در چنین راهی نه به او رفته‌ام
رو تو راه دیگران را پیش گیر / وانگهی شیطان ملعون خویش گیر
گر تو ایندم راه شیطانی روی
خودیقین میدان که شیطانی شوی

تنبیه بحال کسانی که درعمل قاصرند ومردم‌را بدان فرمایند، ومناظرهٔ شیخ شبلی، وشیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما

باز هم نقلی ز شبلی گویمت / بر کنار بحر معنی جویمت
بود در بغداد عالی مسجدی / واندران مسجد نشسته عابدی
۴۴۶۵ کامل و دانا بُد و پرهیزکار / علم معنی بود او را بر قرار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
بر سر منبر نصیحت کن بخلق / زآنکه باشد حیله‌شان درزیر دلق
گویشان خود را بحق دارید راست / کو درون جبّه همراه شماست
گر کنی آن بد بدی آید بتو / ور کنی نیکی تو یابی نیك ازو
۴۴۷۰ چون شنیداین رمز را شیخ کبار / رفت بر بالای منبر بی قرار

تا دهد پند و نصیحت خلق را   افکند از بر ریائی دلق را
ترك زرّاقی وسالوسی کنند   تن زمذهبهای نسناسی زنند
چون بمنبر رفت شیخ او ستاد   او قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتش ترساند او   دست خود بر عارفان افشانداو
گفت دل را بازبانت راست کن   بعدازآن‌خوددرازحق‌درخواست کن   ۴۴۷۵
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار   غیر این معنی ندارم با تو کار
جمع خلقان شیخ را منظور بود   غافل از معنی طور ونور بود(۱)
ناگهی چشمش بنوری افتاد   که بر او کردی سلام آن‌پا کزاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام   پس‌علیکش گفت‌شیخ خوش کلام
نوریش گفتا که ایشیخ کبیر   تو نداری اندرین دنیا نظیر   ۴۴۸۰
علم تو باشد کلامی بانظام   لیك علمت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی از علم کسی   کو نیارد در عمل آنرا بسی
افتد آخر او بگرداب اجل   گر نکرده او بعلم خود عمل
آن اجل او را برد در قعر چاه   او نیابد هیچ جا آخر پناه
گر عمل‌داری درین‌علمی تو نیك   ور عمل نبود ترا بگریز لیك   ۴۴۸۵
زود ازاین منبر فرود آ ای سلیم   تا بیابی ملك جنات النعیم
چون شنید این نکته را شبلی‌زوی   او وجود خویشتن را کرد طی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت   پس فرودآمد زخلقان روی‌تافت
او ازآن‌منبر فرود آمد چو باد   رو بسوی خانهٔ ویران نهاد
رفت و از خانه نیامد او برون   چار ماه متّصل میخورد خون   ۴۴۹۰
بد غذای او همه خون جگر(۲)   او سیاست را نمیدانی مگر
هر که برمنبر سنخنگو گشته‌است   در سخن گر جمله‌نیکو گشته است

---

۱ ـ از نوری نورطور بود (خ ل).

۲ ـ خود غذایش خون دل بود وجگر (خ ل).

چون بدانست اوسخن را وبگفت
زآنکه این سرّیست اندرجان نهفت
ورندارد خود چه باشد حال او
خلق کی پندی برند از قال او
۴۴۹۵ هر که نی ازخلق وازخود درسته است
بروی ابواب معانی بسته است
واعظی باشد مقلّد این بدان
زینهار اورا تو خود انسان مخوان
کرد واعظ چون فضولی ورد خود
کی به پنداو بکار و کرد خود
زآنکه در علم وعمل کم کرده رو
پند دادن خلق را نبود نکو
تو بروخود را نصیحت کن چومن
تا دهندت جام معنی بیسخن
۴۵۰۰ هستی خود را ز خود بردار تو
تا بدانی معنی اسرار تو
هیچ میدانی که منبر جای کیست
در جهان معرفت غوغای کیست
هیچ میدانی که گفته از کلام
چون نمیدانی چگویم والسّلام
مرتضی بر منبر او را پاك گفت
راه شرعش ازخس وخاشاك رفت
چون کلام الله را معنی بخواند
غیر هفده تن به پیش او نماند
۴۵۰۵ جمله رفتند و ازو رو تافتند
دین و اسلام دگر را یافتند
رو تو ایواعظ که چون ایشان نهٔ
تو بمعنی در مثال آن نهٔ
خودتودم در کش که گردم میزنی
جسم و جان خویش برهم میزنی
خویشتن سوزان بسان شمع کن
عشق وعرفان و معانی جمع کن
چون ترا گردد میسرّ این مقام
تو نیفتی همچوآنواعظ بدام
۴۵۱۰ واعظان دارند دامی بهر خلق
تا درآویزند ایشان را بحلق
دام درحلقی که محکم کردوبست
خوش حماری دید وزودش برنشست
کرد واعظ از حماقت در چهش
عاقبت گردید شیطان رهش
راه حق دیگر بود ای یار من
کنج خلوت با ریاضت کار من
گوشهٔ خلوت ز غیرش پاك کن
جامهٔ صورت ز معنی چاك کن
۴۵۱۵ خوش درآدر کنج خلوت خانهٔ
رو بچین از خرمن من دانهٔ
تا خلاصی یابی از این دام تن[1]
پس شودخوشگو زبانت در سخن

۱ــ از دامش چو من (خ ل).

از سجن پرّیده‌ام تا لا مکان — پیش حق دارم بمعنی آشیان
کن تو مرغ معنیت پرّان چومن — تا بکی مانی درین زندان تن
هر که‌از تن دور شد او نور یافت — همچوموسی جای‌خودبرطوریافت
همچو عاشق باش واصل ای پسر — کاروان رفتند و میپرسی خبر ۴۵۲۰
ای بمانده از ره و از کاروان — زار مانده در بیابان جهان
بی کس و بی‌یارو بی‌خویش و تبار — اندر این زندان فتاده سوگوار
عاقبت راه فنا باید گرفت — توشهٔ ملك بقا باید گرفت
چون نداری هیچ هیچی ای‌پسر — چند گویم من بتو ای بیخبر
رو زخود آگاه شو چون پیر راه — تا بود همراه تو سرّ الاه ۴۵۲۵
گرشوی عاشق بمعنی زنده‌ای — پیش محبوب حقیقی بنده‌ای
رو تو معنی دان شو و از غیر بُر — تا بیابی جام وحدت را تو پر
هر که یك قطره ز جام او چشید — بیشکی او روی جانانرا بدید
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست — چون ترا اندر نظر اغیار نیست
گر تو دانائی بدان عطّار را — تو بخوان از مظهرش اسرار را ۴۵۳۰
تا شوی دانا تو در علم تمام
اصل این‌معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب‌نمودن، وازعبادت ومعرفت غافل‌نبودن، ومغرور نبودن بطاعت، وتقصیر نمودن درطلب، وتنبیه نمودن حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام شیخ داودطائی‌را برعایت ادب

بشنو از گفتار فرزند نبی — آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحقّ این راه رفت — از جهان او با دل آگاه رفت
آن امامی کو چو جدّش پاك بود — کی‌چوبا بش خود زدشمن‌باك بود
آن امامی کو زجدّ میراث یافت — علم باطن روی خود از غیر تافت ۴۵۳۵
آنکه اورا من همی دانم امام — غیر مهر او ندانم والسلام

در ولایت معنی اسرار داشت — درهدایت جان هشت وچارداشت

جعفر صادق امام خاص و عام — مقتدای خلق و معنی کلام [(۱)]

دایم آن سلطان دین درخانه بود — کز درش خلق جهان بیگانه بود

۴۵۴۰ یکشبی داود دید انوار او — موج میزد بحر دل زاسرار او

یکشبی داود طائی پیر راه — آستان بوسید وآمد پیش شاه

کرد او چون بر امام دین سلام — گفت ای در دین احمد با نظام

چون توئی هادی ارباب قبول — باب تو شاه است و جدّ تو رسول

تو مرا ای بحر عرفان پند ده — بر دلم از پند خود پیوند ده

۴۵۴۵ شاه گفتش ای سلیمان زمین — علم شرعت هست در زیر نگین

زاهد وقتی و دولت باشدت — خود به پند من چه‌حاجت باشدت

گفت داودش که ای نور قمر — خواهم از نخل ولایت یك ثمر

پس امام دین بگفتش این جواب — من همی ترسم درآخر از عذاب

زآنکه فرموده‌است جدّم مصطفی — آن نبیّ خاص و محبوب خدا

۴۵۵۰ گر تو بی‌من رهروی در گلخنی — بلکه اندر این نسب دور از منی

اندر این ره خود نسب ناید بکار — طاعت و زهد و ورع داری بیار

اندر این ره جان بباید باختن — خانه در کوی ملامت ساختن [(۲)]

آنچه‌جدّم گفته است ای‌پاکدین — بشنو و بر خوان و در معنی ببین

گشت‌خودداودبس‌ترسان‌ازین [(۳)] — تا نباشد حال من فردا چنین

۴۵۵۵ پیش جدّم من نباشم شرمسار — بی‌عبادت من نبودم برقرار [(۴)]

چون‌شنیدازصادق‌این‌زدجامه‌چاك — اوفتاد از گریه و زاری بخاك

۱– مفتی (خ ل) .

۲– خانه‌ای‌در کوی وحدت ساختن – نسخه .

۳– من همی ترسم‌پس‌ای داود ازین – نسخه .

۴– نور عرفان در دلم گیرد قرار – نسخه .

گفت یا رب تو همیدانی که من　　شرم دارم پیش تو گفتن سخن

آنکه مقصود زمین و آسمان　　اصل و فضل او به پیش من عیان

او همیگوید به پیشم عجز خویش　　چون نگردم دل فکار و سینه‌ریش

رفت داود و بخلوت کار کرد　　رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد[۱]　　۴۵۶۰

بر تراشید از ضمیرش[۲] غیر حق　　پیش صادق خوانده بود اواین سبق[۳]

او بگفت صادق حق کار کرد　　رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد

در بروی خلق عالم بست او　　جان ودل در ذکر حق پیوست او

زندگیش وحدت و عرفان شده　　مردگیش زندگی جان شده

او دگر با خلق همراهی نکرد　　بود دایم جان او با سوز و درد　　۴۵۶۵

چون درآمد عشق ودروی گرم شد　　وز محبت دل چو مومش نرم شد

نزد صادق یکره آمد شیخ فرد　　صادقش[۴] برخوان نعمت خاص کرد

او ز پیش شاه خود نانی گرفت　　خود زیك لقمه از آن جانی گرفت

چون ز پیش صادق آمد او برون　　دید ترسائی بغایت ذوفنون

داد از نان شه اورا لقمه‌ای　　ساخت ترسا هم از آن نان طعمه‌ای　　۴۵۷۰

کاندرین لقمه بسی اسرارهاست　　واندر این لقمه بسی گفتارهاست

خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت　　خورد آن نان واز آن نان جان گرفت

خورد از آن لقمه روان معروف شد　　او بمعروفی از آن موصوف شد

از عدم چون جانب دنیا شتافت　　او وجود خویش‌را پر نور یافت

شد سوی بازار روزی با شتاب　　دید سقائی که او میداد آب　　۴۵۷۵

گفت با خلقان که از بهر خدا　　آب من گیرید و نوشید از صفا

۱ــ رو بسوی خواجهٔ عطار کرد ــ نسخه .

۲ــ وجودش ــ نسخه .

۳ــ زآنکه پیش شاه خوانده بدسبق ــ نسخه .

۴ــ آنشهش .

نام حق بشنید چون معروف ازو — گشت از آن معروف در دم آب جو [1]

آب نوشید و بدستش جام داد — نام حق را در دل او آرام داد

خلق گفتندش که روزه داشتی — معده را از آب چون انباشتی

۴۵۸۰ گفت از بهر خدا خوردم من آب — تا رسد از روزه و آبم ثواب

من دعا از زحمت خود ساختم — زآن بصورت روزه را پرداختم

رو ز صورت بگذر و معنی بدان — تا شوی واقف ز اسرار نهان

گر بمعنی میرسی انسان توئی — در حقیقت آیت رحمن توئی

هر که در معنی بحق واصل نشد — او بکوی عاشقان مقبل نشد

۴۵۸۵ همچو کرخی تو بحق مشغول شو — تو قبول او طلب مقبول شو

تا نگردی روز آخر شرمسار — تو از این کردار خود شرمی بدار

خود نخواهی ماند زنده جاودان — عاقبت باید برون رفت از جهان

توچه حاصل کردی‌ای گم کرده‌راه — همچو پنبه ساختی موی سیاه

مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه — کی‌شوی‌تقصیر خودرا عذر خواه

۴۵۹۰ کشت اگر عطّار در تقصیر پیر
رحم کن یارب به تقصیرش مگیر

در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان ، وبیان یکتائی حق سبحانه وتعالی ، وتکرار ظهور صفات اوجل جلاله

ای بدنیا صرف کرده‌عمر خویش — جان خود را کردهٔ صد بار ریش

خانه سازی از گل وبر روی آب — بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب

خواب اینخانه چه باشد فکر کن — این معانی با دل خود ذکر کن

با چنین اوقات بَد بیچاره تو — اوفتاده در چه تن همچو گو

۴۵۹۵ تن ترا خانه شده بر روی آب — روح خود را کردهٔ دروی بخواب

درچنین خوابی تو ویران میشوی — کی تواندر خواب انسان میشوی

۱ــ در زمان بستاند از وی آب جو ــ نسخه .

رو تو بیداری گزین ازخواب‌زود — تا شوی آگاه از سرّ ودود
هر که‌او بیدار گردد همچوصبح — با دمیدن یار گردد همچو صبح
مهرعرفان‌چون کند باحق‌رجوع — میکند از مشرق جانب طلوع
رو تو بیداری غنیمت دار نیك — پیش ازآن کافتی‌میان خاك‌وریك ۴۶۰۰
خواب‌غفلت‌دردرون‌چشم [1] تست — لیك بیرون کردن او قسم تست
خواب چشمت‌چون بهم درساختند — صبح بیداریت را در باختند
منصب وجاهت زیاده‌خوردوخواب — عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
توبرون کن خواب‌ازچشمت‌روان — تا حیاتی یا بی از نور جهان
جعفرصادق‌زخواب‌وخور گذشت — در درون جنّت او را جای گشت ۴۶۰۵
شیخ طائی چون ازو در یافت دین — جان او شد تازه از مآء معین
صادق آمد بحرو توچون آب‌جو — باش تو از بحر معنی آب جو
آب چبود آب بحر معرفت — حق شناسی کردن از ذات‌وصفت
چون توازذات وصفت عارف شدی — از ظهورش عاقبت واقف شدی
صیقلی زن جان ظلمت دیده را — تا گشائی بر رخ او دیده را ۴۶۱۰
تو ورا بشناس وبا او یار شو — مست گرد ومحو آن دیدار شو
ازشراب آشنائی مست شو — واندرآن مستیّ خوداز دست شو
چشم خود بگشای وروی اوببین — خویش را بگذار و سوی اوببین
چون به‌بینی تو شوی دانا بخود — تو نه بینی او بود بینا بخود

بعد از آن چون آب شو با او بجوی
بیخودانه از زبان او بگوی ۴۶۱۵

در حقیقت معنی «لامؤثرفی الوجود الاالله» که صرف توحید است

گه شوی دریا و گردی موج زن — گه در آئی در میان مرد و زن
گه گل و گه بلبل بستان شوی — گه می و گه مستی مستان شوی

۱- جسم (خ ل).

گه در آئی همچو احمد سوی غار | گه به بینی در معانی روی یار
گه شوی قاضی و مفتی در جهان | گه شوی از دیدهٔ مردم نهان
۴۶۲۰ گه کنی شرع از کلام خود بیان | گه شوی در عالم معنی عیان
گه تو باشی همنشین خاص و عام | گه تو گوئی از حلال وازحرام
گه تو بافرعون نفس آئی بجنگ | گه زنی بر عالمی از قهر سنگ
گه کنی با اهل معنی آشتی | گه بجان تخم محبت کاشتی
گه بعبّاد زمانه عابدی | گه سجود عاشقان را ساجدی
۴۶۲۵ گه درآیی همچو محرم بیش من | گه نشینی پیش تخت ذوالمنن
گه نقاب ابر اندر رو کشی | گه چوخورشیدازرخت یکسو کشی
گه بعیسی همدمی و گه بروح | گه بموسی در عصائی گه بنوح
گه بریزی هرچه پر کردی بجام | گه دهی اسرار معنی را نظام
گه شعیبی را تو چوپانی کنی | گه سلیمان را تو سلطانی کنی
۴۶۳۰ گه چواسکندرطلب کردی ممات | گه چوخضر آیی خوری آب حیات
گه تو با یعقوب باشی نوحه گر | گه ز یوسف میدهی او را خبر
گم بهار آری و گه آری خزان | گه بیاری میوه از چوبی عیان
گه ز ابراهیم سرّ خواهی وجان | گه باحمد سرّ او گوئی عیان
گه ثمر تو از شجر آری برون | گه تو سازی آن شجر راسر نگون
۴۵۳۵ گه تو سلطانیّ و گه سلطان نه‌ای | گه تو با جانی و گه باجان نه‌ای
گه شوی یاجوج وقصدجان کنی | گه تو سدّ باشی ودفع آن کنی
گه درآیی در تن و گه در نظر | گه کنی عالم همه زیرو زبر
گه تو گوئی با دد و شیران سخن | گه پرنده گوید از پیران سخن
گه تو با عطّار باشی همنشین | گه تو با عطّار گوئی سرّ دین
۴۶۴۰ گه تو با عطّار باشی در زبان | گه تو باعطّار گوئی این بخوان
گه شوی عطّار و پر خود ستر پوش | گه بمانی رو ودر معنیش کوش

گه جمیع اولیا را رازگو   گه جمیع انبیا را دیده تو

گه بسازی یك وجود ازچارچیز   گه نمائی اندر او بسیار چیز

گه تو باران آوری و باد هم   گه کنی ویران و گه آباد هم

گه زآتش گلستان سازی بدهر   گه تو کوهی را روان‌سازی بدهر (۴۶۴۵)

گه تو کشتی سازی و گه بادبان   گه کنی غرقش بدریا یکزمان

گه شوی ملّاح در کشتی تن   گه برون آری ز گاوی تو سخن

گه دهی بر باد صد خرمن گناه   گه بآتش سوزیش همچون گیاه

گه زمین از هیبتت لرزان شود   گه سما از حیرتت لرزان شود

گه درآیی در وجود عاشقان   گه بریزی برزمین‌خود خونشان (۴۶۵۰)

گه دراری درقفس مرغی‌چوروح   گه باو بخشی ز معنی صد فتوح

گه شوی در دین احمد راهبر   گه تو با او در دل و گه در نظر

گه درآئی در نظر در پیش ما   گه نیابیمت نشان در هیچ جا

گه جمالت روشنی جان شود   گه وصالت باعث عرفان شود

گه بکوی عاشقان آری تو سیر   گه بمسجد جا کنی و گه بدیر (۴۶۵۵)

گه عراق وفارس را کردی توسیر   گه خراسان‌راتو کردی‌ملك‌خیر

گه بکاشـان و بحلّه بودهٔ   گه بساری گه به بصره بودهٔ

گه وطن داری تو‌تون وسبزوار   گه بمشهد کردهٔ جای قرار

گه سمرقندی شدی که در خطا   گه تو عالم را کنی در زیر پا

گه تو پروانه شوی که شمع جان   گه برون آیی و گه باشی نهان (۴۶۶۰)

گه نظامی را بیاری در سخن   گه به بسطامی بگوئی من لدن

گه تو محبوب جهان سوزی شوی   گه تو میر روح افروزی شوی

گه تو ماه عالم آرائی شوی   گه تو شاه سرو بالائی شوی

گه بیك عشوه ز عاشق جان بری   گه بیك‌جلوه زجان ایمان بری

گه کنی نی را تو گویا در سخن   گه تویی اسرار معنی در سخن (۴۶۶۵)

گه چو شیر تند بر گلگون شوی / گه‌چو فرهادی جگر پر خون‌شوی
گه تو محمودی و گه باشی ایاز / گه باو گوئی بمعنی سرّ و راز
گه چو لیلی در دل مجنون شوی / گاه همچون ماه بر گردون‌شوی
گه چوروح‌اندر بدن آیی بلطف / گاه اندر جان و تن آیی بلطف
۴۶۷۰ گه تو شامی گه‌توصبحی گاه روز / گه چو خورشید جهانی گاه سوز
گه ترا بر عرش اعظم تکیه گاه / گه ترا حکمی زماهی تا بماه
گه بچشم خوبرویان جا کنی / گاه عاشق را از آن شیدا کنی
گه درآئی همچوروحی در وجود / گه نمازی گه نیازی گه سجود
گه مظفّر باشی و منصور هم / گه تو بیتی باشی و معمور هم
۴۶۷۵ گه تو باشی شاهدی پر نور هم / گه تو باشی ناظر و منظور هم
گه‌تو قبله گاه کعبه که نماز / گه تو گفته هرزمان با خویش‌راز
گه‌میان آتش سوزان روی / گه دراین دریای بی پایان بروی
گه‌شوی غوّاس دریای بیان / گه نمائی خود خود بیضاعیان
گه بیك لحظه کنی عالم نگون / گه‌روان سازی بعالم جوی خون
۴۶۸۰ گه جهان‌روشن کنی‌از روی‌خود / گه سیاهش میکنی از موی خود
گه توجان آری و که‌جان‌میبری / گه تو شیخی را بصنعان میبری
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی / گه میان اولیا سلطان شوی
گه توچون‌عیسی‌بن مریم‌میشوی / گاه ابراهیم ادهم میشوی
گه بعین وامق وعذرا شوی / گه‌چو نجم الدّین‌ما کبری‌شوی
۴۶۸۵ گه همیگوئی نظام دین منم / گه فراز عرش علیّین منم
گه تو دین جعفری داری بحقّ / گه تو بر عطّار میخوانی سبق
گه بدوزخ اندر آری خلق را / گه دهی در جنت الفردوس جا
گه کنی‌دشمن کسی را گاه‌دوست / حکم حکم تست وفرمان آن‌تست
گه با حمد راز گوئی در نهان / گه بحیدر کردهٔ خود را عیان

گه تو بابی شبّر وشبّیررا | گه بعابد دادهٔ اکسیر را ۴۶۹۰
گه بباقر بودهٔ در جان چو روح | گه بصادق دادهٔ علم فتوح
گه بموسی مینمائی تو لقا | گه دهی تو بر رضای او رضا
گه تقی را با نقی ایمان دهی | گه بعسکر معنی قرآن دهی
گه تو مهدی گردی وآیی برون | خلق را باشی بمعنی رهنمون
گه شوی جبریل وعزرائیل هم | گه تو اسرافیل و میکائیل هم ۴۶۹۵
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی | گه میان اولیا سلطان شوی
گه تو عالم را کنی پرداد وعدل | گه یقینی را تو آری از دو عدل
گه بخود سازی یکی را آشنا | گه بخوانی سوی‌خود بیگانه را
گه یکی را زاهد و ترسا کنی | گه یکی را عارف و رعنا کنی
هرچه گویم وآنچه آید در صفت | از تو پیدا میشود در هر صفت ۴۷۰۰
ای ز وصفت لال گشته هر زبان | که بیان سازد که دارد حدّ آن
هر کسی‌خودآنچه بتوانست گفت | همچنان وصف تو ماند اندر نهفت
هر چه گفتم تو بدان من نیستم | ساکن ویرانهٔ تن نیستم
هست اگر عطّار را گفت نکو | او نگوید دیگری گوید بگو

هرچه گوید آنچه سازد او کند
خود نکو هر چه کند نیکو کند ۴۷۰۵

دربیان خبر دادن از جلوهٔ ظهور مولوی رومی قدس سره

عارفی واقف ز اصل هر علوم | بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تومست وحدتی زو گوش کن | جام عرفانرا ز دستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین | از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جامی که من نوشیده‌ام | وزهمان خرقه که‌من پوشیده‌ام
رهرو راه نبی او را بدان | پس ز احمق سرّ ما را کن نهان ۴۷۱۰
جمله را از شرع سر پوشی بساز | تا نباشی از بیانش در گداز

هر که معنی دان شود انسان شود / زندهٔ جاوید از قرآن شود
هر که او در شرع محکم ایستاد / پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان / تا تو گردی در طریقت راه دان
۴۷۱۵ تو بدان معنی قرآن فی‌المثل / تو مکن بر قول هر مفتی عمل
مفتی وقاضی وعامی گمرهند / همچو مردار او فتاده در چه‌اند
پیش ایشان جاه باشد بس عزیز / خود نباشد در شریعت شان تمیز
در ریا دارند علم شرع را / خود ندانستند اصل و فرع را
رو تو خودرا باشریعت راست کن / تو گناهت‌را زحق‌درخواست کن
۴۷۲۰ در شریعت حیله و تزویر نیست / هر کسی اندر شریعت پیر نیست
در شریعت در طریقت پیر جوی / پیر پر معنی و پر تأثیر جوی
پیر آنرا دان که دایم با خداست / با طریق مصطفی و مرتضی‌است
تو در آزار کسان کامل شدی / احتسابت را بسی مایل شدی
تو بیازاری دل درویش را / پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
۴۷۲۵ در شریعت رو تو کم‌آزار باش / در طریقت با سخاوت یار باش
ای چو خفّاشان شب نا دیده روز / چند سازم راه اخلاصت بروز
رو گشا این دیده معنیت را / تا ببینی نور حق را بی‌لقا
هر که بیند نور حق او نور شد / او بجنّت همنشین حور شد
هر که‌کاری کرد مزدش هم رسید / هر که نیکو گفت نیکوهم شنید
۴۷۳۰ هر که باانسان نشست انسان‌شود / او بقرآن آیت رحمن شود
در محبّت کوش با مردان دین / تو محبّت را ندانستی ز کین
تو باهل الله داری کینه‌ها / در محبّت کوش و کین‌را کن‌رها
چند از تعریض پرسی از لقا / چون ندانستی فنا را از بقا
طعن کم‌زن ای تو شیطان رجیم / تو لقا را دان چو رحمن رحیم

گر تو ازقرآن نخواندی ای دغا / روبقرآن‌خوان «فمن‌یرجولقا»[1] ۴۷۳۵

روتوازخلقان گریزان‌شوچومن / تا ترا گردد بهشت این جان وتن

رو بایمان باش و در ایمان بمیر / تا شود ایمانت آخر دستگیر

گر توایمان‌خواهی‌ازهستی گریز / خود تو جام نیستی بردار تیز

چونکه جام نیستی برداشتی / تخم هستی را دگر نی کاشتی

رو بمعنی راه بر درکوی او / رو بسوی شاه خود چون جوی او ۴۷۴۰

ای برادر راه نادانی مرو / خویشتن را پیش دانا کن گرو

ای برادر علم معنی دانش است / زآن‌ترادرکوی‌تقوی‌خواهش‌است

ای برادر رو بعلم دین بکوش / جام‌عرفان از علوم دین بنوش

علم دین باشدچو باده پاك وصاف / هر مکدّر را باو نبود مصاف

علم دین بخشد جهانرا روشنی / تو ندیدی روشنی در گلخنی ۴۷۴۵

گلخن دنیا مقام آمد ترا / کی ازین باده بجام‌آمد ترا

ای برادر در علوم دین بکوش / جام‌عرفان از علوم دین بنوش

گر توایمان‌خواهی‌ازهستی گریز / جام هستی کرده مغرورت بریز

چون تو جام نیستی برداشتی / تخم هستی در درون کم کاشتی

زندگی کن تو بعلم معرفت / زندگی را کم بخوردن کن صفت ۴۷۵۰

زندگی از خورد حیوان یافته / زندگی از علم انسان یافته

علم حق‌خودعلم‌صرف‌ونحو نیست / این‌نداندهر که درحق‌محو نیست

علم ظاهر را بود درس و سبق / علم معنی در دل افتد چون‌شفق

آن شفق از علم خورشید ازل / گشته لایح هر کجا دیده محلّ

۱ـ اشاره بآیهٔ شریفه واقعه درقرآن است که میفرماید:

« فمن‌کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحاً ولایشرك بعبادة ربه أحداً » .

یعنی هر کس امید ملاقات و رسیدن بخدای خودرا دارد البته باید کارنیکوانجام دهد ودرپرستش خدای‌خود کسی را بااو شریك قرار ندهد .

۴۷۵۵ علم دینم حیدر کرّار گفت — او مرا در لو کشف اسرار گفت
هر که دارد دین او علم آن اوست — نعمت جنّت همه بر خوان اوست
هر که پیرو شد باو دین دار شد — در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او — جای در منزلگه شه یابد او
هر که با ما همرهست از ما بود — هر که بی ما باشد او رسوا بود
۴۷۶۰ هر که ما را دید او از ما بود — گفتن او ربّنا الاعلی بود
هر که او قول نبی را گوش کرد — جام شرع از دین جعفر نوش کرد
من طریق جعفری دارم بیاب — خوردم از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد — بغض [1] و کین من ز تو مفهوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین — ز آنکه داری دین مروان لعین
۴۷۶۵ ای منافق رافضی ما را مدان — ز آنکه ما داریم حبّ خاندان
هر که رفض من کند ملعون بود [2] — همچو سگ دایم سرش در خون بود
هر که رفض من کند سگ زان بتر — جای دارد عاقبت اندر سقر
عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت — مسخ گردید وره گلخن گرفت
هر که ملعون گشت او شمری بود — بیشك او قاضی ابو عمروی بود
۴۷۷۰ گفت سنّیم من و تو رافضی — ای منافق چیست بر گو رافضی
او نه بد سنّی منافق بود او — چون برون از دین صادق بود او
هست رفض ار حبّ آل مصطفی — گر نباشی رافضی بر گو بیا
رو تو ایعطّار از بیدین گریز — ز آنکه بیدین با تو باشد در ستیز
رو تو ایعطار راه شاه گیر — زنده شو آنکه براه شاه میر [3]
۴۷۷۵ هر که بیرون شد زره گمراه شد — همچو عمرو او راندهٔ در گاه شد

۱– با منت بغضی چو شمر شوم شد . (خ ل)
۲– هر که رافض خواندم ملعون بود .
۳– شرع احمد را بخود همراه گیر .

روشناس این مبدأت را با معاد — تا که از معنی شود روح تو شاد
جمله عالم گشت ویران یکزمان — تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان طفیل انبیا — صد هزاران دل نثار اولیا
رو بدان کین ظاهر و باطن که بود — چون بنادانی بمیری زآن چه‌سود
سود از اینجا بر که آنجا غم خوری
۴۷۸۰ چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بترغیب دین و آئین‌نبی ، وترك دنیا ومیل‌بعقبی

چون بیابی سرّ او را بر ملا — خود بمیری در میان این بلا
ای تو از اسلام رفته خود برون — خویشتن را کرده از دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی — اندر این دنیا تو کمتر از زنی
مرد آن دان کو بدین‌مصطفااست — پیروی شاه میر اولیاست
مرد آن دان کو براه شاه رفت — زین جهان او با دل آگاه رفت ۴۷۸۵
مرد آن دان کوز دنیا بر گذشت — دردل او میلی از دنیا نگشت
مرد آن دان کز تولّا دم زند — وز تبرّا عالمی بر هم زند
مرد آن دان کو درینره سر نهاد — تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آن‌دان کوزخود آگاه رفت — تا چو عیسی سوی الّا الله رفت
مرد آن دان کو بحق بینا شود — او ز نطق نور حق گویا شود ۴۷۹۰
مرد آن دان کو درین‌ره نور دید — او درون بحر خود منصور دید
مرد آن دان کو بحق‌واصل شود — اینمراتب خود در و حاصل شود
مرد آنرا دان که‌او ازسر گذشت — از جهان خواجهٔ قنبر گذشت
هر که او از فکر دنیا دور رفت — همچو موسی در مقام طور رفت
مرد آن دان کوفنای خویش‌دید — بعد از آن نور بقای خویش دید ۴۷۹۵
مرد آن دان کز جهان بیزار شد — رو بسوی کوچهٔ عطار شد
مرد آن دان کو بدین‌جعفر است — یا چو سلمان برطریق حیدراست

مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد | نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد
مرد آن دان کو بدانا شد قرین | یا بجوهر ذات من شد همنشین
۴۸۰۰ مرد آن دان کز جهان بیزار شد | بعد ازآن در کوچهٔ اسرار شد
مرد آن‌دان کوزمروان‌روی تافت | او بسوی خواجهٔ قنبر شتافت
مرد آن دان کوبدین گویا شود | یا بنور بوذری بینا شود
مرد آن دان کو زند منصور وار | نعرهٔ اسرار نی درپای دار
مرد آن دان کوچوعطار اینزمان | سازد او اسرار پنهانی عیان
۴۸۰۵ دین عباسی چو کردند آشکار | خلق بگرفتند اندر وی قرار
من طریق شرع پنهان داشتم | ظاهر خود را چو ایشان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود | ظاهرم بر دین عباسی نمود
بعد از آن گفتم که ایعطار حیف | کز جهان‌رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین | خود بگویندم که ره برده بدین
۴۸۱۰ مؤمنان منکر نباشندی مرا | خود دعا گویند ما را بر ملا
بر من این جمعی زره دانان دین | چون دعا خوانند و گویند آئین
راه حق این است گفتم با تو من | اندر این ره گیرای مسکین وطن
دو وطن باشد بر اهل کمال | این سخن را گفته‌اند ارباب حال
یك وطن عشاق را باشد الاه | خود محقق گیرد اندر وی پناه
۴۸۱۵ یك وطن دیگر به پیش اهل شرع | هست‌جنت این‌دو باشد اصل‌وفرع
گر تو در دین نبی پی بردهٔ | جانب معبود رو آوردهٔ
اول از هستی خود بگذشتهٔ | در طلب با خون دل آغشتهٔ
در مقام نیستی پی بردهٔ | خویش را ذاتی عجب نشمردهٔ
رفته بیرون تو زپندار و غرور | نیستی از خودستائی بیحضور
۴۸۲۰ گشتهٔ تو با موحّد همنشین | بر تو گردد کشف اسرار یقین
خود تو باشی مصحف آیات غیب | جلوه گر گردی‌تو درمرآت غیب

خود میان عاشقان معشوق وار — تو در آیی تا بری صبر وقرار
خوش درآیی در بهشت اولیا — خوش به بینی موسی خود رالقا
چون بمیری تو زخوددر اینزمان — خوش به بینی منزل خود راعیان
بعد از آن گوئی تو باصدذوق وحال
بیخودانه یا کریم لایزال ۴۸۲۵

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

ای تو سلطان و کریم لایزال — بیمثال و ذات پاکت بیزوال
ای ترا آدم شده جویا مدام — بوده او با نور تو بینا مدام
ای ترا خود شیث بوده راز دان — وی ترا ادریس بوده درس خوان
ای تو داده نوح را کشتی حلم — وی ز تو هم یافته جرجیس علم
ای ز تو دیده‌ست ابراهیم آن — حکم قربانی و بشنیده بجان ۴۸۳۰
ای تو با اسحق داده رحمتی — وی تو داده هود را خوش نعمتی
ای درون نغمهٔ داود تو — ای درون آتش نمرود تو
ای نشانده خود سلیمانرا بتخت — هم ز کریا گشته زاره لخت لخت
ای بیوسف همره و یعقوب زار — کوزه‌جرش کرده‌خودراسو گوار
ای درون کلبهٔ احزان شده — هم بیوسف در چه زندان شده ۴۸۳۵
ای شده یعقوب راچون جان‌عزیز — ای بیوسف داده خود ملك عزیز
ای بیوسف بر سر تخت آمده — وی بکنعان طالع و بخت آمده
ای زلیخا را فکنده خوار تو — کرده ازعشق جوانی زار تو
ای شعیبی راز تو علم و ضیا — داده موسی را بمعنی تو عصا
ای بداده صالح خود را صلاح — ای نبوت داده با او در صباح ۴۸۴۰
ای زذوالکفل آب‌رحمت خواسته — جنتی از بهر او آراسته
ای بداده درد و صبر ایوب را — عاقبت‌داده‌است دردش را دوا[1]

---

۱ ــ کرده تو دردش را دوا (خ ل).

ای که او را درد تو درمان بود مهر حب تو در ایمان بود
ای بداده ارمیارا جام عشق یافت از یوشع بلندی نام عشق
۴۸۴۵ ای تو با الیاس و خضر راهبر وی ز روح الله جان داده خبر
ای باحمد گفته خود اسرارها وی باحمد بوده در عین صفا
ای تو باحیدر بمعنی آمده وی بهر دو کون بینا آمده
ای باحمد هم سر و هم تاج تو
ای باحمد در شب معراج تو

در مدح شاه‌اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه‌السلام میگوید

ای باحمد لحمك لحمی شده ای باحمد دمك دمّی شده
۴۸۵۰ ای باحمد بوده در هرجا یکی وی باحمد سر دو و اعضا یکی
ای باحمد گفته اسرار الاه وی باحمد داده خاتم صبحگاه
ای باحمد همره و همتاج تو ای باحمد در شب معراج تو
در ولایت انبیا را سر شده بر تمام تمام اولیا سرور شده
ای بشاگردیت فخر جبرئیل وی ترا مادح شده ربّ جلیل
۴۸۵۵ ای تو خود مظهر عجایب آمده ای بهر دو کون غالب آمده
ای بهر دو کون فرمانت روان ای‌شده حکمت روان درملك‌جان
ای ترا جنّ وپری جویا شده ای به انسان در زبان گویا شده
ای ترا نشناخته قاضی شهر خود باو راند شریعت تیغ قهر
ای ترا نشناخته مفتی ما عاقبت گیرد ورا نار بلا
۴۸۶۰ ای ترا نشناخته ناپاك زاد ز آنکه او بوده ز قوم ونسل عاد
ای ترا نشناخته جز عاشقان خود ترا نشناخته جز صالحان
ای ترا نشناخته جز مرد حق غیر اینمعنی نخواندم من سبق
ای ترا نشناخته جزحقّ کسی ز آنکه حقّ رفتی وحق گفتی بسی
ای ترا نشناخته جز مصطفی مصطفی دیده بمعراجت لقا

ای ترا نشناخته جز اهل درد زآنکه ایشانند خود مردان مرد ۴۸۶۵
ای ترا نشناخته جز اهل راز زآنکه ایشانند دایم در نیاز
ای ترا نشناخته جز عارفی یامگر در کوی وحدت واقفی
ای ترا نشناخته جز کاملان بهر دیدارت ستاده حاملان
ای دو عالم را شده مقصود تو وی بمعنی عارف معبود تو
ای ربوده هستی منصور را جام مستی داده او را بر ملا ۴۸۷۰
ای تو کرده یك نظر در چشم او خود اناالحق گشتهٔ بر اسم او
ای بمکّه کرده در اوّل ظهور وی بآخر در نجف دریای نور
ای تو در معنی ظهور مصطفی وی تو در صورت لقای مصطفی
ای دل عطّار از نام تو پر جان عطّار است از جام تو پر
ای تو گشته واقف دلها بنور دارم از نور ولایت بس حضور ۴۸۷۵
چون دلم را ساختی سلطان نشین نور ایمانی بیا در جان نشین
چون مرا برداشتی ای بحر نور برمدار از من نظر تا نفخ صور

ختم کن عطار این اسرار را
در دلت میدار این انوار را

درشرح احوال خود وخواب دیدن حضرت مولی وشفا دادن او را فرماید

بودم اندر تون بوقت کودکی داده از کف رشتهٔ آسودگی
زار وبیمار و ضعیف و ناتوان مانده از من یکرمق ازنیم جان ۴۸۸۰
هشتماه متّصل بیمار و زار بودم افتاده بکنجی سوگوار
همچونی بگداخته اعضای من رفته بود از کار سر تا پای من
مادر از جانم طمع ببریده بود در جنان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله دردرد و محن ساختندی از برای من کفن
ناگهم ضعف غریبی در ربود مادرم زآن جامه پاره کرده بود ۴۸۸۵
چون ز خود رفتم بزاریدم بسی دیدم آخر خوش ببالینم کسی

گفت ایکودك نترسی ز آنکه من — همچو جان باشم ترا اندر بدن
میکنم درد ترا اینك دوا — تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا حالی ببخشم از کرم — تا شوی در پیش دانا محترم
۴۸۹۰ در جهان گفت تو گردد همچو در — بحر و بر گردد از آن دُر جمله پر
بعد از آن مالید دست خود بمن — ز آن یدالله خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن — تا کند آنشه بمن اسمش عیان
گفت ای عطّار خواهی نام من — گویمت تا تو بنوشی جام من
نام تو عطّار و نام من علی است — هر که دارد حبّ من در جان ولی است
۴۸۹۵ هستم اندر قرب حقّ از واصلان — خود مرا میدان تو شاه مقبلان
این بگفت وشد روان آنشاه زود — سوختم بر آتش شوقش چو عود
شد عرق بر من روان چون آب جوی — گشت پیدا در تن من رنگ و بوی
جمله گفتند اینعرق از مرگ زاد — گفتم ای یاران شما باشید شاد
خود مرا جانی ز جانان آمده — پیش من شاه سلیمان آمده
۴۹۰۰ من ز راه مرگ رخ برتافتم — از دم عیسی دمی جان یافتم
خود مرا حق داد جان نو ز نور — من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا شاه ولایت پیش خواند — از سگان آستان خویش خواند
من غلامی از غلامان ویم — خاك راه دوستاران ویم
من که عطّارم ز بحرش قطرهٔ — پیش خورشید ویم چون ذرّهٔ
۴۹۰۵ زین حکایت جان ایشان شاد شد — خانهٔ ایمانشان آباد شد
جمله میراندند با هم این پیام — شد زیاده اعتقاد خاص وعام
قرب صد سال است و کسری زینسخن — کو نشسته در میان جان من
من ز لطف او بحق بینا شدم — من ز نطق او بحق گویا شدم
من زخاك پای او برخاستم — ملك دنیا را بنطق آراستم
۴۹۱۰ چون مرا عطّار خواند آنشاه جان — من شدم عطّار در ملك جهان

خود پدر چون جدّ من عطّار بود — نسبتش از فرقهٔ انصار بود
من شدم عطّار در ملك سخن — عالمی پر شد ز عطّار من
من شدم غوّاص معنیّ کلام — ملك معنی ختم شد بر من تمام
داد چون عطّار را نور و ضیا — شد معطّر عالم از عطر وفا
دین و دنیایم ازو روشن شده — باغ جان و دل ازو گلشن شده ۴۹۱۵

✿ ✿ ✿

ای ترا عطّار جویا آمده — مهرت اندر وی هویدا آمده
ای تو نور مظهر و اسرار غیب — سر برآورده تو پاکانرا ز جیب
ایکه عقل کلّ ز تو حیران شده — عشق در کوی تو سر گردان شده
هر کرا لطف تو کرد ازاهل دید — او جنید وقت گشت و بایزید
در ولایت انبیا را راهبر — در هدایت اولیا را تاج سر ۴۹۲۰
معنی تو همره هر کس که بود — او زمیدان گوی معنی را ربود
ایکه عقل کل ز تو حیران شده — عشق در کوی تو سر گردان شده
صد هزاران همچو عطّار این زمان — گشته همچون پشّه پیشت بیزبان
من چه گویم تا کنم اثبات تو — حقّ تواند گفت وصفت ذات تو
حبّش ایمان شد بهر دل راه یافت — همچو خورشیداست کو بر ماه تافت ۴۹۲۵
گر تو خواهی جان انور باشدت — سرّ نگه میدار تا سرّ باشدت
اولیا با مهرش ایمان داشتند — لاجرم از خلق پنهان داشتند
نور پاکش بر دل پاکان بتافت — زآن بحق دلهای پاکان راه یافت
تافت نورش برجنید و بایزید — زآن سبب گشتند در عالم وحید
هر که او چون بوذر و قنبر بود — پاك طینت لاجرم سرور بود ۴۹۳۰
نور اوچون بردل بصری[1] بتافت — چون کمیل اوجانب حق راه یافت
هر که از مهرش مکرّم میشود — همچو ابراهیم ادهم میشود

۱ــ مقصود حسن بصری معروف است که درقرن اول هجرت بوده .

گاه ذوالنّون را شده یار و رفیق — گه شد همراه نورش با شقیق
که حبیبی را نوازد از عجم — گاه طائی [۱] را کند او محترم
۴۹۳۵ گاه معروف و سرّی و گه جنید — گاه‌چون نورّی‌وشبلی کرده‌صید
بوتراب و شیخ یحیی و معاذ — جمله را بوده است او میر و ملاذ
شه شجاع و یوسف و ابن حسین — یافتند از نور مهرش زیب وزین
احمد عاصم ابوسفیان ثور — زو همه گشتند مشهوران دور
گاه چون عبدالله ابن جلا — داده سهل آئینهٔ دل را جلا
۴۹۴۰ احمد حوّاری و فضل و بشرهم — حافی و نامی شدند و محترم
بو علی دقّاق و بو القاسم قشیر — همچو نصر آبادیش بوده نصیر
همچو بو یعقوب پیر نهر جور — داده بااوخضرو دیده فیض و نور
پیر حاجات از غلامان وی است — خواجه‌عبدالله [۲] هم‌زان وی است
بوده بو یعقوب و بوالفضل حسن — همچو عبدالله مبارك زو علن
۴۹۴۵ تافت نوری بر دل منصور ازو — عالمی شد زان نواپر نور ازو
حفص حداد و دگر خیری بدور — کرده‌اند از مهر او میری بدور
بو سعید بن ابوالخیر آنزمان — لاف مهرش زد بجنّت برد جان
بو نجیب سهروردی و شهاب [۳] — خورده‌اند از جام مهر او شراب
هر که از مهرش بحق گویا شده — همچو نجم الدّین ما کبری شده
۴۹۵۰ بوده‌مجدالدّین [۴] وسعدالدّین‌مدام — چون علی لالا بجان او را غلام

۱ـ مقصود داود طائی معروف است.

۲ـ مقصود خواجه عبدالله انصاری عارف معروف قرن‌چهارم هجری‌است که‌معروف به پیر حاجات بوده.

۳ـ مقصود شهاب الدین سهروردی معروف مرشد شیخ سعدی شیرازی است که در عهد مستعصم خلیفهٔ عباسی میزیسته.

۴ـ مراد شیخ مجدالدین بغدادی عارف معروف‌است که در ۶۰۸ بشهادت رسیده.

سیف با خرزی دگر بابا کمال … یافتند از فیض جود او کمال

هر که مهرش داشت اوخاموش بود … این سخن تا این زمان سرپوش بود

این زمان کرد او عیان اسرار را … تو بدین تهمت مکن عطار را

هر که راهی یافت اندر راه حق … شد زنور مهر او آگاه حق

جان ما از مهر او پر نور شد … خاك نیشابوراز او پر نور شد[1] ۴۹۵۵

هر که دارد حبّ حیدر راه یافت … همچوخورشیدی که‌او بر ماه تافت

هر که دارد حبّ او ایمان برد … کی ازو ایمان و دین شیطان برد

هر که دارد حبّ او سلمان ماست … اوچو شمعی در میان جان ماست

هر که دارد حبّ او بوذر بود … همدم عمّار با قنبر بود

هر که دارد حبّ او عمّار شد … او براه خواجهٔ عطار شد ۴۹۶۰

هر که دارد حبّ او دل‌زنده است … در میان و اصلان فرخنده است

هر که دارد حبّ او آزاد شد … کفرو ظلم او همه بر باد شد

هر که دارد حبّ او شاهی کند … حکم او از ماه تا ماهی کند

رو منافق بد مگو درویش را … چون‌مسلمان‌می‌شماری‌خویش را

چون تو امروزی نرفتی سوی او … چون توانی دید فردا روی او ۴۹۶۵

روز حشرت خود زبان الکن شود … خود دوعالم بر تو یك گلخن‌شود

جامهٔ بغض وعداوت دوختی … تو ز بغضش در جهنم سوختی

هر که دارد حبّ او از اتقیاست … رافضی گوئی تواو را کی رواست

بهر این گفتن تو ملعون رفتهٔ … از مسلمانی تو بیرون رفتهٔ

هر که مؤمن را بگوید رافضی … دان که او بی شبهه باشد ارفضی ۴۹۷۰

رفض بر گشتن بود از راه حق … خود تو بر گشتی ز راه شاه حق

خارجی گشتی مسلمانی مجو … در دل خود نور ایمانی مجو

خارجی را غیر دوزخ جای نیست … خارجی را سوی جنّت پای نیست

۱ــ معمور شد (خ ل).

خارجی رانده شده از پیش شاه / او شده در صورت و معنی تباه

۴۹۷۵ ای برادر تا شوی از اهل دید / تو گریزان شو از اینقوم پلید

خارجی و ناصبی خود مرده‌اند / بیشك ایشانرا بدوزخ برده‌اند

راه مردان گیرو مرد مرد شو / با محبّان باش و اهل درد شو

ای برادر تا شوی تو مرد دین / ذرّهٔ پیدا کنی تو درد دین

خوش در آ در راه مردان مردوار / تا کنم من بر تو معنیها نثار

۴۹۸۰ اول معنیم حبّ حیدر است / زانکه از وی‌نور معنی انور است

معنی من حبّ شاه اولیاست / معنی من دُرّ دریای خداست

معنی من نور غیبی یافته / معنی من زین و زیبی یافته

اول معنیم نور انّماست / آخر معنیم تاج هل اتی است

اول معنیم علمش آمده / آخر معنیم حلمش آمده

۴۹۸۵ اول معنیم اسرار الاه / آخر معنیم از ماهی بماه

اول معنیم بر عالم زده / آخر معنیم بر آدم زده

اول معنیم نامش در نظر / آخر معنیم مهرش راهبر

اول معنیم آیات کلام / آخر معنیم می‌داده ز جام

اول معنیم آمد حبّ شاه / آخر معنیم اسرار اله

۴۹۹۰ اول معنیم کوی او وطن / آخر معنی بهشت ذوالمنن

اول معنیم گفتار رسول / آخر معنیم اولاد بتول

اول معنیم پنهان آمده / آخر معنیم در جان آمده

اول معنیم داده جان بتن / آخر معنیم او گفته سخن

اول معنیم شاه لو کشف / آخر معنیم نور من عرف

۴۹۹۵ اول معنیم او رهبر شده / آخر معنیم او سرور شده

اول معنیم او نطق زبانست / آخر معنیم او شرح وبیانست

اول معنیم شرح جفر او / آخر معنیم نهجش گفت وگو

اول معنیم با او شد وداد — آخر معنیم غیرش شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق — آخر معنیم بند و دام عشق
اول معنیم علم آموخته — آخر معنیم ایمان سوخته ۵۰۰۰
اول این ایمان تقلیدی بسوز — تا کند ایمان تحقیقت بروز
تو ازین تقلید بگذر همچو من — زانکه تقلیدت نیارد جان بتن
چون نرفتی راه افتادی چو زن — ای مقلد راه مهر او مزن
مهر او در هر دلی کآمد فرو — دان کهچون خورشید میتابدازو
مهر اومیدان کهلافوحرف نیست — بهر مهر اوترا چون ظرف نیست ۵۰۰۵
سینه را از قید آلایش بسوز — دیده را از دیدن صورت بدوز
بعد از آنی کار مردان پیشه کن — روز وشب در جستجو اندیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او — دل شود روشن ترا از مهر او

تو مگو مقبول گشتم ای فضول
جهد کن تا او ترا سازد قبول

در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را واسرار او فرماید

ای برادر از ریا پرهیز کن — خامه را بهر نوشتن تیز کن ۵۰۱۰
مظهرم از روی حرمت پیش گیر — وین‌سخن رایادازین‌درویش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم — در دل از حاسد میاور هیچ و هم
از تو اینصورت بماند یادگار — او شفیع تو شود روز شمار
با خدا من بسته‌ام عهد ایجوان — که نباشم بیتو در باغ جنان
کرده‌ام‌عهدآنکه این‌مظهر نوشت — یکزمان بی او نباشم در بهشت ۵۰۱۵
آن نویسد اینکه دارد اعتقاد — معتقد را جا بهشت عدن باد
گر تو مظهر را کتابت میکنی — دان که در معنی عبادت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر — هیچ طاعت نیست زین شایسته‌تر
دان که حیدر بر تو بخشدجام‌را — تو شوی فیّاض خاص و عام را

۵۰۲۰ کاتب وحی از کلام الله نوشت — کاتب ما نیز مدح شه نوشت

حقّ تعالی خود بیامرزد ترا — گر کتابت سازی اینمظهر چوما

هر که‌اواین مظهرم خواند بدهر — پر کند از علم معنی شهر شهر

هر که شك آرد بمظهر لعنتی است — زآنکه‌این مظهر نشان جنّتی‌است

شك میاورد تا بهشتت جا شود — در دلت نور یقین پیدا شود

۵۰۲۵ هر که در مظهر شود اسرار دان — او بداند جمله سرها را عیان

هر که مظهر خواند اومظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود

گر توجان‌خواهی بیامظهر بخوان — تا دهد جانت خدا در عین جان

مظهرم‌جان تازه گرداند چوروح — جوهر ذاتم دمیده چون صبوح

جوهر ذاتم جهان را جان بود — زآنکه او از معنی قرآن بود

۵۰۳۰ جوهر ذاتت بحقّ واصل کند — یا ترا نوری ز حق در دل کند

مظهر من از عجایب نور یافت — همچوموسی‌خویش‌را درطوریافت

مظهر من را لسان الغیب دان — اوست اسرار دو عالم را زبان

مظهر من در شریعت آمده است — درطریقت او حقیقت آمده است

مظهر من در شریعت روشن است — سوی باغ خلد او یکروزن است

۵۰۳۵ مظهر من شاعری بر خود نه‌بست — دارد او در نظم با عرفان نشست

گر تو ای شاعر به بینی مظهرم — تو شوی آگه یقین از جوهرم

این زمان معلوم گردد شعر تو — خط و خالی تو نیابی اندرو

مظهرمن‌نیست شرح نحو وصرف — هست‌معنی‌نیست آخر صوت‌وحرف

بعد تو عطّار درویشان حق — مظهر را درس گویند و سبق

۵۰۴۰ گرنخواند خود خوارج مظهرت — کم نگردد قیمت این جوهرت

جوهرت در گوش صاحب راز شد — زآنکه او با اهل حق همراه شد

جوهر و مظهر بکنج یار نه — خو وراسر پوش از اسرار نه

پی بمعنی بر ممان تو در مجاز — رو بمیدان معانی اسب تاز

رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی — تا نیفتد این بدست خارجی

این کتب شرحی بود از انّما — وین کتب گوید بیان هل اتی ۵۰۴۵

این کتب گوید حدیثی از رسول — وین کتب دارد دونوری از رسول

این کتاب اسرار درویشان بود — وین کتب گفتار دلریشان بود

این کتابم چون محقق مقتداست — این کتابم جمله قول انبیاست (۱)

این کتابم بعد من گوید سخن — این کتابم گوید این کن آن مکن

این کتابم دان زبان اولیا — این کتابم دان مکان انبیا ۵۰۵۰

این کتابم معنی مردان ماست (۲) — این کتابم نوری (۳) از ایمان ماست

این کتابم (۴) دفتر اسرار دل — این کتابم (۵) نقطهٔ پرگار دل

این کتابم ذات آدم آمده — همدم عیسی بن مریم آمده

این کتاب از قدرت حق دم زده — آتشی از شوق در عالم زده

این کتابم در سما جبریل خواند — خود ملایك برزبان بی‌قیل خواند ۵۰۵۵

این کتابم احمد مختار گفت — در میان کوچه و بازار گفت

این کتابم احمد مختار خواند — بعد از آنش از دل عطّار خواند

این کتابم در ثنای مرتضی است — این کتابم مدح شاه اولیاست (۶)

این کتابم داد بر عطّار قوت (۷) — گفت از پیغام حیّ لایموت

این کتب باشد سواد خطّ او — این کتب باشد حباب شطّ او ۵۰۶۰

این کتاب از عرش اعظم آمده — این کتاب از نطق آدم آمده

---

۱ ـ این کتابم قول جمله اولیاست ـ نسخه .

۲ ـ کتب از معنی قرآن ماست ـ نسخه .

۳ ـ این کتب نوری خود از ایمان ماست ـ نسخه .

٤ ـ کتب از دفتر ـ نسخه .

۵ ـ این کتب از ـ نسخه .

۶ ـ این کتب درشأن شاه اولیاست — این کتب مدح و ثنای مرتضاست .

۷ ـ این کتاب عطار را جان دادوقوت .

این کتاب از شیشهٔ قدرت چکید | عالم الغیب شهادت را بدید
این کتابم اهل معنی را بود | یا مگر عطّار ثانی را بود
این کتاب از صبح صادق دم زده | پنجهٔ بر روی نامحرم زده (۱)
۵۰۶۵ این کتب با محرمان همراه شد | تا بخلوتخانهٔ آنشاه شد
این کتب دارد شرابی از طهور | میکند در جان اهل دل ظهور
این کتب اندر عبادت گفته‌ام | درّ اسرارش بشبها سفته‌ام
این کتاب اسرار دارد صد هزار | زین سخن عطّار دارد صد هزار
این کتاب از نام مظهر آمده | زانکه او از پیش حیدر آمده
۵۰۷۰ این کتاب از حق ترا پیغام داد | این کتاب از حق بدستت جام‌داد
این کتب گمراه را رهبر شود | بر طریق خواجهٔ قنبر شود
این کتاب از پیش هادی میرسد | سازدت آ گه که مهدی میرسد
این کتابم بحر بی پایان عیان | اندر آن سرّ دو عالم را بدان
این کتابم تاج جمله علمها است | این سخن‌جان خوارج را بلاست
۵۰۷۵ این کتب غواص بحر هر کلام | این کتب‌خورده‌ز کوثر جام‌جام
این کتاب آئینه دل را جلاست | این سخن ورد محبان خداست (۲)
این کتب را ایعزیزم یاد گیر | بعد از آن ملك دو عالم شاد گیر
این کتاب از گفتهٔ عطّار ماست | مثل این گفتار در عالم کجاست
این کتب‌درجان‌خارج‌خنجراست | بلکه بر مثل سنان اشتر است
۵۰۸۰ این سخن ورد زبان قنبر است | این سخن شرحی‌زروی بوذراست
این سخن‌زردیّ روی‌خارجی‌است | بلکه‌خودسنگ‌سبوی‌خارجی‌است
ای خوارج ترك بغض‌و کینه کن | خاطرت را صاف چون آئینه کن
تا خدا و خلق را راضی کنی | جان خود پر نور فیّاضی کنی

۳ــ خویش را برجان هر محرم زده (خ ل).

٤ــ این سخن درد محبان را دوا.

من که عطارم ز جورت سالها | داشتم در کنج خلوت حالها [1]
بر زبان حرفی نگفتم زین کلام | داشتم در پاس این گفت اهتمام ۵۰۸۵
بعد یك چندی بخود گفتم که‌تو | تا بکی باشی چو سنگی در سبو
آنچه تو در آفرینش دیدهٔ | وآنچه از ارباب بینش دیدهٔ
باز گو رمزی که ماند یادگار | تو نمانی او بماند بر قرار
بر زبان آورده آمد این ترا | گو بگو عطّار از شیر خدا
چون سروش غیبیم آمد بگوش | زآن نیارستم‌شدن‌زآن پس‌خموش ۵۰۹۰
گفت من باشد [2] بحکم‌مظهری | کو بود از جوهر کل جوهری
جوهر کل ذات پاك‌مصطفی است | مظهر کل‌خودعلیٌ مرتضی است
مظهر من وصف ذات مظهر است | آنکه شهر علم احمد را در است
جوهر کل بیگمان از حق بود | عالمان راخود براین کی دق‌بود
علم ما علم کلام کردگار | غیر اینعلمم نباشد یادگار ۵۰۹۵
علم من باشد احادیث کلام | بهر تو آورده‌ام من این پیام
من براه مصطفی دارم قدم | من بکوی مرتضی دایم روم
راه این است و روش از من شنو | تو ز بهر مظهرم جان کن گرو
تاز مظهر زنده گردی جاودان | تاز جوهر ذات گردی جان‌جان
هر کتابی کوبرون شدزین کلام | رو بسوزان جمله را تو و السلام ۵۱۰۰
چون کلامت‌حق [3] بودحق گویمت | بعد ازآن‌در کوی‌وحدت‌جویمت
کوی وحدت کوی‌درویشان بود | مذهب حق گفتهٔ ایشان بود
هر که پیوندی کند بااهل وصل | میکشد سر رشته‌اش آخر باصل
کرده‌ام با اصل خود پیوند من | نفس خود را کرده‌ام در بند من
خواب غفلت برداز گوش توهوش | در بیابان فنا میری چو موش ۵۱۰۵

۱ـ کرده‌ام در خلوت شب ناله‌ها (خ ل).

۲ـ گفتم این مظهر (نسخه).

۳ـ کلام ازحق (خ ل).

رو بدان ایدوست بود خویش را — چند بینی با بدی بد کیش را
هر که از نفس و هوا بیزار شد — او زخواب غفلتش بیدار شد
ای برادر همره عقل آمدیم — در همه علم جهان نقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها — خودچه سنجد قطره‌ای درپیش‌ما
۵۱۱۰ ما ببحرلم یزل پی برده‌ایم — پیش از موت معیّن مرده‌ایم
ای زغفلت‌رفته‌اندر خواب مرگ — ظلم وبدعت را نکردی‌هیچ ترک
تو بدان خود را که تا دانا شوی — بر وجود خویشتن بینا شوی
حیف باشد گر ندانی خویش را — همچو حیوانان دوانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی — از معانی نیست در ذاتت کمی
۵۱۱۵ وز پدر وز جدّ خود رو تافته — جامه‌ها از بهر شیطان بافته
خویشتن را باشیاطین کرده جمع — چون سخنهای شیاطین کرده‌سمع
مثل‌شیطان‌هر که‌باشدلعنتی است — هر که‌چون‌انسان‌بوداورحمتی‌است
فهم انسان طبع درّاك آمده — جوهر ماهیّتش پاك آمده
مظهر من‌دان که‌عالی گوهر است — این زجوهر خانهٔ آن جوهراست
۵۱۲۰ جوهر معنی من از گنج اوست — گر نداند مدّعی این رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است — زآنکه اواندر دو عالم رهنماست
مصطفی و مرتضی یکجوهرند — با موحدّ همچو نور اندر برند
مصطفی و مرتضی روحند وجان — دان تواین اسرار معنی در جهان
مصطفی و مرتضی دان سرّ غیب — خود محبّش را نباشد هیچ عیب
۵۱۲۵ این زمان عطّار آن اسرار یافت — بلکه او یك لمعه از دیدار یافت
مثل عطّاری نیامد در جهان — واقف اسراری نیامد در جهان
گر شدی غافل زمعنیهای او — خود نبردی از معانی هیچ بو
اصل معنی حبّ حیدر دان چومن — غیر اینم نیست در دنیا وطن
اصل معنی راه او رفتن بود — واز طریق خارجی گشتن بود

اصل معنی آنکه جان‌من ازوست　　در معانی دیدن جانان نکوست　　۵۱۳۰

هر که مهرش یافت او دین دارشد　　در هدایت همره عطّار شد

تاج سلطانی* من از دست اوست　　ناوك معنی من از شست اوست

از معانی* ویم من سرفراز　　این معانی را بدانند اهل راز

اهل راز آنست کو دیندار شد　　همنشین صاحب اسرار شد

اهل راز آن شد بدین جعفریست　　اوچو سلمان بر طریق حیدریست　　۵۱۳۵

اهل راز استآنکه کامل دل شود　　نه چوحیوان پای او در گل‌شود

اهل راز آنست با دلدل سوار　　عهد او باشد بمعنی استوار

اهل راز آنشد که با شاه نجف　　در معانی دیده باشد لوکشف

اهل راز آنست کو آگاه شد　　او بدین مصطفی همراه شد

اهل راز آنست کو با مرتضا　　در سوی الله گفت لوکشف الغطا　　۵۱۴۰

اهل راز آنست کو از دید گفت　　نی چو تقلیدی که از تقلید گفت

اهل راز آنست کو ره راست‌رفت　　نی‌چوظاهر بین که‌هرسوخواست‌رفت

اهل راز آنست کز کوثر چشید　　شربت باقی ز ساقی در کشید

اهل راز آنست با حق راز گفت　　بعد از آن آن رازبا خودباز گفت

اهل راز آنست در شبهای تار　　او بحال خویشتن گریید زار　　۵۱۴۵

اهل راز آنست کوازخود برست　　بر سریر تخت سلطانی نشست

اهل‌راز آنست کز خلقان گریخت　　لاجرم ازپیش او شیطان گریخت

اهل راز آنست کو واصل بود　　واقف او از عارف کامل بود

اهل راز آنست کآید او وحید　　خاتم ملك ولایت را بدید

اهل راز آنست کو را عشق گفت　　من ندارم رازها از تو نهفت　　۵۱۵۰

راز اهل راز آگاهی بود　　گر نفهمی تو ز کوتاهی بود

اهل راز آنشد که اوآزاد زیست　　در مجرد خانه استاد زیست

اهل رازآنست خود را فردساخت　　او به تسلیم رضا با درد ساخت

اهل راز آنست با حقّ آشناست — در معانی همنشین جان ماست

۵۱۵۵ اهل راز آنست چون من کار کرد — خویش را با نور ایمان یار کرد

اهل راز آنست صبح و شام را — او بطاعت بگذراند کام را

اهل راز آنست کوشد مست دوست — گفت مستی‌ام همه از خمّ اوست

اهل راز آنست بی می مست شد — او به پیش عارفان پابست شد

اهل راز آنست شبها تا بروز — مظهر عطّار خواند او بسوز

۵۱۶۰ اهل راز آنست در خلوت نشست — وآن در معنی بروی غیر بست

معنی اوّل بذات اوست ذکر — معنی آخر زلطف اوست فکر

معنی اوّل نبوت را عطا — معنی آخر ولایت را صفا

معنی اوّل رسید اسرار غیب — معنی آخر برآورد او ز جیب

معنی اوّل شنوده مصطفی — معنی آخر ربوده مرتضی

۵۱۶۵ معنی اول به پیش او عیان — معنی آخر شنوده بی بیان

معنی اوّل ازو سر برزده — معنی آخر بمنبر بر شده

معنی اوّل جهان را نور داد — معنی آخر بعقبا سور داد

معنی اوّل که باشد این بدان — معنی آخر تو از مظهر بخوان

معنی اوّل امیر المؤمنین — معنی آخر امام المتقین

۵۱۷۰ معنی اوّل شه دلدل سوار — معنی آخر گرفته ذوالفقار

معنی اوّل شفیع امّتان — معنی آخر شده عطّار دان

معنی اوّل بعالم نورتست — معنی آخر بآدم نور تست

معنی اوّل بیان انّما — معنی آخر عیان هل اتی

معنی اوّل تو ای در سروری — معنی آخر توای در رهبری

۵۱۷۵ معنی اوّل کلام کردگار — معنی آخر توی اسرار یار

معنی اوّل عیانی در یقین — معنی آخر نهانی در زمین

معنی اوّل تو پیدا آمدی — معنی آخر تو شیدا آمدی

معنی اوّل تو ای در سرّ لن — معنی آخر توئی در پیرهن
معنی اوّل بیان انبیا — معنی آخر نشان اولیا
معنی اوّل جهان را غلغله — معنی آخر زمانرا و لوله ۵۱۸۰
معنی اوّل تو جان آری به تن — معنی آخر برون آری بفن
معنی اوّل تو حکمی راندی — معنی آخر بخویشش خواندی
معنی اوّل تو آدم را رفیق — معنی آخر بروح‌الله طریق
معنی اوّل کمالت بیزوال — معنی آخر برون از قیل وقال
معنی اوّل ظهوری در ظهور — معنی آخر شکوری که غفور ۵۱۸۵
معنی اوّل تو مقصود آمدی — معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اوّل تو نطق هرزبان — معنی آخر تو گفتی هر بیان
معنی اوّل تو نور آسمان — معنی آخر رفیق انس و جان
معنی اوّل بعاشق گفتهٔ — معنی آخر بصادق گفتهٔ
معنی اوّل خدا دادت بعلم — معنی آخر عصا دادت بحلم ۵۱۹۰
معنی اوّل ز فیضت راه یافت — معنی آخر ز جیبت ماه تافت
معنی اوّل بنامت اوّلیست — معنی آخر بنامت آخریست
معنی اوّل تو تاج انبیا — معنی آخر رواج اولیا
معنی اوّل ترا قرآن کتاب — معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اوّل ز تواسرار یافت — معنی آخر زتو انوار یافت ۵۱۹۵
معنی اوّل به ایمان عطف تو — معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اوّل قبای قدّ تو — معنی آخر ردای جدّ تو
معنی اوّل بصادق ختم کن — معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اوّل که صدق اولیاست — درجهان میدان علی موسی الرّضاست

۵۲۰۰ ✿ ✿ ✿

ای ز تو اسرار مبهم آشکار — بر درت عیسی بن مریم پرده‌دار
علم اسرار لدنّی پیش تست — سالك اسرار حقّ درویش تست

خود تو بودی در دل منصور نور — زآن ازو آمد انا الحق درظهور
غیر تو خود نیست در عالم کسی — این شده بر من معیّن خود بسی
هم تو روحی در بدن هم نوردین — هم تو باشی با نبوّت همنشین
۵۲۰۵ هر زمانی جبّهٔ داری بتن — گه قبا سازی ورا گه پیرهن
گه نمائی خویش را در آینه — جلوه گر گردی تو در هر آینه
گه بپوشی خود لباس عاشقان — گه شوی اندر میان جان نهان
گه بمظهر وصف خودسازی عیان — گه بجوهر کشف خود سازی بیان
گه باشتر نامه‌داری حالها — در لسان الغیب داری قالها
۵۲۱۰ گه باشتر نامه گوئی راز خود — گه به اشتر نامه‌داری ناز خود
گه به اشتر نامه گوئی سرّ هو — گه به اشتر نامه داری گفتگو
گه به اشتر نامه عاشق بوده — گه به اشتر نامه صادق بودهٔ
گه میان اشتران گشتی نهان — از تو دلها چون جرس اندر فغان
گه درآئی در میان اهل راز — گه کنی در ملك معنی ترکتاز
۵۲۱۵ گه عرب گردی و گوئی زنجبیل — گه همی خوانی تسمّی سلسبیل
گه بپوشی عقل را دستار عشق — گه ببندی شیخ را زنّار عشق
گه میان جمع باشی جام می — گه بهار آیی و گه باشی بدی
گه تو ترکی در حبش گه فارسی — گه بملك روم مثل حارسی
گه قدم داری بمصر و گه بشام — ماوراء النهر داری خود مقام
۵۲۲۰ گه خراسانی شده در ملك طوس — تا ترا عطّار باشد پای بوس
گه خطائی خوانمت اندر ختن — گه امیری با اسیری در سخن
گه به تخت ودشت داری تکیه گاه — گه درون کاشغر داری سپاه
گه خجند واندجان را کرده‌سیر — گه گشاده در بخارا باب خیر
گه بخوارزمی و گه درمروو تون — گه کنی شابور مارا سر نگون
۵۲۲۵ گه عراق وفارس را برهم زنی — گه بآذربایجان این دم زنی

گه بگیلان درروی چون ششدری گه درون شیروان بر منبری
گه تو پوشی اردبیلی را لباس گه حلب را کردهٔ تخت اساس
گه بقسطنطین درآیی خود بقهر گه فرنگی را دهی ناقوس دهر
گه درآیی خود بهندستان زمین تا به بینی آنچه دیدی پیش ازین
گه میان انبیا در خرقهٔ گه میان اولیا در خرقهٔ ۵۲۳۰
در جهان درهرزمان غوغای تست خود بهرقرنی بجان سودای تست
بر سریر ملك و دولت کام تو در دل آدم همه آرام تو
گه بمکّه خان سلطانی نهی گه نجف را گنج پنهانی نهی
سالها در ملك سرمد بودهٔ در مدینه با محمّد بودهٔ
با تمام انبیا همراه تو خود تمام اولیا را شاه تو ۵۲۳۵
ای تو کرده جان مشتاقان کباب ای تو کرده ملك جسمانی خراب
هرچه‌خواهی آن کنی سلطان‌توئی بر جراحتهای ما درمان توئی
آنچه حکم تست من آن میکنم جان فدای جان وجانان میکنم
داغ ماند خود بجانم سود تست بهر سودش خود وجودم عود تست
من شدم تسلیم بهر سوختن وآن قبای آتشین را دوختن ۵۲۴۰
سوزشی کزتست مرهم خوانمش درد کان از تست راحت دانمش
آتشی کزتست من پروانه وار اندر آن آتش درآیم بیقرار
آنکه سوزی نیستش خاکستراست وآنکه‌سوزدهمچواخگرانوراست
شعلهٔ آتش زدی در جان ما آتشینم ساختی خوش مرحبا
در زدی آتش که تا سوزی مرا خود چه باشد ذرهٔ پیش ضیا ۵۲۴۵
من نیم خودهیچ وجمله‌خودتوئی من ز خود برداشتم اسم (۱) دوئی
من وجود خویش را انداختم جان خود را پیش جانان باختم
گر توخواهی تاشوی آزاد وفرد آر تسلیم و رضا و سوز و درد

۱- اینك . (خ ل)

درد وسوزش حال درویشان بود — ناله وغم دردل ایشان بود

۵۲۵۰ سوخت‌اوعطار[1] راازشوق‌خویش — درد اومرهم کنم برجان ریش[2]

هر دلی کز درد تو بی ذوق شد — همچو شیطان گردنش‌درطوق‌شد

هر چه ازپیش تو باشد خوش بود
بس لطیف و نازك و دلکش بود

تنبیه در آنکه از غیر ببری و بخود روی آوری تا در حجاب نمیری

بُد به نیشابور مرد منعمی — بود او را خانهٔ پر درهمی

تاجران بسیار در ملك جهان — بهر نفع مال میکردی روان

۵۲۵۵ مزرعه در ملك ما بسیار داشت — تخم بیصبری در او بسیار کاشت

خانه‌ها و جایها بسیار ساخت — خودچه‌حاصل‌چون کسی‌را کم‌نواخت

روز وشب فکرش خیال جاه بود — دستش از نیکی ولی کوتاه بود

ناگهم افتاد در کویش گذر — بود چون فرزند او بیرون در

چشم او افتاده بر من گفت آه — آمدی خوش ورنه میگشتم تباه

۵۲۶۰ از جفای دورو از درد پدر — این زمان افتاده از خود بیخبر

این توقع دارم از لطف تو من — پیش او آیی و گوئی یك سخن

مدت ده روز شد تا خسته است — اوزا کل و شرب لب بر بسته‌است

هر که آید در عیادت پیش او — غیر فحش از وی نیامد گفتگو

در نصیحت نکتهٔ با او بگوی — تا نریزد او ازین فحش آب‌روی

۵۲۶۵ چون برفتم پیش او بی گفتگو — در مقام کندن جان بود او

چون نظر افتاد او را بر فقیر — گفت ایعطار ما را دستگیر

گفتمش دم با خدا باید زدن — خور از این دنیا بدر باید شدن

۱- سوختی عطار را (خ ل).

۲- خود تو هم مرهم نهادیش بریش.

گفت ایعطّار رفتن مشکل است زآنکه حبّ این جهانم در دل است
اینچنین در روی من بسیار گفت وآنهمه از هستی و پندار گفت
من ز بالینش روان برخاستم هر زمان از بیم آن میکاستم ۵۲۷۰
چون باو گفتم بسی گوی ازخدا یا ببر پیشم تو نام مصطفی
او ز مال وجاه خود میگفت قال خود نبود ازیاد حقش ذوق وحال
جان همی کندو همی گفت این سخن غیر این معنی نبودش هیچ فن
ناگهی درویشی آمد پیش من گفت از حال غنی بر گو سخن
گفتمش ایدوست او جان میکند خویشتن را او بزندان میکند ۵۲۷۵
چون شنید این قصه از من پیر راه خندهٔ او کرد از شکر الاه
گفت او هفتاد سال ای اهل دل در جهان کنده است جانی متصل
او بعمر خویشتن جان کنده است اینزمان در پیش شیطان مانده است
ای برادر حال دنیا دار بین چون درون نار گشته زار بین
ای برادر از جهان بیزار باش دایماً با ذکر حق در کار باش ۵۲۸۰
هر که دنیا دار شد مردود شد همچو هیمه درمیان دود شد
هر که دنیا دار شد بی ما بود در دو عالم بیشك او رسوا بود
هر که دنیا دار شد غمخوار شد او ز دنیائی خود بیمار شد
هر که دنیا دار شد او مرده ایست او بخواری درجهان افسرده ایست
هر که دنیا دار شد او یار نیست در دو عالم خود ازو آثار نیست ۵۲۸۵
هر که دنیا دار شد او را مبین تا نیندازد ترا او بر زمین
هر که دنیا دار شد ترسان بود پیشوای او همه شیطان بود
هر که دنیا دار شد آلوده شد او بکفگیر جهان پالوده شد
هر که دنیا دار شد لذت نیافت او به پیش عارفان همّت نیافت
هر که دنیا دار شد عقبی ندید او ثمر از خوشهٔ طوبا نچید ۵۲۹۰
هر که دنیا دار شد از ما گذشت دارد او با اهل دنیا خود نشست

هر که دنیا دار شد ایوای او — خود مرا رحم است بر فردای او
هر که دنیادار شدخودرا بسوخت — یا به تیری از بلا خود را بدوخت
هر که دنیا دار شد بیمار شد — او برون از کلبهٔ عطّار شد
۵۲۹۵ هر که دنیا دار شد زیر زمین — خود ورا شیطان ملعون در کمین
هر که دنیا دار شد او گیج شد — همچو مال خویشتن او هیچ شد
هر که دنیا دار شد از ما برید — در معانی مظهر ما را ندید
هر که دنیا دار شد سودا پزد — مار دنیا دایمش برپا گزد
هر که دنیا دار شدآخر چه کرد — او ز دنیا رفت با صد آه و درد
۵۳۰۰ هر که دنیا دار شدمر گش گرفت — هر کهعقبا دار شدتر کش گرفت
هر که دنیا دار شد اهل گل‌است — هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دنیا دار شد کی راه دید — خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دنیا دار شد کفتار شد — او درون غار بسته خوار شد
هر که دنیا دار شد او کور شد — در میان مفلسان عور شد
۵۳۰۵ هر که دنیا دار شد کی آدمی‌است — کی ورا در علم معنی خرّمیست
هر که دنیا دار شد کی عشق دید — مظهر عطّار را او کی شنید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت — اوز جوهر ذات من‌جوهر نیافت
هر که دنیا دار شد عطّار نیست — در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیا دار شد درزحمت‌است — هر کهازپیشش‌رود‌در‌رحمت‌است
۵۳۱۰ هر که دنیا دار شد ویران شود — یا مثال خواجهٔ دیوان شود
هر که دنیا دار شداومنصبی است — او در آنصورت بمعنی عقربیست
هر که دنیا دار شد دکّان گرفت — نه برفت و علّم القرآن گرفت
هر که دنیا دار شد دنیا گرفت — خویش رادرپیش‌شیطان‌جا گرفت
هر که دنیا دار شد فاسق بود — کی چو درویشان دین عاشق بود
۵۳۱۵ هر که دنیا دار شد در نار سوخت — او ز بهر جیفهٔ دینار سوخت

هر که دنیا دار شد او جان کند — از تن خود جامهٔ ایمان کند
هر که دنیا دار شد خود بین شده — پای تا سر جملگی سرگین شده
هر که دنیا دار شد سنگین‌دلست — همچو خر دایم‌فتاده در گل است
هر که دنیا دار شد در راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند
هر که دنیا دار شد دانی‌چه کرد — اوز دنیا رفت با صد آه ودرد ۵۳۲۰
هر که دنیا دار شد دیندار نیست — او درون کلبهٔ عطّار نیست
در گذر از جیفهٔ دنیای دون — تا بر آری از صدف گوهربرون
گوهر معنی بیان انبیاست — جوهر معنی زبان اولیاست
در معانی کوش نی در جاه و مال — زآنکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از حقت دوری دهد — پس ترا از کفر رنجوری دهد ۵۳۲۵
در گذر از منصب دنیای دون — زانکه خلقی را دراندازد بخون
بگذر از دنیا وجام عشق‌نوش — همچو مستان خدا میکن خروش
گر توخواهی‌پیش آن دلجوشوی — بایدت اول که همچون اوشوی
یعنی از هستی خود از دل گذر — وآنگهی بیخود بسویش راه بر
چون‌درآئی‌خویش‌را گم کن‌دراو — تا بیابی خویش را پهلوی او ۵۳۳۰
هر که دارد این ادب مقبل بود — او بمقبولان حق واصل بود
هر که دارد این ادب‌مظهر گرفت — جام راحت از کف حیدر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین — این‌معانی‌را توپیش‌ازموت‌بین[(۱)]
تا بمانی زنده در ملك الاه
خود بعلّیینت باشدتکیه گاه

تمثیل احوال آنهائیکه بهر چه توجه پذیرند ، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند

بود در بغداد شیخی نیک رای — خلعت عرفان گرفته از خدای ۵۳۳۵

۱ــ مظهرالله را در خویش بین — اینمعانی راز موتت پیش بین

بود زاهد دروزع پیچیده بود — نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال — بود سرور بر همه اهل کمال
گرچه دایم‌داشت درخلوت نشست — ناگه او را میل سیری داد دست
او بگرد شهر اندر سیر بود — بر در یك خانهٔ بنشست زود
۵۳۴۰ خواست شیخ از مردم آنخانه آب — پیشش آمد دختری چون آفتاب
همچو حوران بهشتی تازه روی — جام آبی داشت در کف مشکبوی
آب رابستاند وبروی چشم دوخت — آب آتش گشت واورا زودسوخت
رفت از دست و بعشقش عقل داد — ای مسلمانان ز روی خوب داد
گشت پیدا ناگه آنجا باب او — شیخ را چون‌دید گفتش کی نکو
۵۳۴۵ لطف کن در کلبهٔ روشن درآ — تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا
شیخ با خواجه درون خانه شد — رفتنش مقصود آن جانانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید ازو — خواجه گفت ای نیکخوی نیك‌جو
دختری دارم که آورد آب را — او وداعی کرده شبها خواب را
ذوق ارباب صفا دارد بسی — در عبادت نیست مثل او کسی
۵۳۵۰ گفت شیخ ایخواجهٔ نیکوسرشت — گر تو داری ذوق رضوان بهشت
دخترت را در نکاح من کنی — خانهٔ خود را بدین روشن کنی
گفت شیخا اوترا خود بنده‌است — او بنور معنی تو زنده است
پس نکاحش کرد وتسلیمش نمود — زانکه آندختر دل‌ازوی برده بود
بود آنخواجه بسی منعم بدهر — مال و نام او گرفته شهر شهر
۵۳۵۵ خانه‌ها از بهر شیخ آباد کرد — شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
گفت من دارم توقّع از کرم — زود اندازی ز دوشت خرقه هم
پس بپوشی خلعتی خوش باصفا — دور اندازی ز بر این ژنده را
چون‌شنید این‌شیخ گفتش مرحبا — رفت در حمّام و پوشید او قبا
چونکه شب آمد درون خانه شد — بر سر مشغولی شیخانه شد

گفت سویم آورید آن خرقه را ‌‌ ‌ زآنکه بی‌آن نیست ذکر ازمن روا ۵۳۶۰

تا که آوازی شنید او از آلاه ‌‌ ‌ کی بیك دیدن برون رفته ز راه

چون نظر کردی بسوی غیر ما ‌‌ ‌ خرقهٔ ظاهر کشیدم بر ملا

گر بیندازی نظر دیگر نهفت ‌‌ ‌ خلعت باطن ز تو خواهم گرفت

چون نظر افتاد سوی دیگرت ‌‌ ‌ خرقه‌ات بیرون فکندم از برت

گر کنی تو یك نظر دیگر بغیر ‌‌ ‌ میفرستم زودت از مسجد بدیر ۵۳۶۵

از مقام آشنائی رانمت ‌‌ ‌ پس بدار بینوائی خوانمت

گر نظر اندازی یکبار دگر ‌‌ ‌ من روان اندازمت اندر سقر

هر که او در غیر حق دارد نظر ‌‌ ‌ او بباغ خلد کی یابد مقر

پس طلاقش داد و آمددرخروش ‌‌ ‌ گشت او بار دگر پشمینه پوش

گر همیخواهی که ایمان باشدت ‌‌ ‌ بهرهٔ از نور عرفان باشدت ۵۳۷۰

تو نظر بر پشت پای خویش دار ‌‌ ‌ پس بذکر و فکر او دل بر گمار

تو بعزّت نه قدم در کوی دوست ‌‌ ‌ تا که ره یابی تو در پهلوی دوست

تو نظر در روی درویشان فکن ‌‌ ‌ تا که مقبول نظر گردی چو من

تو نظر داری خود از درّ یتیم ‌‌ ‌ لیك اندازی نظر را تو ز بیم

بیم را بگذارو دل بر کن زشرّ ‌‌ ‌ تا شوی در ملك جان صاحب نظر ۵۳۷۵

عاشقان را خوف نبود در جهان ‌‌ ‌ چشم باطن بر گشا این را بدان

پاکبازان را نباشد بیم جان ‌‌ ‌ مست جانان را نباشد بیم جان

من نظر بازم بسوی یار خویش ‌‌ ‌ زآنکه این بینش ازو دیدم ز پیش

هر نظر را بینش دیگر بود ‌‌ ‌ هر دلی را دانش دیگر بود

هر کسی را در نظر نوری دهند ‌‌ ‌ گر بهشتی شد باو حوری دهند ۵۳۸۰

هر که حق جوید بیابد دوست را ‌‌ ‌ غیر این معنی نباشد پیش ما

رو تو بین حق را بچشم سر عیان ‌‌ ‌ تا شود روشن بتو سرّ نهان

روتوحق بین باش و باحق گوی راز ‌‌ ‌ همچو شمعی باش پیشش در گداز

دیدهٔ خود را تو در معنی گشا	تا شوی در معنی ما آشنا
۵۳۸۵ رو نظر را بر رخ دانا فکن	و از زبان او شنو نطق سخن
رو نظر را در حقیقت تو بباز	تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر بند از تمام خلق عام	تا نیفتی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرّف در جهان	این به پیش جمله دانایان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا	تا شوی پاك و لطیف و با صفا
۵۳۹۰ هر که از دام بلا پرهیز کرد	او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهرم را بهر خود	تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر ما را نام باشد علم دوست	علم یار ما چو روی او نکوست
جوهر انسان رخ نیکو بود	هر که نیکو روست انسان او بود
روی نیکو باطن روشن بود	خود بهشت دانشش گلشن بود
۵۳۹۵ اصل معنی دوری خلقان بود	هر که جست ازمردمان انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند	نور عرفان در دلت حاصل کند
دور از خلقان به بینی دوست را	همچو حبّه دور گردان پوست را
تو بدانایان قرین شو همچو من	ز آنکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صد هزار	پیش نادان جهل باشد بیشمار
۵۴۰۰ پیش دانا علم معنی خوانده‌ام	بر دو عالم اسب دولت رانده‌ام
من ز دانایان معنی بهره‌مند	من بفتراك معانی در کمند
من ز دانا نور معنی دیده‌ام	گل ز بستان معانی چیده‌ام
پیش دانایم کتاب دید او	پیش دانایم همه توحید او
پیش دانا علم پنهان خوانده‌ام	علم صورت پیش نادان مانده‌ام
۵۴۰۵ پیش دانا نیك باشد قهر او	پیش دانا شهد باشد زهر او
پیش دانا در نظر باشد همو	پیش نادان مختصر باشد هم او
پیش دانا خود نظر بر او کنم	پیش نادان خود حذر از او کنم

پیش دانا معنی قرآن عیان | پیش نادان معنی قرآن نهان
پیش دانا صورت دلدار ماست | پیش نادان خود همه انکار ماست
پیش دانا عزّت و شاهی بود | پیش نادان جمله گمراهی بود ۵٤١٠
پیش دانا علم فقر است و فنا | پیش نادان جمله مکر است و دغا
پیش دانا گر روی انسان شوی | پیش نادان مردهٔ بیجان شوی
پیش دانا عشق رهبر آمده | پیش نادان عقل پی بر آمده
پیش دانا صورت دنیا هبا | پیش نادان جیفهٔ دنیا عطا
پیش دانا قوت روح ازذکرحی | پیش نادان نام آن کاووس کَی ٥٤١٥
پیش داناخودشراب ازعشق‌نوش | پیش نادان روی خوددرفسق پوش
پیش دانا جمله مشگل حل شود | پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا سر بنه تا سر شوی | پیش نادان چند بر منبر شوی
پیش دانا علم بهتر آمده | پیش نادان جهل سرور آمده
پیش دانا صورت زیبا نکوست | پیش نادان جیفهٔ دنیا نکوست ٥٤٢٠
پیش دانا جمله مشکل حل شود | پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا علم سبحانی بود | پیش نادان ظلم سلطانی بود
پیش دانا عدل و انصاف کرم | پیش نادان بخل باشد محترم
پیش دانا دین حق باشد تمام | پیش نادان خود نباشد جز ظلام
پیش دانا خوان تومظهر را بدهر | پیش نادان رو تو بردارش بقهر ٥٤٢٥
پیش دانا جوهر ذات آمده | پیش نادان شعر و ابیات آمده
هر که مظهر را بخواند در بلا | آن بلا گردد به پیش او هبا
هر که دارد مظهرم همراه خود | او شود منعم ز جود شاه خود
هر که خواهد پیر و شیخ راهبر | جوهر و مظهر بجوید در بدر
چون بیابد باب جنّت یافته | معنی قرآن بعصمت یافته ٥٤٣٠
معنی قرآن احادیث نبی | جملگی ثبت است دروی بس جلی

پیش دانا مرتضی باشد امام پیش نادانان چگویم والسلام
پیش دانا او امام راستی پیش نادان دون نو خواستی
پیش دانا مرتضا ایمان بود پیش نادان غیر او آنسان بود
۵۴۳۵ پیش دانا صورت ومعنی ازوست پیش نادان حیرت‌این گفتگوست
پیش دانا خرقه مستی بود پیش نادان دیدن هستی بود
راهبر در راه احمد مرتضی است غیر او رهبر نمیدانم کجاست
گر تو داری غیر این ره بیرهی همچو حیوان او فتاده در چهی
جمله یاران دیده‌اند این راه را خوانده‌اند ایشان کلام الله را
۵۴۴۰ تا کلام الله را دانسته ایم معنی آنرا بجان پیوسته ایم
گرتو غیر از وی بگیری رهبری در جهان باشی تو کمتر از خری
گرهمیخواهی که معنی‌دان‌شوی در معانی جامع قرآن شوی
رو براه حیدر کرّار تو تا شوی از عمر بر خور دار تو
رو براه مرتضی کو رهنماست در معانی مظهر نور خداست
۵۴۴۵ او بحکم حق ترا باشد ولی گر ندانستی تو بی‌شك جاهلی
او تمام اولیا را سر بود او بشهر علم احمد در بود
خود از او اسرار گشته آشکار خود از او عطّار گشته راز دار
خود ازو عطّار این اسرار یافت خود ازو عطّار این گفتار یافت
خود ازو عطّار گشته سر بلند خود ازو عطّار صید این کمند
۵۴۵۰ خود ورا عطّار مدّاح آمده او درین کشتی چو ملّاح آمده

☆ ☆ ☆

ای ترا عطّار سلطان خوانده در معانی تاج ایمان خوانده
ای ترا عطّار مظهر خوانده در معانی سرّ جوهر خوانده
ای تو را عطّار دیده در یقین ای ترا عطّار خوانده علم دین
ای ترا عطّار جان باز آمده در حقیقت صاحب راز آمده
۵۴۵۵ ای ترا عطّار منصور دوم گشته در جویائی ذات تو گم

ای ترا عطّار جویا آمده / از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه او نشنیده است / تا بگوید آنچه دردین دیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است / در معانی عین مطلق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان / تا دهد او سوی معنی ها نشان
خود ترا عطّار در توحید دید / از تو او اسرار معنی ها شنید ۵۴۶۰
تا نماید راه احمد را بخلق / او برد زنّار ما را زیر دلق(۱)
او در آرد روح و معنی را بجان / او دمد صور حیات جاودان
آنچه او گفته است تو کی گفتهٔ / ره که او رفته است تو کی رفتهٔ
سالك واصل که باشد یار او / هر دو عالم نقطهٔ پرگار او
یار معنیّش محمد آمده / غیر شرع او همه رد آمده ۵۴۶۵
خود ز آدم تا باینَدم مثل او / من ندیدم سالکی در گفتگو
گفت این مظهر که تاواقف شوی / بر طریق راستان منصف شوی
هر که اومنصف بودشرع آن اوست / علم معنی نامهٔ دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را / در حقیقت رانده‌ام آن خامه را
خود حقیقت سرّ درویشان بود / خود طریقت شیوهٔ ایشان بود ۵۴۷۰
رو بکن بر شاه درویشان سلام / تا بگیرد علم معنی ات نظام
ظاهر و باطن بشاهت راست کن / نور ایمانرا زحق درخواست کن
نور ایمان روی او دیدن بود / صدق ایمان کوی او رفتن بود
چون نداری صدق ایمان نیستت / خود طریق شاه مردان نیستت
از جهان آزاد وفردند ای پسر / دستشان باشد بمعنی در کمر ۵۴۷۵
چون نیابی پیش مقبولان قبول / چند گردی گرد هر در بوالفضول
گرددرهاخودهمیگردی چوسگ / تا بگیری لقمهٔ نانی بتك
خود ز بهردانشت این(۲) سیر نیست / اصل معنیّت یقین بر خیر نیست

---

۱ - او گشاید جمله زنارت ز دلق .
۲ - چون

علم بهر منصب و مالت بود — نه ز بهر عقبی و حالت بود

۵۴۸۰ علم بهر آنکه بالا بگذری — یا ز اوقاتی[1] ته نانی خوری

بهر این مردود گشتی ای فقیه — اسم تو در ملك عقبی شد سفیه

ای ز بهر لقمهٔ بیجان شده — در تمام عمر سر گردان شده

ای ز بهر لقمهٔ سر باخته — بهر دنیا دین خود در باخته

تا توانی کو بدنیا دل نهاد — دنیی و عقبیٌ خود بر باد داد

۵۴۸۵ خویش را ازبهر منصب‌خوار کرد — باطن خودراچو سگ مردار کرد

گوش در ابیات من گر واقفی — عاقبت را کن نظر گر عارفی

شرم از حق دار ای رسوای دین — تا بکی باشی چو گربه در کمین

شرم دار از فشٌ و دستار بزرگ — درجهان تاکی دوی مانند گرگ

گشته‌ای مانند گرگان پنجه زن — تاخوری مرداری ای پرورده تن

۵۴۹۰ چند بهر خانهٔ تن در جهان — زار گردی گه باین و گه بآن

سود کی باشد ترا زین ای پسر — عاقبت از خانه گیری راه در

خوداز آن درسوی گورستان‌روی — بیشکی در گور بی ایمان روی

هر که او در گور بی ایمان رود — بی شك او در وادی شیطان رود

جای شیطان در سقر باشد بدان — در سقر او را مقرٌ باشد بدان

۵۴۹۵ هر که این قول صوابم بشنود — یا باین اسرار نیکو بگرود

او ز شیطان و جهنّم فارغ است — زندهٔ باشد که از غم فارغ است

او وجود خویش را احیاء دهد — خویش را برتحت جنّت جا دهد

او بشرع مصطفی کامل شود — او بنور اولیا قابل شود

او بفرقان معانی سر شود — او زاکسیر ولی چون زر شود

۵۵۰۰ او در آید در طریق انبیا — راه بین گردد بنور اولیا

در طریق اولیا او رهرو است — راه تقلیدی به پیشش یك جواست

---

۱ - زاوقافی (خ ل)

راه تقلیدی به پیش شیخ مان — تو براه عارفان رو در امان

شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است — از قدم تا فرق سر گین گشته است

شیخ ظاهر بین که چه‌ها ساخته — جمله خلقان را در آن انداخته

شیخ صورت بین که او اندر جهان — ساخته ویران هزاران خانمان ۵۵۰۵

خویش را در زهد داند کاملی — تا بدام او در افتد جاهلی

حیله و مکر و دغا در شان اوست — جیفهٔ دنیا همه ایمان اوست

رو اگر مردی تو ترک این بکن

غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیدار دلان که تنبیه است با گاهی ارباب عرفان ورهائی یافتن از خواب غفلت بیحاصلان

مالك دینار مرد کار بود — از ریاضت روز و شب بیمار بود

گفت او را دختر وی ای پدر (۱) — خود ز بیخوابی بود دردت مگر ۵۵۱۰

گفت مالك کی برحمت همنشین — من زخواب خود همی باشم حزین

ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود — خود به بیداری همه رحمن بود

دیگر آنکه چون بیاید دولتی — خفته باشم من بخواب غفلتی

چونکه در غفلت بیابد خفته را — بگذرد آن خفتهٔ بنهفته را

پیش شب بیدار ، گیرد او قرار — من بمانم دور از او محروم و زار ۵۵۱۵

دولت حق پیش آن کامل بود — کو ز بیخوابیش درد دل بود

هر که درخوابست او خر بنده است — و آنکه بیدار است او دل زنده است

هر که درخوابست او را دید نیست — ذرهٔ در جان او توحید نیست

هر که در خوابست درغفلت بود — هر که بیدار است در دولت بود

هر که در خوابست او دارد ممات — هر که بیدار است او دارد حیات ۵۵۲۰

---

۱ ــ بود او را دختری گفت ای پدر (خ‌ل) .

هر که درخوابست اورحمت ندید هر که بیدار است او زحمت ندید
هر که در خوابست ازحق دورشد هر که بیدار است او پر نور شد
هر که در خوابست در غفلت بود هر که بیدار است در عصمت بود
هر که در خوابست ازوی دورشو هر که بیدار است با او نور شو
۵۵۲۵ هر که‌درخوابست‌اورا برگ نیست هر که‌بیداراست اورامرگ نیست
هر که در خوابست او را دیو زاد هر که بیدار است او را نیك باد
هر که درخوابست او کی دیدروز هر که بیدار است او کم دید سوز
خواب چبود غفلت وپندار اوست هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن
خواب کم کن‌ختم‌شد براین سخن

در خاتمه کلام و تاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

۵۵۳۰ اندر آنسالی که طبعم گشت یار بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود جمله اعضایم بدرد آغشته بود
تخم نیکوئی بکشتم در جهان وین چنین مظهر نوشتم در جهان
سرّ غیبی کردم از مظهر عیان ختم کردم من سخن نعم البیان
سال‌تاریخش چو کردم جستجوی گفت جان سرّ عجایب را بگوی
۵۵۳۵ گر بدی گفتیم عیبش را بپوش بلکه در اظهار عیب آن مکوش
بود چون پیری و عجز و بیدلی در گذر از سهو آن گر مقبلی
من سخن میخواستم سازم بیان سرّ معنی را کنم بر تو عیان
هستیم گاهی که از خود میر بود مینوشتم هر چه معنی مینمود
من سخن گفتم فزون ازصد هزار زآن سخنها را یکی تو پیش آر

گر یکی افتد قبولت از هزار — یادگیر آنرا و از من در گذار ۵۵۴۰

گفت نا اهلم ببخشد رنجشی — از دعا یابم ولی آسایشی

از خدا بر روح من رحمت بجو — تا بیاید از خدا رحمت بتو

چون کتاب من برحمت شد تمام ۵۵۴۳

ختم بر رحمت نمودم و السّلام

پایان کتاب

اشعار زیررا برسبیل خاتمه ، رضوان‌جایگاه استاد محقق ، عارف کامل مرحوم‌حاج‌میرزامحسن حالی‌تخلص‌والد مصحح‌کتاب ، پس‌ازاستنساخ کتاب مظهرالعجایب و تصحیح آن باخط‌خود نوشته بود محض بقاء آثار آن مرحوم در خاتمه درج شد

کاتبش کز بندگی کف‌خالی است — خاکپای اهل حالت حالی است

محسن‌اش‌مادر همیخوانده‌است‌نام — هم پدر رحمت بر ایشان تا قیام

اندر ایّام پریشان تر نوشت — نسخهٔ مظهر عجایب جان سرشت

تلخکامم گرچه از دوران دهر — مانده‌ام از ره چو معذوران شهر

کرده‌ام نقد جوانی را تباه — نامه‌ای دارم بکف پر از گناه

لیك این نامه نوشتم در جهان — بر امید آنکه شیخ عارفان

آنکه عطرش سالکان‌راکرده‌مست — اهل معنی دید و از هستی برست

وعده فرموده دراین دیوان‌خویش — بهر کاتب جنّت و ایوان خویش

اینکه بی کاتب نیاساید بپای — تا دهد اندر بهشت عدن جای

بر امید وعدهٔ شاه فرید — این نوشتم کرده‌ام بس اعتمید

حق کند عفوم ببخشد هم بسی — حقّ خاصان گرچه کردم نا کسی

هم بدنیا حقّ شاه اولیا — سازدم فارغ ازین نفس و هوا

از کرم بخشد ز نعمتشان یکی — استخوان فیض بر کمتر سگی
هم بعقبا خاکبوس اولیا — از کرم سازد بعشق مرتضی
هم ببخشد رفتگانرا بالتّمام — از ذوی حق سالکان با نظام
در سه‌شنبه روز بود و بیست و هشت — از مه شعبان معظم میگذشت
هم زهجرت یکهزار و بیست و هفت — بعد سیصد سال شمسی پاك رفت
ختم شد این نامهٔ مدح ولی — حضرت سلطان دین مولا علی

تا ابد بیحد صلوة و هم سلام
بر امامان وشهان بادا تمام

ومن الله التوفيق وعليه التكلان



بدان کین مظهرم جان کتبهاست
درو اسرار دین حق هویداست

مظهر

از

فریدالدین محمد عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

گنهکارم ز فعل خود گنه‌کار — خداوندا توئی دانای اسرار
گنهکارم که فرمانت نبردم — ولیکن بادهٔ لطفت بخوردم
بکردی توبهٔ همچون نصوحا — بدادند جام معنیت مصفّا
تو گشتی پاك و معصوم و مطهر — گرفتی دامن اولاد حیدر
۵ از آنکه شربت ایشان چشیدی — دوعالم‌پیش خود چون بیضه‌دیدی
ز مشرق تا بمغرب کو جوانی — که گوید همچو مظهر داستانی
اگر یکقطره ازجامش کنی نوش — کنی تو هستی خود را فراموش
شوی واصل بدریای یقینی — انا الحق گوئی و منصور بینی
اگر از جام او نوشی تو باده — نگردی تو بگرد شیخ لاده
۱۰ اگر از جام او داری تو نامی — بکن عطّار مسکین را سلامی
اگر از جام او داری تو شوقی — تو داری در معانیهاش ذوقی
اگر از جام او خوردی پیاله — نمیخواهی ز اعظم یك نواله
اگر از جام او داری تو لذّت — نهٔ با شافعی محتاج صحبت
اگر از جام او گردی تو سالك — ترا کاری نباشد خود به مالك
۱۵ اگر از جام او گردی مکمّل — تو گردی فارع از گفتار حنبل
اگر از جام او نوشی بعالم — ببینی جملگی اسرار آدم
اگر از جام او نوشی بتحقیق — شود گفتار ما آنجات صدیق
ز مشرق تا بمغرب نام دارم — ز فضل او هزاران جام دارم
اگر از جام او نوشی بمعنی — نهند بر فرق تو صد تاج تقوی

اگر از جام او نوشی به اسرار — به‌بینی نور او در عین دیدار ۲۰
اگر از جام او نوشی دمادم — ترا باشد سلیمانی وخاتم
اگر از جام او نوشی چو احمد — شریعت را بدانی همچو ابجد
اگر از جام او نوشی چو حیدر — دو عالم بیشکت گردد مسخّر
اگر تو جام او نوشی حسن وار — خدا یار تو باشد در همه کار
اگر نوشی تو از جام حسینی — بظاهر هم بباطن نور عینی ۲۵
اگر تو جام او نوشی چو سجّاد — تو باشی جان و روح جمله عبّاد
اگر تو جام او نوشی چو باقر — شود بر تو همه اسرار ظاهر
اگر تو جام او نوشی چو صادق — تو باشی بر تمام علم حاذق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم — بمانی از بلای نفس سالم
اگر تو جام او نوشی رضا گوی — درادر دین و دنیا پیشوا گوی ۳۰
اگر تو جام او نوشی تقی وار — شوی از خواب غفلت زود بیدار
اگر از جام او نوشی نقی بین — مبین خود دشمنان آل یاسین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر — ترا قطره نماید حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی — تو باشی در زمان خویش هادی
اگر تو جام او نوشی امینی — ظهور اولین و آخرینی ۳۵
اگر تو جام او نوشی چو منصور — انا الحق گوئی وباشی همه نور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان — محقّق گردی اندر عین عرفان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر — ترا باشد مقام قرب قنبر
اگر تو جام او نوشی چو اشتر — شود شمشیر تو مانند آذر
اگر تو جام او نوشی چو مختار — چو ابراهم اشتر باش سردار ۴۰
اگر تو جام او نوشی چوحارث — شوی شمشیر بابش را تو وارث
اگر تو جام او نوشی چو عمّار — مسیّب بینی اندر عین این کار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم — چو زمجی از بلا باشی تو سالم

اگر تو جام او نوشی بایّام — به بینی با یزیدش را به بسطام

۴۵ اگر تو جام او نوشی به آبی — تمامی علمها را خود جوابی

اگر تو جام او نوشی‌شوی مست — بگوئی‌عشق‌خود درپیش ما هست

نبی این باده خورد و نعره ها زد — هزاران آتش اندر جان ما زد

نبی این باده خوردوحال ما گفت — طریق عاشقانرا بر ملا گفت

نبی این باده خورد و گفت ایجان — چرا غافل شدی از شاه مردان

۵۰ نبی این باده خورد و گفت اوداد — ز سر بگذشتم و از پای آزاد

نبی این باده خورد و شادمان شد — به پیش عارفان اسرار خوان شد

نبی این باده خوردو بیخودی کرد — دلم را پر ز نور سر مدی کرد

نبی این باده خوردو گشت عاشق — ز دُرد باده اش منصور عاشق

نبی این باده خورد و گفت والله — توئی در جان و دل بیدار و آگاه

۵۵ نبی این باده خوردوجان‌فدا کرد — به اسرار خدایم آشنا کرد

نبی این باده خورد و گفت عطّار — توی اندر میان عاشقان یار

نبی این باده خورد و گفت مظهر — درون سالکان را کرد انور

نبی این باده خورد و رفت درراه — همی نالید و میگفت ای تو آگاه

نبی این باده خورد و دستها زد — سماع گرم را او با صفا زد

۶۰ نبی این باده خورد از چه در آمد — خروش و غلغل آنشه بر آمد

همه گویندعشق‌این‌تخم کشته‌است — که حق‌اورا بدست‌خودسرشته‌است

ز اسرارش همه دلها شود شاد — که داده خرمن هستی خود باد

ز اسرارش جهان آباد گردد — دل عشّاق دانا شاد گردد

ز اسرارش منوّر جان عاشق — که انور گشته زآن ایمان عاشق

۶۵ ز اسرار تو مظهر گشته عارف — ازو آواز میآید که هاتف

تو هاتف را ندانی کو بغیب است — سرخود در گریبان کش که جیب است

ز جیب او همه اسرار دیدم — همه مُلك و مَلك عطّار دیدم

ز اسرارش همه دیدار دیدم خدا را پیش آن دلدار دیدم

محمّد هست دلدار الهی گواه پاکی او ماه وماهی

شریعت با طریقت حقّ او دان ظهور اوست اندر ذات ایشان ۷۰

شریعت خانهٔ امن و امانست طریقت راه قرب راستانست

حقیقت اصل وصل آن امین شد چو نوری سوی ربّ العالمین شد

از آن‌می‌خوردهر کومست‌حق‌شد وجودش پاك وصافی‌چون ورق‌شد

از آنمی‌هر که خورداوبی‌هوس‌شد فغان و نالهٔ او چون جرس شد

وجود من پر از نور ولی جو همیخواهم که گویم با تو نیکو ۷۵

ولی از دست این مشتی منافق نمیگویم من این اسرار لایق

وگر گویند عطّار است رافض هرآنکواین بگوید هست‌حایض

به پیشم کمتر از حیض زنان است هرآنکس کووراخوداینگمانست

دو و پانصد کتاب اولیا را دو باره خوانده‌ام هم انبیا را

دگر با اولیا بسیار بودم حدیث اولیا چون جان شنودم ۸۰

دگر احمد بحیدر راز گویم زاهل فضل کی اسرار جویم

مرا یاریست اندر پرده پنهان کسی گوید که رو توراز خوددان

دگر میگویدم آن یار بر گو باو کن ختم معنی اینزمان تو

نبی اسرار و عرفان مرتضی شد همی در جان منصور او خدا شد

همو معنیّ و آیات کلام است زعزّت بر محمّد او پیام است ۸۵

امین کبریا چون جبرئیلست بخلق‌ولطف‌وعصمت‌چونخلیل‌است

خدا او را ولیّ الله خوانده برفعت مصطفایش شاه خوانده

بهر قرنی برون آید به لونی ازو آباد میدان این دو کونی

محمّد با علی از نور ذاتند درون جان عاشق خود حیاتند

خدا نوراست واونور خدای است به شرعم این معانی مقتدایست ۹۰

محمد از وجود خویش برخاست تمام نور خود با نورش آراست

چو قطره سوی بحر آمد نکوشد — انا الحق گوی در معنی هم اوشد
چه میگوئی تو ایفاضل بیا گو — برو انسان کامل را دعا گو
زانسان نور تابد در معانی — تو از انسان کامل وا نمانی
۹۵ حقیقت را درون جان ما بین — شریعت آستان آن سرا بین
دوعالم پیش من خودیك نگین است — به تحقیق و یقین دانم چنین است
من ایندعوی ز اصل کار دارم — جهانرا اندرو مردار دارم
من این دعوی بمعنی باز گویم — به پیش شاه خود این راز گویم
من این دعوی به دانا کی توانم — از آنکو گفت باشد در زبانم
۱۰۰ مرا دعوی به غیری باشد ای یار — که او دو بین شده در عین پندار
مرا دعوی مُسلّم گشت در دین — که شرعم از محمّد هست تلقین
مرا دعوی رسد در کلّ آفاق — که هستم در معانیهای اوطاق
مرا دعوی رسد کز وی بگویم — نشان پای او را من بجویم
بعمر خویش مدح کس نگفتم — دُری از بهر دنیا من نسفتم
۱۰۵ مرا گنج معانی شد مُسخّر — بیمن همّت اولاد حیدر
مرا گنج معانی همنشین است — ترا استاد شیطان لعین است
مرا گنج معانی راهبر شد — ترا از اینمعانی گوش کر شد
مرا گنج معانی در درونست — به پیشم دین بیدینان زبونست
مرا گنج معانی بیشمار است — حضور ذوق من دیدار یار است
۱۱۰ مرا گنج معانی هست در دل — کتبهایم شده فضل فضایل
مرا گنج معانی بیزوال است — تو را سرّ معانی قیل و قال است
مرا گنج معانی در قطار است — که اشترهای مستم بیمهار است
مرا گنج معانی در ظهور است — از آن این مظهرمن گنج نوراست
مرا گنج معانی بی کلید است — مگو کین از جنید و با یزیداست
۱۱۵ مرا گنج معانی رهنمایست — امیر المؤمنینم پیشوای است

مرا گنج معانی در ضمیر است ز اسرارم خوارج در زحیر است
مرا گنج معانی بس کبیر است امیر المؤمنینم دستگـیر است
مرا گنج معانی خود زعشق‌است نه جانم کوفه ومصر و دمشق است
مرا گنج معانی گفت بر خیز برو از جمع بیدینان بپرهیز
مرا گنج معانی مرتضـایست که او خود تاج و عین اولیایست ۱۲۰
مرا گنج معانی در کتاب است که نام یار من دروی خطاب است
مرا گنج معانی آن امام است که اورا جبرئیل ازجان غلام‌است
مرا گنج معانی آن امیر است که او جبّار اکبر را وزیر است
مرا گنج معانی جعفر آمد که او باب علی را چون در آمد
مرا گنج معانی شاه داده است چنانکه قبرش را ماه داده است ۱۲۵
مرا گنج معانی جفر شاه است که‌هردو کون‌پیشش‌چون گیاه‌است
مرا گنج معانی نهج او شد از آن گفتار من در دین نکوشد
مرا گنج معانی او بـداده
منـم خـاك ره آنشـاهزاده

درنعت سلطان سریر ارتضا علی‌بن موسی‌الرضا
علیه السلام وکسب‌فیوضات از آستان آنحضرت

شه من درخراسان چون دفین‌شد همه ملك خراسانرا نگین شد
امـام هشتـم و نقد محمّد رضای حق بد او در دین احمد ۱۳۰
هم او بد قرة العین ولایت به او همراه بد کلّ عبادت
بدان تو کعبه برحق مرقدش را از آنکه هست محبوب حق آنجا
بقول مصطفا حج شد طوافش چرا کردی تو ایملعون خلافش
ز کعبه بس مراتب دان بلندش بگویم لیك نتوانی فکندش
درون کعبهٔ ما نقد شاه است که او محبوب و مطلوب الاه است ۱۳۵

بحال کودکی در آستانش بشبها خوانده‌ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها دگر گفتا که شابورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال[1] بمشهدبوده‌ام‌خوشوقت وخوشحال
دگر رفتم بنیشابور و تون هم بآخر گشت شاپورم چو همدم
۱۴۰ به شاپورم بدندی سالکان جمع
از ایشان داشتم اسرارها سمع

در اشاره بکتب و تألیفات خود فرماید

به اوّل سه کتب تقریر کردم به آخر یك از آن تحریر کردم
جواهر نامه با مختـار نامه بشرح القلب من رهبر بخانه
ترا معراج نامه پیش حق‌خواند جواهر نامه‌ات خوداین‌سبق‌خواند
ترا مختار نامه چون بهشت است بشرح‌القلب‌معنا چون کنشت است
۱۴۵ ز بعد این کتب خوان‌سه کتب‌را که تا گردد وجودت خود مصفّا
بوصلت نامه دان وصل معانی ز بلبل نامهٔ ما وا نمانی
زهیلاج جهان در لرزش آمد فلك از قدرتش در گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بخوانی از و دنیا و عقبی را بدانی
ازو ناجی شوی و سالك آیی براه دیگران خودها لك آیی
۱۵۰ بدان کین مظهرم‌جان کتبها است درو اسرار دین حق هوید است
بیا در جان من مقصود جان بین بعین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود الاه است که اوملك و ملایك را پناه است
بیا بین نور حقرا در معانی که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجودت بشکرانه بکن او را سجودت
۱۵۵ چو آدم نور حق را پیش‌خوددید ورا بود آن‌چنان روزی دوصدعید

۱- مرحوم میرزا محمدخان قزوینی درمقدمهٔ تذکرة الاولیاء از کتاب خطی باین ترتیب نقل کرده : « بوقت کودکی من‌سیزده سال » .

به عدل اورا اشارت خود همو کرد — که‌ای باب همه مردان توئی فرد
بکن عدل ار زما خواهی دگر بار — وگرنه پیش ما نبود ترا بار
بکن عدل ار محبّ مصطفائی — غلام و چاکر آل عبـائی
بکن عدل ارز حکمت با نصیبی — که علم و عدل باشد خود حسیبی
بکن عدل و امین شودر جهان تو — که تا باشی سعادت جاودان تو ۱۶۰
بکن عدل و کرم با خلق آفاق — که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم گر میتوانی — که این ماند بدنیا جاودانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم — که تا باشی میان حاتمان یم
بکن عدل و کرم تا نام یابی — میان عاشقان آرام یابی
بکن عدل و کرم گر تاج خواهی — ز شاهان جهان اخراج خواهی ۱۶۵
بکن عدل و کرم در ملک دنیا — که تا باشد ترا عقبی مهیا
بکن عدل و کرم تا راه یابی — بزیر جبّه‌ات صد ماه یابی
بکن عدل و کرم تا جان دهندت — بوقت مرگ خود ایمان دهندت
بکن عدل و کرم ایفخر ایّام — اگر داری تو براین قصر ما کام
بکن عدل و کرم گر ملک خواهی — که‌این باشد نشان پادشاهی ۱۷۰
بکن عدل و کرم گر میتوانی — کتاب ظلم را دیگر نخوانی
بکن عدل و کرم کین فخر دین است — نشان اولیآء ملک دین است (۱)
بکن عدل و کرم تا شاد گردی — ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی — میان اولیآ فرخنده باشی
بکن عدل و کرم ایجان درویش — که‌خورشیداست قرص خوان درویش ۱۷۵
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو — درون دوزخ تابان نگون شو
بکن عدل و کرم ورنه خرابی — درون آتش سوزان کبابی
بکن عدل و کرم ورنه بمردی — ز دنیا حسرت واندوه بردی

---

۱ ـ مکه‌این است. (خ ل)

بکن عدل و کرم ورنه اسیری — بغل و بند در زندان بمیری
۱۸۰ بکن عدل و کرم ورنه فتادی — تو برخود این در محنت گشادی
بتو هر چند گویم از معانی — تواین را بشنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم — زدستش بادهٔ عرفان بخوردم
شدم مست وببحرش راه بردم — ز جسم هستی خود جمله مردم
ز علم دوست گشتم حیّ موجود — هم او بوده مرا از علم مقصود
۱۸۵ ز بحر علم دُر آرم بخروار — کنم در راه جانان جمله ایثار
ز بحر علم دارم صد کتب من — در آن بنهاده‌ام اسرار لب من
ز بحر علم دارم جامه‌ها پر — برو بستان تو از الفاظ من در
تو آن در را نگهدارو رهی شو — بکوی راستان همچون شهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش — ولی علم صور کردم فراموش
۱۹۰ ز علم انبیا خواندم سبقها — ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابیرا که از ایمان نویسم — ز علم معنی قرآن نویسم
کتابیرا که باجانان قرین است — ز گفتار نبی المرسلین است
کتابیرا که من از آن نویسم — بود بحرو دگر را چون نویسم
کمال علم او دانستن جان — ولی در ذات انسانست پنهان
۱۹۵ چو انسان نیستی علمت نباشد — میان مردمان حلمت نباشد
چو آنسان نیستی تو سر ندانی — تو سرّ خویش را از بر ندانی
هر آنکس را که دنیاخویش باشد — ورا زقّوم دوزخ پیش باشد
هر آنکس را که دنیاهمنشین است — ورا شیطان ملعون در کمین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست — ز خود عقبی همه بیزار دانست
۲۰۰ هر آنکس را که دنیا رهنمونست — بتحقیق ویقین خود بس زبونست
هر آنکس را که دنیا برده ازراه — نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس کو ز دنیا کامور شد — به آخر او ز دین حق بدر شد

هر آنکس کو زدنیا شادکام است   مقام آخرت بروی حرام است

هر آنکس را که دنیا برقع افکند   ورا کرد او بزیر پرده دربند

هر آنکس را که دنیا خود مقامست   ورا در عالم قدسی نه کام است   ۲۰۵

هر آنکس را که دنیا برگزیده است   فلک را زیر گردش خود خمیده است

هر آنکس را که دنیا بر کشیده است   فلک او را بزیر پنجه دیده است

هر آنکس را که دنیا پیشوا شد   محمد با علی از وی جدا شد

هر آنکس را که دنیا دام باشد   شیاطین جملگی بر بام باشد

هر آنکس را که دنیا ذکر باشد   ز ذکر جنّتش کی فکر باشد   ۲۱۰

هر آنکس را که دنیا در نگین است   ورا صد دشمن بد در کمین است

هر آنکس را که دنیا چون شکر شد   ورا تیغ چو زهرش در جگر شد

هر آنکس را که دنیا خود حیاتست   به آخر اصل حال او ممات است

هر آنکس را که دنیا آرزو شد   سیه رو گشت و حال او چو مو شد

هر آنکس را که دنیا شد زبون شد   چو عیسی بر فلک برگو که چون شد   ۲۱۵

برو تو حبّ دنیا را چو مردان   برون کن از دل و خود را مرنجان

برو تو حبّ دنیا بی ثمر دان   تو اصل دانش و دین چون قمر دان

برو با یار گو اسرار رازم   برویش باب معنی کن تو بازم

هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست   میان عاشقان و با صفا نیست

برو ای یار دینم را وطن کن   پس آنکه با کتبهایم سخن کن   ۲۲۰

برو ای یار با عطّار بنشین   که تا یابی بوقت مرگ تلقین

چو تلقین یافتی اندر بهشتی   وگرنه دین و ایمانت بهشتی

ترا عطّار از اسرار گوید   نه با نفس و هوایت یار گوید

ترا از معنی قرآن دهد پند   برو خود را بقرآن کن تو پیوند

که تا محکم شود ایمان و دینت   شود جمله نهانیها یقینت   ۲۲۵

تو دانستی یقین تو یار ما باش   درون جبّهٔ اسرار ما باش

	برو با اهل معنی خلوتی کن	ز جام اهل معنی شربتی کن
	برو ای یار پیش یار درویش	که‌او باشد ترا پیوند وهم‌خویش
	برو ای یار سالك را دعا کن	تواین دنیای دونرا خود رها کن
۲۳۰	برو ای یار خاك آن قدم شو	پش آنکه سرفراز ومحترم شو
	برو ای یار با او همنشین باش	بجور بردباری چونزمین باش
	برو ای یار با او همقرین شو	پس آنگه با ملایك همنشین شو
	اگر تا نی بیائی اندرین راه	ترا مظهر کند از حال آگاه
	اگر در منزل او راه یابی	بهر دو کون بیشك جاه یابی
۲۳۵	اگر دانا دهد جاهت بشاهی	بگیری این فلك با ماه وماهی
	اگر دانا ترا افکند از پای	سرت رفت ونیابی هیچ جا جای
	برو تو دانش دانا زبر کن	ز دانشهای نادان تو حذر کن
	ز دانشهای نادان در چه افتی	چه خوك تیر خورده در ره افتی
	ز دانشهای نادان کرده ره گم	نخوردی یکدمی از آب زمزم
۲۴۰	ترا چون آب زمزم نیست درجان	وصال کعبه کی یابی چو مردان
	ز کعبه یافتم مقصود کعبه	از آنم مشتری گشته چو زهره
	مرا با شاه کعبه حالها شد	که نی از درد من در ناله‌ها شد
	زهر جا نعره‌ها آمد ز صخره	که رو چون بیت مقدس گیر بهره
	در آن بهره تو مقصودی طلب کن	ز مقصودم تو محبوبی طلب کن
۲۴۵	در آنمطلوب محبوبم هوید است	ز سر تا پای او انوار پیداست
	مرا با اوست بیعت در معانی	تو این اسرار معنی را چه دانی
	مرا با اوست این دنیا و دینم	ظهور او شده عین الیقینم
	مرا از اوست این جانی که‌بینی	ترا کفر است با او همنشینی
	اگرشخصی بگوید دین‌من اوست	به‌خونش‌میدهی‌فتوی که نیکوست
۲۵۰	ترا از بهر کشتن نا فریدند	ز بهر وصل کردن آفریدند

تو بشناس آنکه او باب الجنانست — بشهرستان احمد چون جنان است
تو بشناس آنکه اومارا یقین گفت — یقین از گفت شاه المرسلین گفت
تو بشناس آنکه او سرّ معالیست — درون نی ز غیر او چه خالیست
که بود آنکه محمّد گفت جانش — بحال نزع بوسید او دهانش
به آن بوسه باو اسرارها گفت — دگر او را سر و سردارها گفت ۲۵۵
هم او سردار باشد اولیآ را — هم او دیدار باشد انبیآ را
اگر خواهی بدانی پیشوایت — بگویم تا بدانی مقتدایت
امیرالمؤمنین حیدر ولیم — محمّد فخر آدم شد نبیم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد — ز بهر دیگران این خود کی آمد
امیرالمومنین باشد امامم — که مهر اوست وابسته بجانم ۲۶۰
امیرالمؤمنین نور خدایست — دگر او نطق و نفس مصطفایست
امیرالمؤمنین روح روانم — بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین میدان که‌شاه‌است — مرا در کلّ آفتها پناه است
امیرالمؤمنین درویش آمد — درین‌عالم ز جمله پیش آمد
امیرالمؤمنین دانای سرها — امیرالمؤمنین از جان هویدا ۲۶۵
امیرالمؤمنین شد اسم اعظم — امیرالمؤمنین باشد مکرّم
امیرالمؤمنین در هر زمانی — امیرالمؤمنین در هر مکانی
امیرالمؤمنین شاه ولایت — امیرالمؤمنین جاه ولایت
امیرالمؤمنین راه و طریقست — امیرالمؤمنین بحر عمیقست
امیرالمؤمنین شمشیر برّان — امیر المؤمنین خود شیر غرّان ۲۷۰
امیرالمؤمنین چون ماه تابان — امیرالمؤمنین آن اصل قرآن
امیرالمؤمنین قهّار آمد — امیرالمؤمنین جبّار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم — امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین را تو چه دانی — که بغضش را میان جان نشانی

۲۷۵ ز بغضش راه دوزخ پیش گیری زحبّش در ولای او نمیری
ترا گر دین‌وایمان پابجای است ترا حبّش زحق در دین عطایست
در اینعالم بسی من راه دیدم همه این راهرا در چاه دیدم
بغیر راه او کآنراه حق است دگرها جمله‌مکروهات فسق‌است
تو اندر وقف راهی ساختستی که از درس معانی باز رستی
۲۸۰ برو در مدرسه تو علم حق خوان مده تغییر در معنّی قرآن
بقرآن وقف ترکان کی‌حلالست ترا این خدمت ومنصب وبالست
به پیشم حیلهٔ شرعی میاور به پیش من نباشد حیله باور
ترا از بهر دانش آوریدند زبهر بینشت خود پروریدند
ترا انسان کامل نام کردند میان سالکانت جام کردند
۲۸۵ پس آنگه ریختند دروی شرابی که انسان و ملك خوردند آبی
همه از جرعه‌اش مدهوش ومستند همه از جوی بیراهی بجستند
همه هستند وسر مستند وهشیار در این دنیای دون ودون گرفتار
برون آ از گرفتاری این چرخ که‌تا گردی‌چو معروفی‌در آنکرخ
زکرخ دل برون‌آی وتوجان‌بین تو معروف حقیقی بیگمان بین
۲۹۰ مرا خود آرزوی لامکانست که آنجا سرّما اوحی عیانست
جهان خود پرز انوار تجلّی‌است ولیکن دیدهٔ تو مثل اعمی‌است
ترا انوار جانان نیست روشن از آن افتادی اندر چاه بیژن
چو افتادی بدان چه کی برآئی درون آتش هجران درآئی
برون آخانه راروشن کن ازنور رفیقی اندر و بنشان به از حور
۲۹۵ که تا از راه بد آرد براهت بمعنی باشد او پشت وپناهت
ترا باشد رفیق نیك ایمان باین عالم تو باشی چونسلیمان
بیا تا ماوتو اسرار گوئیم میان خانه و بازار گوئیم
به اسرارت نمایم راه توفیق بکن اینقول حقانی تو تصدیق

اگر اینقول را خوانی بتکرار   به او واصل شوی در عین دیدار

بیا و علم حقانی زبر کن   تو انسانرا ز علم حق خبر کن   ۳۰۰

برو تو علم عاشق گیر در دین   که تا گردی چومنصور خدا بین

برو تو واقف اسرار من باش   درون کلبهٔ عطّار من باش

که تا بینی که سرمستان کیانند   میان دیدهٔ بینا عیانند

هر آنکس کواز اینجرعه چشیده است   دو عالمرا مثال ذرّه دیده است

ملایك با همه انسان عالم   طفیل مصطفا اند بلکه آدم   ۳۰۵

محمّد هست محبوب خداوند   هم او بوده است مطلوب خداوند

هم او باشد باین اسرار محرم   هم او باشد بیاران یار همدم

تو یار یار را نشناختستی   از آن ایمان ودین درباختستی

تو یار یار محبوب محمّد   بدان تا گردی از معنی مؤیّد

تو بشناس آنکه اواسرار دیده است   میان اولیا دیدار دیده است   ۳۱۰

تو بشناس آنکه اوراحق ولی خواند   محمّد بعدخویشش خودوصی خواند

تو بشناس آنکه مقصودجنان است   معین ورهبر این کاروان شد

تو بشناس آنکه اودانای رازاست   تو بشناس آنکه اوبینای رازاست

تو بشناس آنکه اودرعین دید است   همه گلهای معنی او بچیده است

تو بشناس آنکه او دید الهست   هم او مولای خودراعذر خواه است   ۳۱۵

ترا حیله است ورد جان و تلقین   ازآن گندیده گشتی همچوسر گین

مرا با حال پاکان کار باشد   که در پاکی همه انوار باشد

مرا با اهل معنی ذوق باشد   که از عشقش درونم شوق باشد

مرا با اهل عرفان رازهایست   که از دردش درونم نالههایست

مرا جز اهل وحدت گفتگو نیست   که گفت دیگرانم همچو بو نیست   ۳۲۰

مرا از بحر عشقش یکدوجو نیست   که پیشم بحر نادان چون سبو نیست

مرا هر دو جهان برمثل موئیست   به آتش سوزمش ایندم که هوئیست

مرا از دست نادان خون شده دل | بنادان گفتن اسرار مشکل
مرا کاری دگر در پیش راه است | که عالم بر دو چشم‌من سیاه است
۳۲۵ مقیّد مانده‌ام در دست اطفال | یکان وقتی بدرد آید مرا حال
مرا از درد ایشان درد زاید | زمانه دایم انگشت خاید
خداوندا بحق جود و فضلت | بحقّ رحمت و احسان و بذلت
بحقّ جمله محبوبان درگاه | بحقّ جمله مطلوبان درگاه
بحقّ اولیا و انبیایت | بحقّ اصفیا و اتقیایت
۳۳۰ بحقّ جمله قرآن و کلامت | به بیداری که داری در قیامت
بحقّ جملهٔ کرّوبیانت | به فضل جملهٔ روحانیانت
بحقّ آتش شوق محبّان | بحقّ حالت ذوق محبّان
بحقّ آن یتیم زار و بیمار | بحقّ آن اسیران نگونسار
بحقّ عاشقان مست اسرار | بحقّ عارفان سینه افکار
۳۳۵ بحقّ جام وصل واصلانت | بحقّ ذکر و اوراد مهانت
بحقّ آنشهیدان کفن تر | بحقّ آن یتیم دیده بردر
بحقّ آنشجاع سر فدایت | بحقّ آنکه دادیش از عطایت
بحقّ آنکه چون‌منصور مست است | بحقّ آنکه او مست الست است
بحقّ آدم و نوح و سلیمان | بحقّ شیث با موسیّ عمران
۳۴۰ بحقّ خضر و با الیاس و یعقوب | بحقّ ارمیا با هود وایّوب
بحقّ دانیال ادریس و یحیی | به اسمعیل واسحق وبه عیسی
بحقّ یونس ابراهیم امجد | بصدق آن شعیب پاك واسعد
بحقّ اولیاء ما تقدم | بحقّ انبیاء دیده پرنم
بحقّ مصطفی وآل یسین | بحقّ مرتضی آن نور تلقین
۳۴۵ بحقّ جمله فرزندان پاکش | بحق عابدان خاك راهش
بحقّ پیروان آل حیدر | بحقّ جانشینان مظهّر

بحقّ شیعهٔ شبّیر و شبّر   بآب دیدهٔ عابد بشب تر
بحقّ باقر آندریای رحمت   بحقّ صادق آن نور حقیقت
بحقّ کاظم آن بحر تحمّل   بحقّ آن رضا کان توکّل
بحقّ آن تقی چون باب معصوم   بحقّ آن نقیّ کشته مظلوم   ۳۵۰
بحقّ عسکری آن تاج ایمان   بحقّ مهدی آن هادی ایمان
بحقّ بوذر و سلمان وقنبر   بحقّ یاسر و عمّار و اشتر
بحقّ بصری و مالك بدینار   بحقّ آنمحمّد واسع کار
بحقّ آن حبیب اعجمیم   بحقّ خالد مکّی ولیّم
بحقّ عتبه با شیخ فضیلم   بحقّ رابع سلطان کمیلم   ۳۵۵
بحقّ شاه ابراهیم ادهم   به بشر حافی آن شیخ مکرّم
بحق شیخ آن ذوالنون مصری   به بازید وشقیق آن شیخ بلخی
بحق عبد آن شیخ مبارك   بحقّ آنکه بگرفت اوسه تارك
بحقّ داود طائی وحارث   بحقّ احمد حرب وبوارث
بحقّ عبد سهل معروف و اعلم   به سمّاك وبدارا و به اسلم   ۳۶۰
بحقّ پیر رضی الدین لالا   به حاتمّ اصم آن نور والا
بحقّ سرّی وآن فتح موصل   به شیخ احمد آن عبّاد فاضل
بحقّ بوتراب و خضرویّه   به یحیی معاذ آن پیر خرقه
بحقّ شه شجاع و مجد بغداد   به یوسف بن‌حسن با شیخ حدّاد
بحقّ شیخ دین منصور عمار   بحمدون قصار آن بحر اسرار   ۳۶۵
بحقّ مرد حق احمد عاصم   به شیخ ما جنید آن مست قائم
بحقّ عمرو وآن عثمان مکّی   به خرّاز و ابوسفیان ثوری
بحقّ آن محمّد بحر رویم   به ابراهیم رقی با عطایم
بحقّ یوسف واسباط ویعقوب   بسمنون محبّ و شیخ ایوب
بحقّ شیخ بوشنجی و ورّاق   بحقّ مرتعش آن شیخ دقاق   ۳۷۰

بحقّ فضل دین با شیخ مغرب — بحقّ حمزهٔ طوسی و مهلب
بحقّ شیخ علی مرحبانی — بحقّ احمد مسروق فانی
بحقّ شیخ عبدالله روعد — بحق شیخ مرشد کوست سرمد
بحقّ پیر ذخّار کبیرم — که او بوده بدینعالم منیرم
۳۷۵ بحق شاه سر مستان آفاق — که نامش مستطر بوده به نه‌طاق
بحقّ شیخ محمد حریری — که او را بوده انفاس کبیری
بحقّ شیخ دشت خاورانی — که او را بوده حکم کامرانی
بحقّ نالش عطار مسکین — بحقّ رهروان راه این دین
بحقّ کعبه وبطحا و زمزم — بحقّ سجده گاه باب آدم
۳۸۰ که اهل علم را ده تو صفائی — و یا بر سرنهش تاج وفائی
ویا رحمی بده یارب ورا تو — که تا سازد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری — بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه گردان — بدرویشی و فقرم شاه گردان
چو درویشی و فقرم شد مسلّم — زنم در کاینات الله اعلم
۳۸۵ دگر اهل و عیال و خیل و خالم — تو شان جمعیّتی ده در وصالم
دگر این بنده را کنج حضوری — خداوندا بده یا خود صبوری
دگر از خلق دوری ذوق دارم — ازین دوری بخود بس شوق دارم
وگر از خلق دارم من نفوری — ندارم من بایشان دست زوری
وگر من از گنه بسیار دارم — ولیکن عفو تو من‌یار دارم

مناجات

۳۹۰ خداوندا دلم آزاد گردان — به فضل خود تنم را شاد گردان
خداوندا گنه بسیار دارم — ولیکن جمله را اقرار دارم

قلم در کش باین طومار عصیان[۱] — که غرقم اندرین دریای طوفان[۲]
خداوندا ترا زیبد حکومت — که وصفت را ندانم حدّ وغایت
خداوندا بسی من دردمندم — درین دنیای دون بس مستمندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد — ز کوی عاشقان تو برون کرد ۳۹۵
خداوندا ازین کویم برون کن — بکوی عاشقانم خود درون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم — درین کو من جفا بسیار دیدم
محلّ آن شده کازاده باشم — میان سالکان استاده باشم
خداوندا نباشد حال بیتو — خداوندا نباشد قال بی تو
توئی حال وتوئی قال وتوئی روح — زتو گردان شده کشتیّ هر نوح ۴۰۰
هر آنکس را که خواهی تاج بدهی — زملك عافیت صد باج بدهی
هر آنکس را که خودرا یارخوانی — زخواب غفلتش بیدار خوانی
خداوندا توئی درمان و دردم — برحمت سرخ گردان روی زردم
خداوندا مرا مقصود دین است — کزویم علم شرعی در نگین است
خداوندا مرا در علم جان ده — تو این اسرار پنهانم عیان ده ۴۰۵
خداوندا توئی حلال مشکل — ز تو باشد مرا دیدار حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی — که حلّ مشکلات اینجهانی
خداوندا اگر چه اهل عالم — بسوی دیگران دارند مقدم
مرا چون تو نباشد یار وهمدم — ز دین مصطفی هستم مکرّم
بحمدالله که عطّار فقیرت — شده در ملك معنی چون اسیرت ۴۱۰
خداوندا باو فضل و کرم کن — برو علم معانی خوان و دم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم — ز خنب عافیت صد جام خواهم
خداوندا مرا از تن رها کن — ز فضل خویشتن اینم عطا کن

۱ـ ظلمت (خ ل).
۲ـ بکن غرقم درآن دریای رحمت (خ ل).

خداوندا دگر طاقت ندارم | تو زین وحشت سرا بیرون‌در آرم
۴۱۵ تمام اولیا از وی بجستند | که از مکر چنین مکّاره رستند
خداوندا ز تو اینم مراد است | که آزادی وفردی در نهاد است
خداوندا به پیشت سهل باشد | که کار این چنین مسکین بر آید
خداوندا فراغت خواهم از تو | بده تا گردم ز اینحال نیکو
خداوندا ازین دریای جودت | بده یکقطره تا آرم سجودت
۴۲۰ مرا از بحر جودت شبنمی بس | ز داروخانه‌ات یك مرهمی بس
اگر بدهی تو از خورشید نورم | برد ماه معانی تا بطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم | که تا دنیا و دین گردد مطیعم
خداوندا بذات پاك حیدر | بکن اینجسم وجانم را منوّر
خداوندا مراده آشیانی | بکنج عافیت بدهم مکانی
۴۲۵ که تا این پنجروزه عمر باقی | بطاعت صرف سازم همچو ساقی
خداوندا از آن ساقیٌ کوثر | شرابم ده که تا گردم منور
خداوندا ز تو خواهم پناهی | که از ظلمت شدم مثل گیاهی
خلاصی ده از اینظلمت تو ما را | که تا یابم زتو نور بقا را
خداوندا درین محنت فسردم | ز هستیهای خود کلیٌ بمردم
۴۳۰ خداوندا مرا انعام دادی | ز بحر حیرتم صد جام دادی
خداوندا ترا حکم جلالست | از آنم شاعری سحر حلالست
خداوندا ز تو گفتم عطایست | که اوراد ملایك در سمایست
خداوندا مرا نظمی روانست | که مقصود همه انسانیانست
خداوندا توام این نطق دادی | نظام ملك عالم را نهادی
۴۳۵ خداوندا تو میدانی که عطّار | نرفته یکقدم بی نظم اسرار
خداوندا نیم زرّاق و سالوس | نکردم تختهٔ خسران بکالوس
خداوندا بدین مصطفایم | به اسرار علیٌ مرتضایم

خداوندا بفرزندان حیدر گناه بنده را بخشی چو بوذر
خداوندا دعازین به ندارم شفیعم او بود روز شمارم
شفاعتخواه من در روز محشر علیّ مرتضا شبّیر و شبّر ۴۴۰

مناجاتم بنام مرتضا ختم
که او بوده میان اولیا ختم

در تمثیل عیاران بغداد وخراسان فرماید

سخنها دارم از سرّ معانی ولی موقوف کردم تا ندانی
بگفتار عجایب در پریدم ازو مقصود صد معنی بدیدم
دراینمعنی مرا حالی عجیب است که در گفتارمن سرّی غریب است
یکی روزی مرا یك مشکلی بود که در آن مشکلم بس حاصلی بود ۴۴۵
بخود گفتم که‌این‌مشکل کجاحل کنم چون هست پیشم نامحصل
روان سوی کتب خانه دویدم ز بعد ساعتی بروی رسیدم
کتبها را ز یکدیگر گشادم کلید علم را دروی نهادم
به‌آخر گشت آنمشکل مرا حل نماندی از معانی هیچ مهمل
بشد کلیّ همه حل مشکلاتم ازین قصه چکید آب حیاتم ۴۵۰
نظر در روی دیگر نیز کردم از او یکشربتی دیگر بخوردم
چنین گوید حکیم روح افزای که‌درملك هری‌بودی‌سه تن رای
سه عیار و دلیر ملك وشبگیر که در رفتار پر می‌برد از تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان تمام ملك در تدویر ایشان
بغایت در کمال علم ودانش عجایب نامشان در آفرینش ۴۵۵
بزور فکر و مکر و علم تلبیس به برده گوی از میدان ابلیس
همه شاهان بایشان فخر کردی که دشمن رابه‌ایشان‌مکر کردی
بسی در ملك عالم سیر کردند مساجدهای عالم دیر کردند
بنوك نیزه تنها چاك کردند بسی مردم بزیر خاك کردند
بسی خوردند مال مستمندان بسی بردند تاج جمله شاهان ۴۶۰

یکی پیری واستادی در اینکار — بدایشانرا که اسمش بود عیّار
بعیّاری و مردی بود مشهور — ولیکن اینجهان را بود مزدور
هر آنکس کو بعالم شهسوار است — به آخر زیر مرکب استوار است
هر آنکس کوزدنیائی شود مست — شود این همت امید او پست
۴۶۵ هر آنکس کو بمکر و حیله یار است — به آخر گردنش درزیر بار است
هر آنکس کوشود مزدور مخلوق — بناله نای حلقومش چو آن بوق
هر آنکس کو بمخلوقی زند دست — شود این همت والای او پست
کمال خدمت مخلوق حیف است — نیازی بهر خالق چون صحیف است
هر آنکس کو سری دارد براهش — خدا دارد مرا ورا در پناهش
۴۷۰ وگر نه سر رود گر سر بتابی — به هر دو کون خود عزّت نیابی
اگر تو مرد حقیّ ای برادر — چرا گردی بگرد آنچنان در
هر آنکس کو در مخلوق داند — خدا او را ازین درزود راند
برو پیش حق وآن باب احمد — کزین در نور بینی مثل اوحد
من از باب نبی دربان شدستم (۱) — ولی آندر بروی غیر بستم
۴۷۵ بعیاری ربودم گوی توحید — ز میدان سخن کو مرد تجرید
مکن از پیر عیّارت فراموش — که او بد درجهان خود دیگ پرجوش
بسی فتنه ازو در دین بزائید — بسی انگشت درویشان بخائید
در آن عصر او دومه میریمن بود — به سالی او دو ساعت پیش زن بود
ورا عزّت نبود ودانش دین — ولیکن نیك میدانست او کین
۴۸۰ به بدکاری و حیله بُد چو شیطان — نه بد کس درجهان چون او زبان دان
زبان بکری و عمری و تازی — زبان هندوی پیشش چو بازی
زبان ترك ولرّ و کورو شل هم — زبان فارسی واعراب خل هم
زبان اُزبکی با لفظ قلماق — همه دانسته بودی تا به او یماق

۱ـ در پا نشستم.

زبان اهل چین و ملك نیمروز   همه دانسته بود و گشته فیروز
ورا در علم عیّاری کتبها   همه را درس گفته او بشبها ۴۸۵
بعیاران عالم خنده کردی   بطرّاران هرجا حیله بردی
بدندآن سه نفر خود زیر دستش   که دراینعلم بودند پای بستش
بروز وشب به پیش حیله آموز   تمام خلق از ایشان در جگرسوز
یکی روزی بهم درمکر عالم   همیگفتند بس از دور آدم
بگفت آن پیر با ایشان که یاران   بعیّاری سبق بردم ز شیطان ۴۹۰
چو من در ملك عالم نیست عیّار   همه شاهان مرا باشد خریدار
چو عجب ونخوت آمد در دماغش   یکی روغن بریزد در چراغش
کز آن روغن بسوزد همچوعودی   برآید از دماغش زود دودی
یکی گفتار ز یارانش که ای پیر   ز عیاری شنیدم من بشبگیر
بگفت او همچو عیّاران بغداد   ندارد در همه عالم کسی یاد ۴۹۵
بملك اینجهان مشهور شانند   که کس اینعلم به زایشان ندانند
زمیدانشان نبرده خلق این گوی   که باشد پیش ایشان‌مثل یك‌جوی
هم ایشان قلعهٔ زابل گرفتند   هم ایشان خاك عیاری برفتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار   بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بعالم مثل من عیار نبود   بطرّاری من طرّار نبود ۵۰۰
روم از بهر عیاری ببغداد   کنم بر جان عیارافش بیداد
بطرّاران بغداد آن کنم من   که درملك همه جاروب بی تن
بعیاران نهم من بار خود را   که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری بهبندم پای ایشان   کنم ویرانه من خود جای ایشان
بعیاری سر ایشان بیارم   تمام ملك را زرچوبه دارم ۵۰۵
زایشان نام عیاری برآرم   شود این نام در دنیا چو یارم
به ایشان آن کنم که گربه باموش   زایشان من برم هم عقل وهم هوش

	دراین بودند سلطان کس فرستاد	به پیش آن ظهیر ملك بیداد
	روان شد پیش شاه و گفت حالش	ز طرّاران بغداد و زمالش
۵۱۰	بگفتا صد تمن از مال بغداد	بیارم نزد تو ای شاه باداد
	در اینعالم بعیاری از ایشان	برم‌خودتاج‌شاهانشان‌چوخویشان
	بعیّاری حکیمم نه بهایم	به ایشان در دمم من صد عزایم
	بشه گفت واجازت داد شاهش	ز عیاران خود پرسید راهش
	بگفتند ای بزرگ ملك ایران	کمر بندیم پیشت همچو مردان
۵۱۵	به‌جان بازیم سر در پیش پایت	عطا دانیم ما خود هر بلایت
	ز تو دوری نخواهیم ایخداوند	گر اندازی تو ما را در غل وبند
	ترا تنها نمانیم اندرین راه	ز حال و کار تو باشیم آگاه
	بگفتا پیر تنها کارم افتاد	ز عیّاری من صد بارم افتاد
	به‌تنهائی کنم اینکار در دهر	که بعد ازمن بگویند درهمه‌شهر
۵۲۰	به‌غیر از نام من نامی نباشد	بصید من دگر دامی نباشد
	بخود اینراه را خواهم بریدن	بخود اینزهر را خواهم چشیدن
	ز یاران یك نفر را کرد همراه	که تا باشد ز راه وشهر آگاه
	وداعی کرد با یاران همدم	بگفتا خود مرا بودید محرم
	بهمت یار من باشید هر روز	که تا آیم ازینره شاد و فیروز
۵۲۴	بگفتند ای تو ما را نور دیده	ز خوردی جمله ما را پروریده
	تمام همّت و صد دیك جوشان	دهیم از بهر تو باخرقه پوشان
	بغیر ذکر خلقت ما نگوئیم	بغیر خاکپایت ما نجوئیم
	بغیر آنکه گوئیمت دعائی	ز دست ما چه آید جز ثنائی
	روان شد شیخشان با یك مریدی	ز من بشنو که در معنی رسیدی
۵۳۰	بسوی ملك بغداد او روان شد	بزیر میغ عیّاری نهان شد
	درآنره کس ندیداورا که‌چون‌رفت	که تا در ملك بغداد اودرون‌رفت

به یکمیلی ز بغداد او باستاد   بگفتا ایرفیق نیک اسناد

تو اینجا باش تا در شهر سیری   کنم تا خود ازو بینیم خیری

بطور روستائی شهر گردم   که کس نشناسدم که من چه‌مردم

بطور روستائی یك حماری   بیاورد و سواره شد چو عاری   ۵۳۵

دگر آورده بر یك بز زجائی   بگردن خود به بستش یکدرائی

بسوی شهر بغداد او روانشد   مرا ورا آن بُزك ازپس دوان شد

چو دروازه بدید آن مرد عیّار   بگفتا سخت دارد برج و دیوار

بدروازه رسید و در درون شد   بتقدیر خدا او خود زبون شد

بتقدیر خدا تن در قضا ده   بحکم او قضایشرا رضا ده   ۵۴۰

هرانکو از قضا گردن بتابد   بجنّت او معیّن جا نیابد

بتقدیر خدا جمعی حریفان   همیرفتند تا خانه بعمران

بشب بودند عیّاران بغداد   بیکجا جمع بر دستور شدّاد

بیکدیگر ز احوالات عالم   همیگفتند خود از بیش و از کم

مقرّر بود هر سه تن بیك روز   بیارند نعمتی از خوان فیروز   ۵۴۵

درآنروزی که عیّار جهان گرد   بیامد پیش دروازه یکان فرد

بُدند آنسه نفر آنجا ملازم   که حکم اینچنین بر گشت‌جازم

که ناگه اندر آمد خر سواری   به پشت مرکبش خود بود باری

دگر با او بزی فربه چو ماهی   بگفتند اوست مقصود کماهی

یکی گفتا بُزك را میربایم   که تا باشد به پیش او عطایم   ۵۵۰

دگر گفتا خرك خودحقّ من شد   مثال جان که در معنی بتن شد

دگر گفتا لباس و جامه اشرا   برم تا خود بگردد مست و شیدا

مرا ورا چون علایق بوده بسیار   از آنش من مجرد سازم این بار

هر آن رستائیی کاینشهر بیند   مجرّد بایدش تا بهر بیند

مجرّد شو که تا لؤلؤ بیابی   وگر نه اندرین دریا چو آبی   ۵۵۵

گر این رستایرا شهری کنم من | در این ملك چنین بهری کنم من
مرا ورا پاك سازم از علایق | که تا بیند بدو نیك خلایق
بیکدیگر دویدند از پیش زود | که تا او را بسوزانند چون عود
۵۶۰ یکی برجست وبز را زود بگشاد | به‌پردُم[1] بست‌زنگش‌راچواستاد
دگر گفتا به‌پیشش کایعزیزم | غریب ملك باشی تو در اینم
جهت آنکه بشهر مایکان زنگ | بپای اسب می‌بندند خود تنگ
بر آن پردُم چرا بستی‌تواین‌را | ندانستی تو خود آیین زین را
چو بشنید این سخن آنمرد عیار | نظر اندر عقب کرد او چوپرکار
بدید او که بزك را برده بودند | به او این‌شعبده‌خوش کرده‌بودند
۵۶۵ یکی اندر عقب آمد چو برقی | ازو پرسیدکی دانای شرقی
یکی بُز داشتم همچون نبیدی | ز من بردند اینساعت تو دیدی
بگفتا دیدم ایندم یك بُزك را | یکی شخصی همیبردش بد آنجا
به این کوچه ببرد او زوددریاب | که تا گیری بزت‌را همچوسیماب
بگفتا ای برادر تو خرم را | دمی از بهر حق میدار اینجا
۵۷۰ بگفتا زود رو ای مرد ابله | که گیری تو بزت را برهمین ره
بگفتا من مؤذن باشم اینجا | دراین مسجد همی‌خوانم من‌اسمآ
معطل خودمکن‌ماراداین کوی | روان نزد من آی‌وحال‌خود گوی
خر خود را سپرد او روان شد | بسوی کوی بزغاله دوان شد
یکی عیار پیش راه او رفت | گرفت او دامن او رایکان رفت
۵۷۵ که از بهر خدا فریاد من رس | که هستم‌من‌در اینملك توبی کس
غریب و مستمند و زار و افکار | درین ساعت بحال خود گرفتار
ز من بشنو که گویم‌حال‌خود را | بدرد آید دل تو بر من اینجا
یکی دکان صرافی گشادم | شه این ملك بس جوهر بدادم

۱ــ پردم مخفف پاردم چرمی که از زیر دم بپالان خر ببندند.

مرا در گنج او خود راه باشد — به پیش شاه ما را جاه باشد

جواهرهای او سازم نگین‌ها — کنم بر تاج او پرچین بیك جا ۵۸۰

من آن تاجش بصندوقی نهادم — بزیر جبّه‌اش طوقی نهادم

رسیدم من باین موضع که هستی — بلا برجان من آمد ز مستی

یکان جامی ز دست شه چشیدم — من اینزهر هلاهل را ندیدم

فتاد از دست من صندوق جوهر — در اینچاه ای برادر بهر داور

اگر صندوق من از چه برآری — دو صد دینار حق تست یاری ۵۸۵

دگر تا زنده باشم من غلامت — بجان خود نیوشم من پیامت

بهر چه حکم فرمائی چنانم — سر کوی تو باشد چون جنانم

گراین‌صندوق من از چه برآید — مرا دنیا و دین بیشك سر آید

چو بشنید این سخن عیار نادان — بگفتا یافتم من گنج پنهان

بفرصت گنج شه ازوی ربایم — به پیش شه روم با او بیایم ۵۹۰

همه احوال عالم باز دانم — من این تاج مرصّع را ربایم

مرا از او بسی نیکو شود کار — که او باشد درین ملکم هوادار

بجان ودل بگفتا ای برادر — برآرم از چهت صندوق جوهر

نگیرم از تو من خود هیچ انعام — که داری در مقام قرب شه کام

مرا باید چو تو یاری در آفاق — که تا خلقان مرا گردند مشتاق ۵۹۵

بیاری توام باشد مددها — که خلق نیك داری روی زیبا

کشید ازتن تمام جامه‌اش را — درون چاه شد عیّار رعنا

چو اندر چاه رفت آنمرد ساده — گرفت آنجامه‌هایش رند زاده

روان شد سوی عیّاران دیگر — که کرده بدمرا ورا خاك برسر

چو عیّاران بهم اندر رسیدند — همه اسباب خود را پخته دیدند ۶۰۰

روان گشتند دردم پیش یاران — برو تاریك گشت آنچه‌چوزندان

چو اندر ته رسید وخاروخس دید — برآمد از درونش آه تجرید

بگفتا ختم عیاری همین است | که چاهی این چنین زیر نگین است
در این چه کار تو اکنون تباه است | که این چه بر تو چون قطران سیاه است
۶۰۵ تو خلقی سالها افکنده در چاه | به آخر او فتادی خود درین راه
ز بهر مردمان چه‌ها بکندی | به آخر خویشرا دروی فکندی
بگشت افلاك وافکندت بدین خاك | ز بسکه شعبده کردی در افلاك
ز بسکه داغها برجان خلقان | نهادی او فتادی خود بدین سان
ز بسکه نالهٔ بیدل شنیدی | نکردی رحم تا آخر بدیدی
۶۱۰ ز بسکه کردهٔ دلها جراحت | به آخر او فتادی در قباحت
ز بسکه راه رفتی در سیاهی | سپیدی کم نمودی در سیاهی
ز بسکه جامهٔ مردم کشیدی | به آخر با تو کردند آنچه دیدی
ز بسکه در علویها پریدی | بآخر خویش در سفلی بدیدی
ز بسکه خلق را بازی بدادی | به آخر خویش در بازی نهادی
۶۱۵ ز بسکه در جهان برجان خلقان | تو بار غم نهادی خود بدین سان
به آخر زیر باری لنگ ومجروح | ز تو یکقالبی مانده است بیروح
هر آنچیزیکه در این مرز کاری | ببار آرد اگر صدلون باری
همان خود کشته را هم بدروی تو | چنیز گفته است آن استاد نیکو
به آخر آنکسی کوزجر کرده است | همه طاعات خود بی اجر کرده است
۶۲۰ هر آنکس کو گرفتار بدن شد | درون چاه او بیخویشتن شد
هر آنعارف که در دل نور حق داشت | ز توحید معانی صد سبق داشت
برو ای یار با حق راست میباش | جهان گو آتش خود خواست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت | چو اوخواهی کجا باشد گزندت
برو خود راز مکر وحیله کن پاك | برون آ از چنین چاهی تو چالاك
۶۲۵ هر آنکو درچنین چاهی درون شد | بچاه هستی خود سرنگون شد
ز هستی مکر زاید علم تقلید | برو تو نیست شو در علم توحید

که تا گردی تو هست هردوعالم
به انسان خود رسد فیضت دمادم

در آفرینش انسان ومبدأ ومعاد اوفرماید

ترا در علم معنی راه دادند — بدستت پنجهٔ الله دادند
ترا از شیر رحمت پروریدند — براه چرخ قدرت آوریدند
زعرشت ساختند خود سایبانها — مر او را ساختند از در زبانها ۶۳۰
ز بهر فرش اقدامت ورقها — میان آب ماهی کرد پیدا
ز سیصد شصت وشش انهار مقصود — میان چار عنصر کرده موجود
خدا انسان بقدرت آفریده است — درو بسیار حکمت آفریده است
باوّل نطفه‌اش را در رحم کرد — چهل روزش نگاهی کرد خودفرد
بگرم وسرد دادش خود قمرقوت — که تا گردید او بر مثل یا قوت ۶۳۵
چهل روز دگر کردش عطارد — نظرها خود بسی در عین وارد
چهل روز دگر زهره رفیقش — باو میخواند خود علم طریقش
چهل روز دگر خود آفتابش — بنور خود گرفته در نقابش
ز بعد این بیاید روح انسان — که هستم من بتوخود جان‌ایمان
ز بعد این نظر مرّیخ دارد — چهل روز دگر او بیخ دارد ۶۴۰
پس از مریخ آمد مشتری اش — نظرها بود با او بس قوّی اش
نظر کردش زحل آنگه بزادش — از آنعالم باینعالم نهادش
ز بعد این نگر تا چار سالش — نظر دارد قمر در عمر و مالش
ز بعد چارتا پانزده نظر شد — عطارد را از اینمعنی خبر شد
مراو را پرورش دارد عطارد — باو صد بازی آرد همچو شاهد ۶۴۵
زپانزه تا بسی وپنج سالش — کند زهره نظر در عین حالش
ازین چون بگذرد تاپنج وچلسال — نظر دارد باو خورشید در حال
وزین چون بگذرد خوشحال گردد — به پنجاه و به پنجش سال گردد

نظر دروی کند مریخ چون نور — که تا گردد هم او دانا و مستور
۶۵۰ ازین تاریخ هم تا شصت وپنجسال — بود او مشتریرا در نظر فال
بدور دیگرش دارد ز حل فکر — که اینمعنی بود درحکمتش بکر
ترا در پرورش اینجاه دادند — ز اسرارت دل آگاه دادند
هر آنچیزیکه در کلّ جهان است — بعرش وفرش و کرسی‌اش نهان است
همه همراه تو کرده است ای نور — ز بهر آنکه باشی پاك و مستور
۶۵۵ اگر تو خویش را نشناختستی — بنامت نام کل انعام بستی
ز تو بر جاست نام عزو شاهی — ز تو بهترشده هر شیی که‌خواهی
هر آنکس کونشد انسان کامل — مرا ورا کی بود زاد ورواحل
ترا حق در کمال خود چها گفت — ز انوار تجلّی‌ات عطا گفت
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل — ولی سنگش پس از طیر ابابیل
۶۶۰ عدوی حق که بت از سنگ دارد — عجب نبود که بروی سنگ بارد
تو اندر اینجهان از بهر اوئی — نه در چوگان دنیا همچو گوئی
تو اندر اینجهان آزاد و فردی — بکن کاری تو گر امروز مردی
چو مردان‌راه مردان رو دراینراه — اگر هستی ز سرّ کار آگاه
ز سرّ کار آنکس آگهی یافت — که او باسالك ره همرهی یافت
۶۶۵ برو تا سالکت این ره نماید — میان چاه کفرت مه نماید
ز سالك جمله ایمان‌می توان‌یافت — درون باغ ریحان می توان یافت
ز ریحان بوی سنبلهای شاهی‌است — ترا آن بوی از فیض الهی است
مدار ملك عالم بر تو ختم است — ولی بر مرد نادان رحم حتم‌است
بدان ای مرد دانا اصل خود را — ز بعد اصل میدان وصل خود را
۶۷۰ بهر چه در زمین وآسمانست — بتو همره مثال کاروانست
بتو گویم یکایك کوش گیرش — ز جام بادهٔ من نوش گیرش
بدان کافلاك نه باشد بحکمت — که آن‌عالم کبیر آمد بقدرت

وجود تو صحیفه است همچو ایشان ‌ ‌ ‌ بظاهر او صغیر است پیش نادان
بگویم تا بدانیش یکایک ‌ ‌ ‌ معاد و مبدأت بشناسی اندک
به اول موی باشد خود دوم پوست ‌ ‌ ‌ سیم عرق و چهارم گوشت با اوست ۶۷۵
عصب پنجم به ششم هست فضله ‌ ‌ ‌ بهفتم مغز و هشتم هست عضله
چو اندر نُه رسی میدان تو ناخن ‌ ‌ ‌ برو با نُه فلك تو خود صفا کن
دگر جمله کواکب هفت میدان ‌ ‌ ‌ بروی آدمیش نغز میخوان
بتو همراه این هفت همچو سدّ است ‌ ‌ ‌ یکایك گویمت ایندم که حدّ است
دلت شمس است و معده چو نقمر دان ‌ ‌ ‌ زحل شُش باشد و او را ثمر دان ۶۸۰
جگر باشد رفیق مشتری‌ات ‌ ‌ ‌ ازو باشد حرارت پس قوی‌ات
بود مریخ زَهره زُهره کرده ‌ ‌ ‌ عطارد دان سپرز و غیر روده
بقول دیگران نوع دگر دان ‌ ‌ ‌ بتو کردم من این گفتار آسان
ز اجسامت شماری گر بگویم ‌ ‌ ‌ وجودت را به آب روح شویم
هر آنچیزیکه در آفاق باشد ‌ ‌ ‌ به انفس همنشین باطاق باشد ۶۸۵
ز احوال بروجت خود خبر نیست ‌ ‌ ‌ ز اشجار و جودت خود ثمر نیست
بگویم شمّهٔ از برج افلاك ‌ ‌ ‌ که باتو همرهندی خود باینخاك
به آنعالم که کُبری نام دارد ‌ ‌ ‌ دوانزده بروجش نام دارد
در اجسامت شمار او بگویم ‌ ‌ ‌ دو عالم را نثار او بگویم
دو چشمت با دو گوش و بادو بینی ‌ ‌ ‌ دهان و ناف بادو مقعدینی ۶۹۰
دو سینه را شماره کن به آن ده ‌ ‌ ‌ دوانزده ببین در عینت ایمه
قمر را دان منازل بیست و هشت است ‌ ‌ ‌ بر افلاك بروجش جای گشت است
درون جسم آدم هفت عضو است ‌ ‌ ‌ بهر عضوی مراو را چار جزو است
دگر ارکان عنصر چار میدان ‌ ‌ ‌ تو نامش امّهات کون میخوان
ز سر تا گردنت خود آتشین است ‌ ‌ ‌ ز سینه تا بنافت باد بین است ۶۹۵
ز نافت تا برُکبه آب رحمت ‌ ‌ ‌ ازاو پایان نگر خود خاك قدرت

بقول دیگران این نکته دانی — بیا بر گو که عمر رفته دانی

بنوع دیگری گویم تو بینوش — که خون آدمی باد است درجوش

چو بلغم آب و سودا خاك باشد — که در چشم بدان غمناك باشد

۷۰۰ ز صفرا آتش آمد در وجودم — به‌آخر سوخت‌در عشقش چوعودم

دگر از عالم کبری بگویم — حدیث عالم صغری بگویم

چهار وصد چهل‌با چار کوه است — بهمراهیٔ انسان باشکوه است

بدین جسم محقر نیز نیکوست — که‌چنداست‌استخوان‌عضودرپوست

دگر گویند کوه قاف اعلا — در آن سیمرغ باشد مرغ زیبا

۷۰۵ تو میدان‌روح‌انسانی است‌سیمرغ — به آخر میشود اینجسم بی مرغ

دگر در اینجهان هفت است دریا — در اجسامت بمثل اوست برپا

بگویم هفت دریا در وجودت — به‌اول چشم ودیگر شد دو گوشت

دگر آب دهن با آب بینی — دگر شاش ومنی را هفت بینی

دگر در اینجهانست هفت اقلیم — بجسمت هفت عضو آمد به تسلیم

۷۱۰ دگر میدان حواس ظاهریرا — تو حس مشترك دان باطنی را

اگر داری ز بهر این فلك نهر — فلك اعظم شناس و گردشش قهر

به قهر خود همه افلاك اعلا — بگرداند بمثل آسیاها

مراورادر شبانروزی چه سیراست — بسیصد شصت‌وپنج‌از دهر دیراست

درین درجات او خود سیر دارد — بدرجه شصت دقیقه خیر دارد

۷۱۵ بود هر یکدقیقه ثانیه شصت — چو هر ثانیّه باشد ثالثه شصت

ز ثالث تا بعاشر در حساب است — که‌بیست‌ودوهزارو بیست بابست

تو بیست ودوی دیگر کن شماره — که نقش اینهم تست این ستاره

هرآنکس کوزرحمت بهره‌منداست — مراورااینمراتب خود پسنداست

همه همراه تو باشند ایجان — تو غافل بودهٔ از حال ایشان

۷۲۰ همه اشیاء ز بهرت خادمانند — ملا یك راهدار تو چو جانند

هر آن سالک که پیشم راه دارد
بعالم او دل آگاه دارد

توای انسان بمعنی کان لطفی
همه اشیا درون تست مخفی

بدان خودرا که تاخود از کجائی
که با نور الهی آشنائی

بدان خود را که تو ذات شریفی
چو آب زمزم و کوثر لطیفی

بدان خود را که تو باجان رفقی
به حکمت خود شفیقانرا شفیقی ۷۲۵

بدان خود را و آزاد جهان شو
چو عیسی بر فراز آسمان شو

بدان خود را و واقف شو ز سرها
که سر باشد رفیق مرد دانا

بدان خود را و با حق آشنا شو
تمام اولیا را پیشوا شو

بدان خود را که تو از بحراوئی
چو قطره غیر بحر او نجوئی

بدان خود را که تا عطّار گردی
بگرد نقطه چون پر گار گردی ۷۳۰

بدان خود را که آخر گر ندانی
درون دایره در جهل مانی

بدان خود را و با درد آشنا شو
ز کوی عاقبت بیرون چو ما شو

بدان خود را اگر تو یار مائی
وگرنه ژاژ با خلقان بخایی

بدان خود را ودرخود بین تواورا
شکن بر سنگ تقوی این سبورا

بدان خود را که هم توجسم وجانی
به آخر در معانی لامکانی ۷۳۵

بدان خودرا که شمس ازخادمین است
شده از آسمان شمع زمین است

بدان خودرا که چرخ و کوکب وماه
همه هستند خادم پیشت ایشاه

بدان خود را که مقصود الهی
بدرویشی تو سالک پادشاهی

در اشاره بتألیفات خود وعدد ابیات آنها فرماید

بدان خودراوخودرا کن فراموش
تو جوهر ذات رامیدان و بخروش

بدان خود را که تا مظهر ببینی
ز وصلت نامه‌ام اظهر ببینی ۷۴۰

بدان خودرا که حلاّجم چنین گفت
که از اسرار نامه دُر توان سفت

بدان خود را که مرغ لامکانی
کتاب طیر ما را آشیانی

بدان خود را وخسرو دان تومعنا — الهی نامه گفتست این معمّا
بدان خود را که‌پندمن‌شفیق‌است — مصیبت نامه‌ات ایندم رفیقست
۷۴۵ بدان خود را که بلبل نامه‌داری — به اشتر نامه کی همخانه داری
بدان خود را اگر تذکیره‌خوانی — جمیع اولیآ را دیده دانی
بدان خود را که اینمعراج نامه — به هفتم آسمان دارد علامه
بدان‌خودرا که‌این‌مختار نامه‌است — دو عالم را از و دانه و دام است
بدان خودرا جواهر نامه کن کوش — بشرح‌القلب‌من‌فی‌الحال می‌نوش
۷۵۰ بدان خود را که اینهفده کتب‌را — نهادم بر طریق علم اسما
شمار بیت اینها را بگویم — من از کشف معانی تخم جویم
دویست ودوهزاروشصت بیت‌است — برای سالکان هر بیت بیت است
مرا درعلم‌وحکمت‌بس کتبهااست — ولیکن آن به پیش مرد داناست
هر آنشخصی که‌خوانداوتمامش — بهشت عدن میباشد مقامش
۷۵۵ همه علمی به پیش او مکمل — همه حکمت به پیش او مسجل
هر آن دانا که آن جمله نیابد — بجهد وسعی خود دو سه بیابد
تمام علم‌وحکمت‌اندرین‌دوست(۱) — طریق اولیا میدان‌دراین کوست
همه در این کتب پیدا ببیند — از ومقصود هر دو کون چیند
کدامند این کتب ای یار شبخیز — که دارد او دمی همچون قمر تیز
۷۶۰ کتاب جوهر الذاتست ومظهر — بود در پیش دانای مظهّر
همه در پیش دانا هست روشن — به پیش عارفانش همچو گلشن
هر آنکس‌را که‌دولت بختیاراست — مراورا این کتبها در کنار است
هر آنکس کو بحیدر راه‌بین شد — بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
هرآنکس کومحبّ هردوپوراست — مراورا این کتبها همچونوراست
۷۶۵ دو پور ودو کتب ازبهر شاه است — دگرها غرق دریای گناه است

---

۱ - توست (ظ).

هرآنکس کو ازین بحر است آگاه — صفات ذات او شد قل هوالله
محمّد بود از بهر حق آگاه — نمیدانی از آن گم کردهٔ راه
بره از هستی خود شو گریزان — که تا یابی مقام قرب جانان
ترا چندانکه گفتم غیر کردی — بمعنی خویش را در دیر کردی
دریغا سی و نه سال تمامت — بکردم در معانیها سلامت ۷۷۰
همه اوقات من در پیش نادان — برفت از دست کو مرد صفا دان
ولیکن شکر گویم صد هزاری — که دارد ملك اسرارم مداری
دو عالم گر ازین اسرار گویند — نه براین شیوهٔ عطّار گویند
بحمدالله که عارف راز دار است — چو اشترهای مستم در قطار است
مرا ملك سلیمان در نگین است — که انسانم بمعنی همنشین است ۷۷۵
ز بهر عارفان دارم کتبها — که گویندم دعا در صبح اعلا
هلا ایعاشق مست سخندان — ترا باشد همه اسرار در جان
بگویم با تو حال دین وتقوا — اگر داری دمی با من مدارا
ز آدم تا بایندم علم دارم — چو تخم عشق در جانت بکارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا — ولی در پرده پنهان بود آنجا ۷۸۰
بدور مصطفی کرد او ظهوری — بجان حیدر آمد او چو نوری
زحیدر شاه بشنید ونبی گفت(۱) — به همراهان اهل فسق کی گفت
ز آدم تا بایندم سر همو گفت — یکی منصور بی دانش فرو گفت
سرش اندر سر اینکار رفت او — مرا خود اوهمی گوید که‌رو گو
وگرنه من کیم یك مستمندی — چو صیدی اوفتاده در کمندی ۷۸۵
کمندم او فکند و صید اویم — ز چوگانش دراینمیدان چو گویم
رو ایدرویش سالك راه او گیر — شنو اسرار معنیهاش از پیر
برو در لوکشف بنگر زمانی — اگر داری بکویش آشیانی

---

۱ ــ بوی گفت.

که تا حل گرددت اسرار مشکل | شوی اندر طریقت مرد[1] کامل

۷۹۰ ترا انسان کامل میتوان گفت | منافق راچو جاهل میتوان گفت

اگر داری ز علم دین تو نوری | تو داری دردوعالم خوش حضوری

تو داری آنچه مقصود جهان است | از آن جایت بچارم آسمانست

بیا این گنج را سرپوش بردار | که تا بینی تو روی خوب دلدار

بیکصورت بیک معنی بیک حال | همو باشد درون اینزمان قال

۷۹۵ ولیکن خاص دیگر یار دیگر | برون پرده خود اغیار دیگر

بیك جوزی که نامش چارمغزاست | تواصل روغنش میدان که نغزاست

دگرها را بباید سوختن زود | که تاازوی بر آید بوی چون دود

دگر آن روغنش گر در چراغی | بمانی و بسوزیش چو داغی

ازو مقصود دیگر نیز زاید | که پیش اهل معنی رو نماید

۸۰۰ شعاع او نمیدانی ورفتی | همان بهتر که اندر خاك خفتی

تو این خورشید انور را نبینی | چو کوران برسر رهها نشینی

کسی کوروز این خورشید نادید | بشب او شمع ما را او کجا دید

جهان اندرجهان خورشیدو نوراست | وگر اندرجنان رضوان وحوراست

مرا با اصل اینها کار باشد | هم اویم دلبرو دلدار باشد

۸۰۵ چو بد اصلی ندانی اصل خود را | ترا کی باشد اندر کوی ما جا

تو ناپاکی و هم ناپاك زاده | ز حت شهسوار ما پیاده

هر آنکسرا که حب حیدری نیست | شعاع روی او خود انوری نیست

هر آنکس کو باین ره راه برده | زعرش هفتمین خرگاه برده

بیا در راه حق جان را فدا کن | پس آنگه کار خود با او رها کن

۸۱۰ بیاو صدق خود برصادقان خوان | تو حال معنوی برعاشقان خوان

میا در خانهٔ مستان تو هشیار | اگر هستی تو واقف خودزاسرار

۱ ـ شاه (خل).

اگر آئی چوایشان مست گردی　　بدور مالکان پابست گردی
ولیکن هر که‌صالح نیست‌چون‌ما　　ندارد او میان اولیا جا
اگر هستی تو قابل جای داری　　تو بیشك دربهشت خود پای‌داری
وگرنه میشوی همچون حماری　　به انسانت نباشد هیچ کاری　　۸۱۵
دریغا و دریغا و دریغا　　که کردی‌خویش‌رادردین‌تورسوا
تو انسان بودی وانسان تو بودی　　میان اولیا برهان تو بودی
تو انسان بودی وانسان رفیقت　　محمّد بود در عقبی شفیقت
تو انسان بودی وانسانت میثاق　　ولیکن در معانی گشتهٔ عاق
تو انسان بودی وانسان امیرت　　امیرالمؤمنین بُد دستگیرت　　۸۲۰
ولیکن خویش را نشناختی تو　　تو ایمانرا بیك جو باختی تو
دریغا نام فرزندیّ آدم　　که باشد بر تو این نام مسلّم
تو شرعش راچو من‌دان‌ای‌برادر　　بکن از لفظ عطّار این تو باور
بهر چه‌الله گفت‌احمدچنان کرد　　نماز خویش را بر آسمان کرد
بخاطر هیچ غیر او میآور　　تمامی ورد او الله اکبر　　۸۲۵
تو گر اندر نمازی خواب داری　　ز رحمت روی خود بی‌آب داری
نماز و روزه‌ات بر هیچ باشد　　ز طوق لعنتت صد پیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمرود　　شدستی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی که با مقدار باشی　　به اینعالم تو با اسرار باشی
بکن پیشه تو عزلت را بعالم　　که گویندت توئی فرزند آدم　　۸۳۰
بکن همره تو علم عارفانرا　　که تا همره شوی تو صالحانرا
بکن با علم معنی آشنائی　　که تا آید به قلبت روشنائی
بکن اصلاح ملکت ای برادر　　اگر هستی تو خود از نسل بوذر
ز نسل بوذر غفّار دیدم　　بتون از وی معانیها شنیدم
از و احوال جانان گشت معلوم　　نبد پیش (۱) من این‌اسرارمفهوم　　۸۳۵

۱ــ که بد پیش (خ ل).

هر آنکس کوز اسرارش خبر یافت — چو جبریل آسمان درزیر پر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد — میان جان من غوغاش باشد
ز معنیّ کلام الله محروم — نه چون مفتی بیمعنی استصحوم
۸۴۰ مرا فتوی ز حکم این کلام است — نه از گفتار شیخ و شرح عامست
ز شرح عام بگذر شرح او خوان — که تا گردی معانی دان قرآن
به پیشم کفر باشد قول مفتی — بدام زرق وسالوسش نیفتی
تو گرد فشّ و دستار بلندش — نگردی تا نیفتی در کمندش
تو ایشانرا مدان انسان عاقل — که ایشانند مثل خر در آن گل
۸۴۵ تو از ایشان مجو معنی قرآن — ازایشان گر روایت‌هست برخوان
روایت حقّ ایشان شد به تقلید — مرا خود نطق قرآنست و توحید
تو گرد عارفان راه حق گرد — بدین مصطفی میباش خود فرد
تو شرع مصطفی چونشاه من‌دان — که او بوده است نصّ وبطن‌قرآن
امیرالمؤمنین انسان کامل — به پیشش هر دو عالم یکمنازل
۸۵۰ تو منزلگاه شاه ما چه دانی — و گر دانی چرا مظهر نخوانی
ز مظهر گرددت روشن شریعت — معانی دان شوی در سرّ وحدت
ز مظهر تو طریقت را بیابی — بجوهر ذات من خود نور یابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین — حقیقت در وجود انما بین
مرا دانای اسرار معانی — بگفتا ایرفیق من چه خوانی
۸۵۵ بگفتم سورهٔ یوسف ز اوّل — به آخر سورهٔ طاها مکمّل
بیا ای نور خود را نیك بشناس — ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی — که ایشانند چون شیطان لباسی
کسی کو زاینچنین شیطان جدا شد — مراو را طوق از گردن رها شد
ولیکن اینچنین دولت که یابد — کسی کز جاه دنیا روی تابد

بگویم اصل درویشی کدام است   که اینمعنی بعالم نی بعام است   ۸۶۰

بگویم باتوای درویش کن گوش   مکن ما را در اینمعنی فراموش

به اوّل آنکه پیش نور باشی   دوم آنکه ز دنیا دور باشی

سیم آنکه ز خلق این جهان تو   کناره گیری و باشی تو نیکو

ز اوّل نور میدانی چه باید   بود پیری که از وی علم زاید

نه آنعلمی که زرّاقان بخوانند   نه آنعلمی که سالوسان بدانند   ۸۶۵

بتور آنعلم آموزد که حق گفت   نه آنعلمی که‌او ویرا سبق گفت

بتو از معنی قرآن بگوید   ز سرّ مَن عرف عرفان بگوید

بر وای یار از دنیا جدا شو   پس آنگه در معانی رهنما شو

هر آنکس کو خبر از بود دارد   همه دنیا ودین نابود دارد

مراورا با انا الحق کار باشد   چه پروایش ز پای دار باشد   ۸۷۰

زاصل و وصل دارم من خبرها   که تاگردی تو واقف ازخطرها

که این دنیا خطر بسیار دارد   بسی را همچو خود افگار دارد

خداوندا ازینجمله خطرها   نگهداری تو درویشان دین را

که درویشان ترا دانند و خوانند   ز اسرار تو خود درها فشانند

ز درویشی تو سلطانی و برهان   ترا باشد مراد از وصل جانان   ۸۷۵

توئی آنکه بحکمت همنشینی   طریق شرع را در خویش بینی

شریعت خانهٔ دان همچو این بند   طریقت اندرو هم قفل و هم بند

حقیقت یار در خانه نشانده   همه مستان حق جانها فشانده

همه کرّ و بیان لبّیک گویان   بگرد خانه خود از بهر جانان

بیا ایدوست بنشین باهم آنجا   میفکن اینچنین روزی بفردا   ۸۸۰

هر آنکس کوچنین نقدی ز کف داد   به نسیه عمر خود بر هیچ بنهاد

بنقد این سود در بازار عشق است   برای عاشقان اذکار عشق است

بذکر دوست مست مست مستم   بهشیاریّ او از جای جستم

تو هم پاداری و گوش و بصرهم — بکن از غیر حق ایندم حذر هم

۸۸۵ بجه از جوی ایندریای پر خون — و گرنه اوفتی در وی هم اکنون

هر آنکس کوزجوی اینجهان جست — بدریای جنانش هست صد شصت

بهر شستی هزاران ماهی حور — فتاده هم ز رضوان با چنان نور

اگر تو ای برادر هوشداری — سخنهای معانی گوشداری

درآ بینی نهان صد بحر اسرار — بهر بحری هزاران درّ شهوار

۸۹۰ تو آن درّ در همه الفاظ من دان — که تا گردد معانی بر تو آسان

هر آنکس کومعانی دان چومن شد — ملایك پیش او بیخویشتن شد

هر آنکو کو بداند سرّ جانان — برد همراه خود او کلّ ایمان

هر آنکسرا که ایمان نیست مرده است — به آخر خویش باشیطان سپرده است

هر آنکسرا که حقّ شدرهنمایش — دو عالم شد تمامی زیر پایش

۸۹۵ هر آنکس کو بحکمت پیش دیده — طریق شرع را در خویش دیده

هر آنکس کو نظاره کرد جان را — طلاقی داد او ملك جهانرا

تو اندر اینجهان تا چند باشی — به اینمشت دغل در بند باشی

شکن این بند از دنیا برون شو — بکوی آخرت چون من درون شو

که تا بینی کیانند مست جبّار — ولی در خلوت یارند هشیار

۹۰۰ ز هشیاران عقبایت خبر نیست — بشیطانان دنیایت ظفر نیست

تو شیطانرا بگیر و دور انداز — درون بوتهٔ دنیاش بگداز

که تا ایمن شوی ازمکرش ای یار — و گرنه درجهان گردی تومردار

هر آنکس کو شود مردار خواره — وجود او جراحت گشت و پاره

ز مردار جهان بگذر چو مردان — که تا گردی مظهّر بهر جانان

۹۰۵ هر آنکس کو زآلایش برونست — هم او مقصود کلّ کاف ونونست

ز بهر تو سخن بسیار گفتم — دو صد من گوهر اسرار سفتم

دو عالم راز بهرت راست کردم — ز دوزخ من ترا درخواست کردم

چه حاصل چو نکه ننیوشی تو پندم   برین اوقات بی معنیت خندم

ز اوقاتت هزاران گریه زاید   رهت مالك بدوزخ میگشاید

پس آنگه خط مردودی کشندت   بقعر دوزخ تابان برندت   ٩١٠

ببین اوقات خود را ای برادر   مکن تو گفت شیطان هیچ باور

هزاران آدمی کو علم خوانده   بگرد خویشتن خطّی کشانده

که من در علم خود ناجی شدستم   میان عالمان عالی شدستم

همیگوید دماغم پر ز علمست   همه اجسام من خود کان حلمست

مرا از علم و حلمت حال باید   نه همچون آن مدرّس قال باید   ٩١٥

ز حال انسان کامل نور گردد   ز قال بد مدرّس کور گردد

غلطهای حماران درس گویند   میان مدرسه خود قرس گویند

ز قرس و درس بگذر راه او گیر   پس آنگه رو بخاك راه اومیر

وگرنه کور گردی اندرین راه   نگردد هیچکس از حالت آگاه

هرآنکس کو بباطن کور باشد   بباطن خود ز علمم عور باشد   ٩٢٠

هرآن کز علم معنی دیده کوراست   باو اینعلم دنیا نیز زور است

بیا از علم معنی پرس ما را   اگر داری بحال خویش پروا

برو تو مظهرم را سرّ کلّ دان   درو گفتم همه اسرار آسان

برو او را ز سر تا پا بخوانش   که تا گردی تو نور آسمانش

بتابی بر جمیع خلق عالم   منوّر باشی همچون نور آدم   ٩٢٥

بدانش خود کلید علم معنا   بدانش خود تو نور روح عیسی

کلید جمله توحید الاه است   براینمعنی شه مردان گواه است

شه مردانست علم وحال و گفتم   ازو من درّ هر اسرار سفتم

اگر صد قرن باشد عمر نوحت   بدنیا دمبدم باشد فتوحت

چواسرارش ندانی خود تو گیجی   میان عارفان بر مثل هیجی   ٩٣٠

برو عارف شو و اسرار او دان   پس آنگه مظهر انوار او دان

که تا کشفت شود اسرار مبهم شوی در پیش اهل الله محرم

مرا شوقش ز عالم کرد بیرون بعشقش آمدم در عالم اکنون

بعشقش زنده باشم در جهان من شدم دانای سرّ لا مکان من

۹۳۵ زنم لبّیك منصوری بعالم به دانا ختم شد والله اعلم

هر آنکسرا که دانا همنشین است بر او علم معانی خود یقین است

هر آنکس کو زدانا روی تابد به آخر او جزای خویش یابد

ترا دانا رفیق نیك باشد که تا از چاه کفرت خود بر آرد

ترا دانا رفیق ملك جانست که در شهر معانی او زبان است

۹۴۰ ترا دانا بسوی خویش خواند بمحشر از صراطت بگذراند

ترا دانا دهد از حوض کوثر شرابی همچو روح جان مطهّر

ترا دانا کند واقف ز اسلام مرو در کوی نادان کالأنعام

ترا دانا ز دانش راز گوید طریق علم معنی باز گوید

ترا دانا کند از حال آگاه برو تو فکر خود کن اندرین راه

۹۴۵ ترا دانا بحقّ واصل کند زود اگر صافی کنی این جسم مقصود

ترا دانا همه توحید گوید ز نوروز محبّت عید گوید

ترا دانا کند خود عقل همراه ترا دانا کند از حالت آگاه

ترا دانا بحکمت رهنمون کرد پس آنگه روح حیوانی برون کرد

ترا دانا ز اصل کار گوید میان شرع و حکمت یار گوید

۹۵۰ ترا دانا براه فقر آرد درون توبه عشقت گذارد

ترا دانا زند از عشق اکسیر که تا آرد ز غشّ فسق تطهیر

ترا دانا کند از من خبر دار که تا آئی بسوی من دگر بار

ترا دانا هم از عطّار گوید نه از قاصیّ و از طرّار گوید

ترا دانا برون آرد ز تقلید نماید خود ترا اینراه توحید

ترا دانا زفکروشیخ[1] ومفتی برون آرد مثال نوح و کشتی ۹۵۵
ترا دانا ز مکر او رهاند چو نوحت اندر آنکشتی نشاند
ترا دانا مثال بحر باید که‌لب‌خشك‌آیدوخوش‌رخ گشاید
ترا دانا دهد از عشق بهره تو باشی در معانیهاش شهره
ترا دانا رهاند از بدیها مکن خود را چو شیخ بد تورسوا
ترا دانا بشرع مصطفی خواند دگر بر تو طریق مرتضی خواند ۹۶۰
طریق مرتضی ایمان کل دان وزو هر دم کتاب عاشقان خوان
طریق مرتضی یك راه دارد حقیقت را بمعنی شاه دارد
شریعت کرد او شد در طریقت طریقت ورد او شد در حقیقت
حقیقت غیر او من غیر دانم چو منصور اینمعانی من بخوانم
از آن در جسم عطّار آمدی تو که بر گوئی اناالحق را تونیکو ۹۶۵
اناالحق هم توئی وهم تو باشی میان عاشقان محرم تو باشی
درون شمع احمد راه دیدم شه مردان از آن آگاه دیدم
کسی بهتر ازو این ره نرفته وگر رفته رهش از وی شنفته
کسی دیگر ندارد حدّ این قرب وگر گوید بحلقش ریزخود سرب
مرا تیز است مظهر سرب ریزان میان جان دشمن نار سوزان ۹۷۰
تو سر بش ریز در حلق وبرون‌شو بجوهر ذات من چون درون‌شو
که تا گردی‌همیچون شیخ‌مردان از آنکو نخوتی دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یاد باشد امیر ما ازو بیزار باشد
امیرم آنکه مدّاحش‌خلیل است تولّدگاه او خانهٔ جلیل‌است
بکعبه زاد از مادر امیرم از آن شد حلقهٔ او دستگیرم ۹۷۵
بدانستم من ایندم راه خود را از آنگشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس را که حیدرراهبر شد درون جنّت او همچون قمر شد

۱ـ ز مکر شیخ .

هر آنکس را که حیدر دوستار است | محمّد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد | خوارج بیشکی با او بکین شد
۹۸۰ هر آنکس را که حیدر مقتدایست | تمام جان و تن نور صفایست
هر آنکس را که حیدر میر باشد | چه پروایش ز شاه و میر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خواند | بدرب هیچکس او را نراند
هر آنکس را که حیدر خود شفیق است | خداوندش بمعنی دان رفیق است
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار | هزارش یوسف مصری خریدار
۹۸۵ هر آنکس را که حیدر شد امامش | همه اسرار معنی شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یار غار است | چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف دارد | بجنت حوریانش عطف دارد
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون | خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نور تن شد | مر او را حلّهٔ ایمان کفن شد
۹۹۰ هر آنکس را که حیدر جام دارد | در او مستی حقّ آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش | بخواند مظهر وداند بیانش
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان | تو او را بوذر و غفّار میخوان
هر آنکس را که حیدر شد محبّش | طبیب حاذق آمد کلّ طبّش
هر آنکس را که حیدر حقّ نماید | درخت دید از ذاتش بر آید
۹۹۵ برو ای یار بر خطّش بنه سر | که تا آزاد گردی همچو بوذر
برو ای یار گفتم گوش کن تو | میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان | نباشد خود ترا ز اسرار نقصان
وگر گوئی بکشتن میکشندت | بگویندت توئی رافض برندت
ندانستی که رافض کیست ایسك | بگویم تاشود خودخشکت این لب
۱۰۰۰ روافض آنکه دین شه ندارد | بکوی مرتضی اینره ندارد

روافض آنکه ملعون شد در اسلام ندارد او براه شاهم اقدام
روافض آنکه دین غیر دارد بگوی غیر حیدر سیر دارد
روافض آنکه حق بیزار زو شد بدوزخ مالکان دل زار ازو شد
روافض آنکه دین تغییر داده‌است بغیر راه حق راهی نهاده است
روافض آنکه او اغیار دیده است تمام آل احمد خار دیده است ۱۰۰۵
روافض آنکه از توحید دور است بعلم چار مذهب خود کفور است
مرا نام احد بس دل پسند است که ایمانم بسی شیرین چوقنداست
مرا احمد بشرعش ره یکی داد نهادی تو مراو را چار بنیاد
خدا و مصطفی را دور کردی بهر دو کون خود را کور کردی
امیر مؤمنان را دین چو تونیست ویا چون حنبل وشافع نکونیست ۱۰۱۰
همه را راه راه احمدی هست ولی در ذات بعضی بس بدی‌هست
ابابکر و عمر را دوست دارید همه را پیرو احمد شمارید
همه را دین حق یك‌شد نه دو شد ترا خار مغیلان در گلو شد
ترا ایمان سلمانیت باید که تا خورشید از کوهت بر آبد
ترا ایمان بایشان هست محکم که ایشانند نور ذات آدم ۱۰۱۵
چرا غافل شدی از حال ایشان مگر رفته است از ذات تو ایمان
مرا ایمان علیؑ مرتضایست که او دردین احمد مقتدایست
مرا دین نبی از وی مسلّم که او بد مصطفی را یار وهمدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد همه مذهب زدین او جدا کرد
مرا کرد او اشارت خود بجعفر که از گفت ولیؑ حق بمگذر ۱۰۲۰
بگفتا گفت او گفت نبیؑ است بمعنی وبتقوی او ولیؑ است
بزهد وپاکی او حق گواه است تمام اولیآ را عذر خواه است
باو ختمست ایمان و توکّل تو بر غیرش مکن چنگ توسّل

که دارد چون تو شاهی پاك و معصوم؟ مرا از لطف خود مگذار محروم

۱۰۲۵ تو بحر حلم و کان جود و علمی تو مست بادهٔ صافی و سلمی

ترا باده ز دست باب دادند تمام اهل حق را آب دادند

کرا قدرت که آن باده بنوشد مگر او جامهٔ شاهی بپوشد

کرا قدرت که پا بر کتف احمد نهد غیر از تو ای سلطان سرمد

کرا قدرت که گوید لو کشف را ویا داند وجود من عرف را

۱۰۳۰ کرا قدرت که گوید حق بدیدم ویا گوید که از او این شنیدم

کرا قدرت که استادیّ جبریل کند در علم قرآن تا به انجیل

کرا قدرت که او اسرار داند به پیش او مگر عطّار داند

چو عطار این زمان از سر گذشته است به جان جان جان مهرت نوشته است

بگوید سرّ اسرارت به هر کو بر آرد نعرهٔ یا هو و من هو

۱۰۳۵ ورای ذکر تو ذکری ندارم ورای فکر تو فکری ندارم

توئی مظهر نمای کل مظهر توی اندر وجود من منوّر

جهان از نور تو روشن شناسم همین باشد بمعنی خود لباسم

به پیش احمق نادان چگویم که یك گامی نرفته او بگویم

مرا از احمق نادان گریز است که کار احمقان جنگ و ستیز است

۱۰۴۰ برو بر گفت دانایان عمل کن نه همچون احمقان مکر و دغل کن

مرا باشد زبان چون نور روشن ترا باشد زبان گفت الکن

بمظهر گفته‌ام آنچه خدا گفت که او در گوش جان من ندا گفت

که من روشن ترم از نور خورشید گرفته همچو عاشق ملك جاوید

من این مظهر بلفظ عام گفتم گهی پخته و گه خود خام گفتم

۱۰۴۵ که فهم خلق دروی خوش بر آید ز جهل و کبر خود بیرون در آید

و گرنه خود بالفاظ شریفش همی گفتم که می آید حریفش

دل درویش ازو محروم ماند به پیش خادم و مخدوم ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کن همه عبّاد عالم را خبر کن
دروگم کرده‌ام من علم عالم ز دور خویشتن تا دور آدم
تو ختم این معمّا کن که بسیار
۱۰۵۰ سخن دارم من از اسرار دلدار

پایان کتاب

نام بعضی از مآخذ که در نگارش

مقدمه درنظر بوده

اسفار	مولانا صدر الدّین محمّد شیرازی
اسرار نامه	فرید الدّین عطّار نیشابوری
الهی نامه	» » »
تذکرة الاولیاء	» » »
تذکرهٔ هفت‌اقلیم	امین احمد رازی
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی	
تاریخ صفوة الصفا	ابن بزّاز اردبیلی
خسرو نامه	فرید الدّین عطّار نیشابوری
روضات الجنّات	محمّد باقر خوانساری
تذکرهٔ روز روشن	مولوی محمّد مظفّر صبا هندی
ریحانة الادب	مرحوم محمّد علی خیابانی
شرح مثنوی	شیخ حسین خوارزمی
فهرست کتابخانه بریتیش موزیوم	چاپ انگلستان
فوات الوفیات	محمّدبن شاکرحلبی (متوفّی ۷۶٤ هـ)
کشکول	شیخ بهائی عاملی (متوفّی ۱۰۳۰ هـ)
کشف المحجوب	علی بن عثمان غزنوی
لباب الالباب	محمّد عوفی
مثنوی	مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی
مختارنامه	فریدالدّین عطّار نیشابوری
مفتاح الفتوح	» » »
مقدّمه مرحوم قزوینی بر تذکرة الاولیاء چاپ لیدن	
وفیات الاعیان	ابن خلکان قاضی‌احمد الشافعی (متوفّی ٦٥٤ هـ)

فهرست اعلام

غ

ف

فهرست مطالب کتاب

مظهرالعجایب و مظهرالاسرار